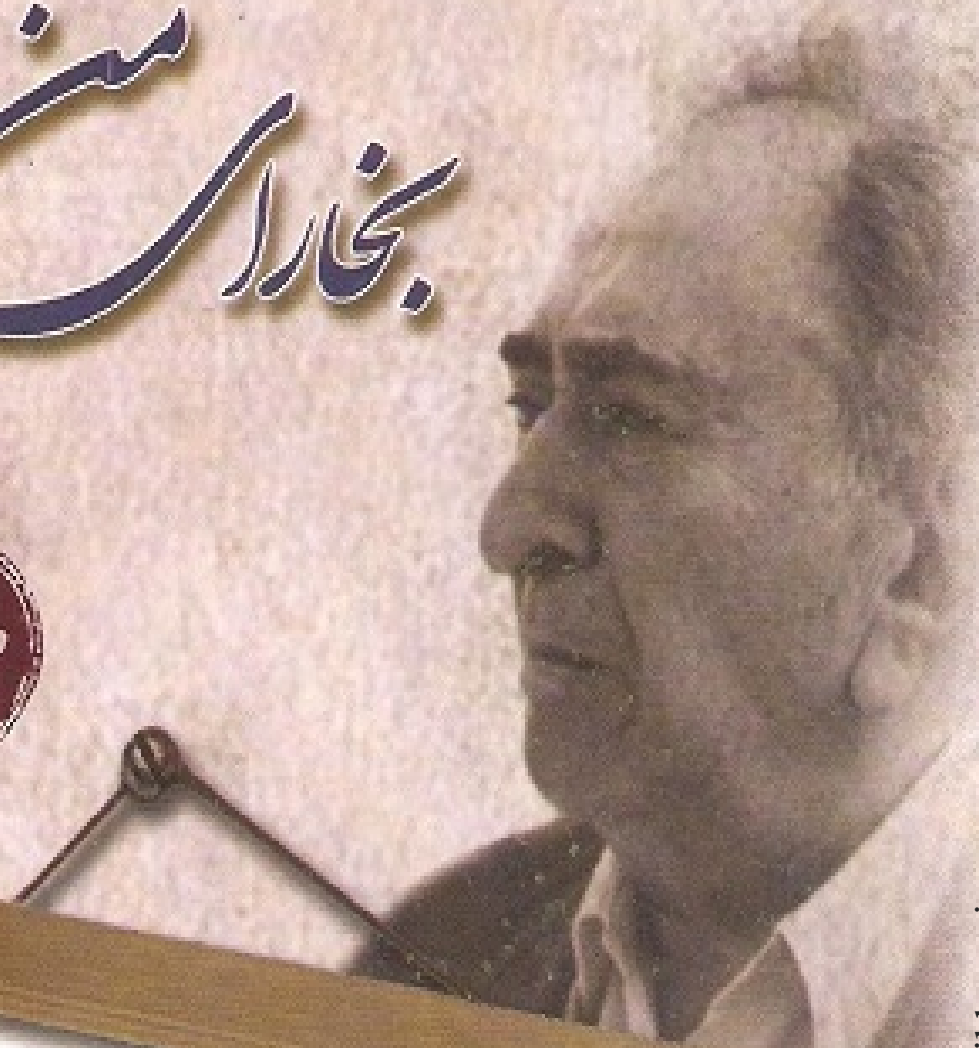
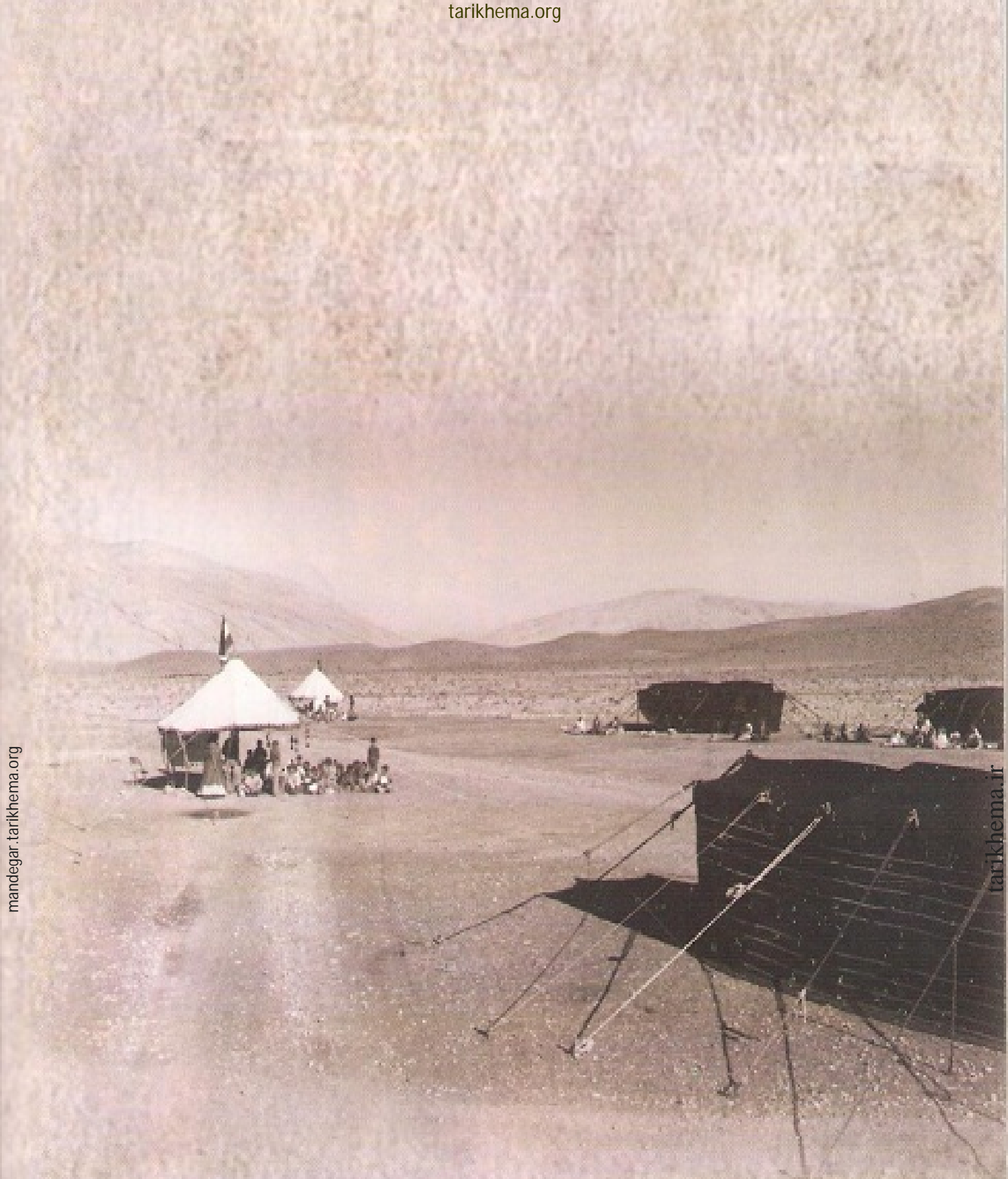
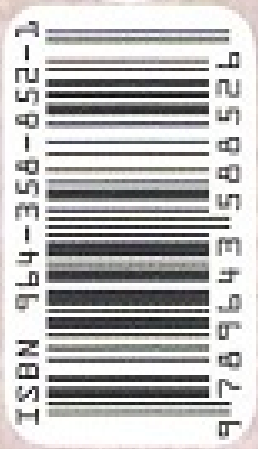


سینه بخندار سنزایی





۱۶۲۲



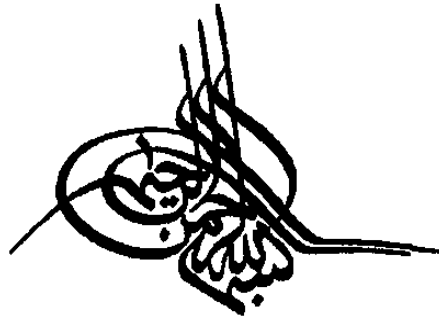
قیمت ۱۵۰۰۰ تومان

محمد بهمن بیگی

بخارامی من ایل من

(مجموعه داستان)

انتشارات نوید شیراز



سرشناسه	: بهمن بیگی، محمد، ۱۲۹۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: بخارای من ایل من / محمد بهمن بیگی.
مشخصات نشر	: شیراز: نوید شیراز، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۳۷۶ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۸-۸۵۲-۶
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: این کتاب در سالهای مختلف توسط ناشرین مختلف به چاپ رسیده است
موضوع	: داستان های فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ب۳ ۷۴۴/۱-۷۹۸۰ PIR
رده بندی دیویی	: ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۸۰۲۵۷۲



بخارای من ایل من

محمد بهمن بیگی

طرح جلد: کانون تبلیغات کلید □ لیتوگرافی و چاپ: واصف
چاپ اول ناشر: ۱۳۸۹ □ حق چاپ محفوظ □ تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

ناشر: انتشارات نوید شیراز

دفتر شیراز - تلفن ۶۲-۲۲۲۶۶۶۱-۲۲۲۹۶۷۶-۰۷۱۱ □ ص.پ.: ۷۱۳۶۵/۶۶۶

دفتر تهران - تلفن ۵۹۴۵-۸۸۹۰۵۹۴۵-۸۸۹۲۱۵۲۲-۰۲۱

پست الکترونیکی: Navid_Publication@Yahoo.com

وب سایت: www.NavidShiraz-pub.com

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۸-۸۵۲-۶ ISBN: 978-964-358-852-6

قیمت ۱۵۰۰۰ تومان

فهرست

۵	یادداشت
۹	بوی جوی مولیان
۲۵	آل
۳۶	ترلان
۵۳	ایمور
۸۳	مرگ مهترخانه
۹۹	شیرویه
۱۲۸	وطن
۱۴۶	شکار ایلخانی و شیرزاد
۱۷۳	عبور از رود
۱۷۹	قلی
۲۰۱	کرز اکنون
۲۱۹	ملا بهرام
۲۳۰	دشتی
۲۶۰	خودم کاشته‌ام
۲۶۳	خداکرم
۲۸۰	گاو زرد
۳۰۱	آب بید
۳۱۶	تصدیق
۳۳۰	در بویراحمد
۳۵۴	واژه‌نامه

یادداشت

من از انشاءنویسان سال‌های آخر دبیرستان بودم. همکلاس‌هایم همین که عاشق می‌شدند به سراغم می‌آمدند تا برایشان نامه‌های سوزناک بنویسم و من بعضی از این نامه‌ها را طوری می‌نوشتم که خودم هم به گریه می‌افتادم.

کم‌کم شهرتی به دست آوردم و در سال اول حقوق کارم به جایی رسید که بر کتاب **اشک معشوق** اثر مشهور مهدی حمیدی مقدمه شورانگیزی نگاشتم. انتشار این اثر، شهرت مرا چنان بالا برد که عده‌ای از بچه‌ها حتی در نامه‌های خانوادگی نیز از من کمک خواستند. خوب به خاطر دارم که یکی از آنان که بعدها از وکلای نامدار مجلس شد وادارم کرد که نامه پرمهری به مادرش که در شهرستان بود بنویسم. مادر از قلم حساس پسر چنان بی‌تاب شد که بی‌درنگ یک قواره

پارچه نفیس لباسی برایش فرستاد. نامه را من نوشتم و لباس را او پوشید!

پس از پایان دانشکده حقوق، کتاب کوچکی به نام «عرف و عادت در عشایر» منتشر کردم. این نوشته مورد عنایت مجلات وزین و معتبر روز قرار گرفت. مجله سخن درباره‌ام داد سخن داد. کریم کشاورز کتابم را با سخاوت و کرم ستود. داوود نوروزی در روزنامه «ایران‌ها» قلم‌فرسایی جانانه‌ای کرد. مجتبی مینوی نیز از طریق رادیو به تشویقم برخاست. اهل تقلید هم بیکار نشستند.

با این مقدمات احتمال می‌رفت که من در زمره نویسندگان درآیم و دو اسبه به سوی افتخارات ادبی، تحقیقی، اجتماعی و تاریخی بتازم و هموطنان را از سرچشمه طبع خویش بهره‌مند سازم. لیکن چنین نشد. شاید به این دلیل که امید و انتظارم بیش از استعداد و قدرتم بود. سکوتی طولانی بر قلم و زبانم چیره شد.

ایلیاتی بودم. به ایل بازگشتم و پس از سال‌ها سواری، سرگردانی، دنیاگردی و چادرنشینی به فکر باسواد کردن بچه‌های عشایر افتادم و بیش از بیست‌وشش سال از عمرم را در این راه صرف کردم.

در دوران بیکاری و بازنشستگی بار دیگر فیلم یاد هندوستان کرد و باز به خیال نویسندگی افتادم.

قسمت عظیم عمرم در ایل گذشته بود. از دشت‌ها و کوه‌ها و طبیعت زیبای ایل الهام فراوان گرفته بودم. با غم‌ها و شادی‌هایش آشنا شده بودم. به دردها و درمان‌هایش پی برده بودم. با چشمی باز و بینا به همه‌کس و همه‌جا نگریسته بودم. برای بهبود اوضاع و احوال این مردم خانه‌به‌دوش و کوه‌نشین تا پای جان کوشیده بودم. حق این بود که با دقت و موشکافی یک محقق دست‌به‌کار شوم و بخصوص درباره آموزش عشایری که کاری دشوار و بدیع بود، تجارب خویش را در اختیار پویندگان و جویندگان تعلیم و تربیت بگذارم ولی نمی‌دانم چرا و چگونه قلم به فرمانم نرفت و به یک نوع داستان‌سرایی گرایش یافت و نمی‌دانم چه مصلحتی در کارش بود که بجز در قطعات آخر کتاب که گزارش‌گونه است به دامن داستان آویخت. شاید انگیزه‌اش این بود:

خوش‌تر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

محمد بهمن‌بیگی

شیراز، خرداد ۶۸

بوی جوی مولیان

من در یک چادر سیاه به دنیا آمدم. روز تولدم مادیانی را دور
از کره‌شیری نگاه داشتند تا شیهه بکشد. در آن ایام، اجنه و شیاطین
از شیهه اسب وحشت داشتند!

هنگامی که به دنیا آمدم و معلوم شد که بحمدالله پسر و دختر
نیستم پدرم تیر تفنگ به هوا انداخت.

من زندگانی را در چادر با تیر تفنگ و شیهه اسب آغاز کردم.
در چهارسالگی پشت قاش زین نشستم. چیزی نگذشت که
تفنگ خفیف به دستم دادند. تا ده‌سالگی حتی یک شب هم در شهر
و خانه شهری به سر نبردم.

ایل ما در سال، دو مرتبه از نزدیکی شیراز می‌گذشت.
دست‌فروشان و دوره‌گردان شهر، بساط شیرینی و حلوا در راه ایل
می‌گسترده بودند. پول نقد کم بود. من از کسانم پشم و کشک می‌گرفتم
و دلی از عزا درمی‌آوردم. مزه آن شیرینی‌های باد و باران‌خورده و
گرد و غبار گرفته را هنوز زیر دندان دارم.

۱۰ * * بفارای من ایل من

از شنیدن اسم شهر قند در دلم آب می شد و زمانی که پدرم و سپس مادرم را به تهران تبعید کردند تنها فرد خانواده که خوشحال و شادمان بود من بودم.

نمی دانستم که اسب و زینم را می گیرند و پشت میز و نیمکت مدرسه ام می نشانند.

نمی دانستم که تفنگ مشقی قشنگم را می گیرند و قلم به دستم می دهند.

پدرم مرد مهمی نبود. اشتباهاً تبعید شد. دار و ندار ما هم اشتباهاً به دست حضرات دولتی و ملتی به یغما رفت.

دوران تبعیدمان بسیار سخت گذشت و بیش از یازده سال طول کشید. چیزی نمانده بود که در کوچه ها راه بیفتیم و گدایی کنیم. مأموران شهربانی مراقب بودند که گدایی هم نکنیم.

از مال و منالمان خبری نمی رسید. خرج، بیخ گلویمان را گرفته بود. در آغاز کار کلفت و نوکر داشتیم ولی هردوی آنان همین که هوا را پس دیدند گریختند و ما را به خدا سپردند. برای کسانی که در کنار گواراترین چشمه ها چادر می افراشتند، آب انبار آن روزی تهران مصیبت بود. برای کسانی که به آتش سرخ بن و بلوط خو گرفته بودند زغال منقل و نفت بخاری آفت بود. برای کسانی که فارس زیبا و پهناور میدان تاخت و تازش بود زندگی در یک کوچه تنگ و خاک آلود، مرگ و نیستی بود. برای مادرم که سراسر عمرش را در چادر باز و پرهوای عشایری به سر برده بود، تنفس در اتاقکی

بوی جوی مولیان * ۱۱

محصور، دشوار و جانفرسا بود. برایش در حیاط چادر زدیم و فقط سرمای کشنده و برف زمستان بود که توانست او را به چهاردیواری اتاق بکشاند. من در چادر مادرم می خوابیدم. یک شب دزد لباس هایمان را برد. بی لباس ماندم و گریستم. یکی از تبعیدی های ریزنقش، لباسش را به من بخشید. باز هم بلند و گشاد بود ولی بهتر از برهنگی بود. پوشیدم و به راه افتادم. بچه های کوچه و مدرسه خندیدند.

ما قدرت اجاره حیاط دربست نداشتیم. کارمان از آن زندگی پرزرق و برق کدخدایی و کلانتری به یک اتاق کرایه ای در یک خانه چند اتاقی کشید. همه جور همسایه در حیاطمان داشتیم: شیرفروش، رفتگر شهرداری، پیشخدمت بانک و یک زن مجرد. اسم زن همدم بود. از همه دلسوزتر بود.

پدرم تحت نظر شهربانی بود. مأمور آگاهی داشت. برای خرید خربزه هم که می رفت، مأمور دولت در کنارش بود. بیش از بیست تبعیدی قشقای در تهران بود. هر تبعیدی مأموری داشت. مأمور ما از همه بیچاره تر بود. زیرا ما خانه ای نداشتیم که او در آن بنشیند و بیاساید. سفره ای نداشتیم که از او پذیرایی کنیم. ناچار یک حلبی خالی نفتی توی کوچه می گذاشت و روی آن روزنامه ای پهن می کرد، می نشست و ما را می پایید.

او از کارش و ما از نداری خود شرمنده بودیم.

روزی پدرم را به شهربانی خواستند. ظهر نیامد.
 مأمور امیدوارمان کرد که شب می آید. شب هم نیامد. شب‌های
 دیگر هم نیامد. غصه مادر و سرگردانی من و بچه‌ها حد و حصر
 نداشت. پس از ماه‌ها انتظار یک روز سر و کله‌اش پیدا شد.
 شناختنی نبود. شکنجه دیده بود. فقط از صدایش تشخیص دادیم که
 پدر است. همان پدری که اسب‌هایش اسم و رسم داشتند. همان
 پدری که ایلخانی قشقای بر سفره رنگینش می‌نشست. همان پدری
 که گله‌های رنگارنگ و ریز و درشت داشت و فرش‌های گران‌بهای
 چادرش زبان‌زد ایل و قبیله بود. همان پدری که از چوب پُر شاخه
 و بلند تفنگ آویزش بیش از ده تفنگ گلوله زنی و ساچمه زنی
 آویزان بود؛ ریشارد طلا کوبیده و ده تیر خرده‌زن انگلیسی،
 واسموس و کروپ آلمانی، سه تیرهای روسی و فرانسوی، و
 پنج تیرپران بلژیکی.

پدرم غصه می‌خورد. پیر و زمین‌گیر می‌شد. هر روز ضعیف‌تر
 و ناتوان‌تر می‌گشت. همه چیزش را از دست داده بود. فقط یک
 دلخوشی برایش مانده بود. پسرش با کوشش و تلاش درس
 می‌خواند. من درس می‌خواندم. شب و روز درس می‌خواندم. به
 کتاب و مدرسه دلبستگی داشتم. دو کلاس یکی می‌کردم. شاگرد
 اول می‌شدم. تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی و آشنایان کوچه و خیابان
 به پدرم تبریک می‌گفتند و از آینده درخشانم برایش خیال‌ها
 می‌بافتند.

بوی بوی مولیان * ۱۳

سرانجام تصدیق گرفتم. تصدیق لیسانس گرفتم. یکی از آن تصدیق‌های پر رنگ و رونق روز.

پدرم لیسانسم را قاب گرفت و بر دیوار گچ فرو ریخته اتاقمان آویخت و همه را به تماشا آورد. تصدیق قشنگی به شکل مربع مستطیل بود. مزایای قانونی تصدیق و نام و نشان مرا با خطی زیبا بر آن نگاشته بودند. تصویر رتوش شده‌ام با چشم‌های خندان، کراوات عاریتی، موهای سیاه، در گوشه تصدیق می‌درخشید و قلب پدرم را از شادی و شغف لبریز می‌کرد. آشنایی در کوچه و محله نماند که تصدیق مرا نبیند و آفرین نگوید. تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی، کاسب‌های کوچه، دوره‌گردها، پیازفروش‌ها، ذرت بلالی‌ها و کهنه‌خرها همه به دیدار تصدیقم آمدند.

من شرم می‌کردم و خجالت می‌کشیدم ولی چاره‌ای نبود. پیرمرد، دلخوشی دیگری نداشت. روز و شب، با فخر و مباهات، با شادی و غرور به تصدیقم می‌نگریست و می‌گفت: جان و مالم و همه چیزم را از دست دادم ولی تصدیق پسرم به همه آنها می‌ارزد. دلخوشی پدرم منحصر به تصدیق نماند. روزی فرنگی‌زبان نفهمی از کوچه می‌گذشت و دنبال آدرسی می‌گشت. با ایما و اشاره می‌پرسید و به پاسخ نمی‌رسید. من به زبان آمدم و با مقداری فرانسه دست و پا شکسته راهنمایی‌اش کردم. غوغا شد. پدرم عرش را سیر کرد.

۱۴ * بفارای من ایل من

روز دیگری من و پدرم به دیدار تبعیدی بیماری رفتیم. از پزشکی دارویی گرفته و خورده بود. ادرارش رنگ گردانده و سرخ شده بود. بیچاره، از بیم خونریزی حال نداشت. من بُرشور دارویش را که به فرانسه بود خواندم. نوشته بود که این دارو برای چند ساعت رنگ ادرار را می گرداند و جای نگرانی ندارد. وقتی که مطلب را خواندم و گفتم، بیمارِ وحشت زده از بستر خود برخاست و دعایم کرد.

پدرم از شور و شوق اشک به چشم آورد. در مراجعت به خانه، دیگر راه نمی رفت، پرواز می کرد. با رضایت و غرور پا بر زمین می گذاشت. داستان فرانسه دانی و فرانسه خوانی من نقل مجالس و ورد زبان ها شد.

پس از عزیمت رضاشاه که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد، همه تبعیدی ها رها شدند و به ایل و عشیره بازگشتند و به ثروت از دست رفته و شوکت گذشته خود دست یافتند. همه بی تصدیق بودند به جز من. همه شان زندگی شیرین و دیرین را از سر گرفتند. چشمه های زلال در انتظارشان بود. کوه های مرتفع و دشت های بیکران در آغوششان کشید.

باز زین و برگ را بر گرده کهر و کرنده نهادند و سرگرم تاخت و تاز شدند.

باز کبکها را در هوا و آهوها را در صحرا به تیر دوختند.

بوی بوی مولیان * ۱۵

باز در سایه چادرها و در دامن معطر چمن‌ها سفره‌های پر سخاوت ایل را گسترده و در کنارش نشستند.

باز با رسیدن مهر، بار سفر را بستند و سرما را پشت سر گذاشتند و با آمدن فروردین، گرما را به گرمسیر سپردند و راه رفته را باز آمدند.

در میان آنان فقط من بودم که دو دل و سرگردان و سر در گریبان بودم. بیش از یکسال و نیم نتوانستم از مواهب خداداد و نعمت‌های طبیعت بهره‌مند شوم. لیسانس داشتم. لیسانس نمی‌گذاشت که در ایل بمانم.

ملامتم می‌کردند که با این تصدیق گرانقدر، چرا در ایل مانده‌ای و چرا عمر را به بطالت می‌گذرانی؟! باید عزیزان و کسانت را ترک گویی و به همان شهر بی‌مهر، به همان دیار بی‌یار، به همان هوای غبارآلود، به همان آسمان دود گرفته بازگردی و در خانه‌ای کوچک و کوچهای تنگ زندگی کنی و در دفتری یا اداره‌ای محبوس و مدفون شوی تا ترقی کنی.

زندگی باز و شهباز و سینه تیهو و دراج به درد تو نمی‌خورد. هوای متعادل، فضای بلند و آسمان صاف و روشن از آن عقاب‌ها و پرستوهاست. تو تصدیق داری و باید مانند مرغکی در قفس در زوایای تاریک یکی از ادارات بمانی، بی‌پوسی و به مقامات عالیه برسی!

شمااتم می کردند و از نسل پیش، سرگذشت امیرالله خان، یکی از مردان وارسته و واقع بین ایل را به رخم می کشیدند که تحصیل کرد و انگلیسی آموخت ولی دعوت شرکت نفت را برای پست و مقام نپذیرفت، ترقی نکرد، به درد کسی نخورد و به جایگاه والایی نرسید!

چاره ای نبود. حتی پدرم که به رفاقت و همنشینی من سخت خو گرفته بود و یک لحظه تاب جدایی ام را نداشت، گاه فرمان می داد و گاه التماس می کرد که تصدیق داری، باید به شهر بازگردی و ترقی کنی!

بازگشتم. از دیدار عزیزانم محروم ماندم. پدر پیر، برادر نوجوان و خانواده گرفتارم را، درست در موقعی که نیاز داشتند، از حضور و حمایت خود محروم کردم. درد تنهایی کشیدم. از لطف و صفای یاران و دوستان دور افتادم. به تهران آمدم. با بدنم به تهران آمدم ولی روحم در ایل ماند. در میان آن دو کوه سبز و سفید، در کنار آن چشمه نازنین، توی آن چادر سیاه، در آغوش آن مادر مهربان. وسوسه موهوم ترقی، این واژه دو پهلو کش دار مانند شمشیری بُران وجودم را به دو نیم کرده بود. نیمی را در ایل نهادم و با نیم دیگر به پایتخت آمدم.

در پایتخت به تکاپو افتادم و با دانشنامه رشته قضایی حقوق، به سراغ دادگستری رفتم تا قاضی شوم و درخت بیداد را از بیخ و بن براندازم. دادیاری در دو شهر ساوه و دزفول پیشنهاد شد. از

بوی هوی مولیان * ۱۷

وظایف دادیار خبر داشتم: رسیدگی به خلاف و خیانت، پی گیری جنحه و جنایت، تعقیب بزهکار و زانی، مجازات آدم کش و جانی! سری به ساوه زدم و درباره دزفول پرس و جو کردم. هر دو ویرانه بودند. یکی آب و هوایی داشت. دیگری آن هم نداشت. دلم گرفت و از ترقی عدلیه چشم پوشیدم و به دنبال ترقی های دیگر به راه افتادم. تلاش کردم، و آنقدر حلقه به درها کوفتم تا عاقبت از بانک ملی سر درآوردم و به جمع و تفریق محاسبات مردم پرداختم!

شاهین تیزبال افقها بودم. زنبوری طفیلی شدم و به کنج کندویی پناه بردم. خودم از کارم ناشاد و غمین بودم ولی در گوش ایل کلمه دهان پُر کن بانک، خوش آهنگ بود. صدای پول می داد. طنین طلا و خش خش اسکناس.

خبر انتصابم، قوم و قبیله را تکان داد. همه شادمان شدند. شادمان تر از همه دلاک جوانی بود به نام ذوالفقار.

ذوالفقار با دو تیغ دسته دار سر تراشی، دو قیچی کوچک و بزرگ، یک آینه زنگ زده سنگی و چند لنگ قرمز راه راه که همه را در بقچه رنگ و رو رفته ای می پیچید و به کمر می بست، آرایش کدخدازادگان ایل را بر عهده داشت. تیغ هایش گُند، اما انگشتانش نیرومند بود. پوست کله مردم را می کند.

دلاک جوان ایل از خبر ترقی و انتصاب من که همبازی و همسال سابقش بودم، خرسند شده و پیام فرستاده بود که دیگر

۱۸ * بفارای من ایل من

اسکناس‌های ایران در دست توست، باید بی‌نیازم کنی! بیچاره خبر نداشت که بانک از آن همه اسکناس فقط هزینه هفته‌ای از ماهم را می‌داد و بقیه مخارج را از همان گوسفندانی فراهم می‌کردم که در دو قدمی او می‌چریدند.

بیش از دو سال در بانک ماندم و مشغول ترقی شدم.

تابستان سوم فرا رسید. هوا داغ بود. شب‌ها از گرما خوابم نمی‌برد. حیاط و بهار خواب نداشتم. اتاقم در وسط شهر بود. بساط تهویه به تهران نرسیده بود. شاید هنوز اختراع نشده بود. خیس عرق می‌شدم. پیوسته به یاد ایل و تبار بودم. روزی نبود که به فکر ییلاق نباشم و شبی نبود که آن آب و هوای بهشتی را در خواب نبینم. در ایل چادر داشتم. در شهر خانه نداشتم. ایل اسب‌سواری داشتم. در شهر ماشین نداشتم. در ایل حرمت و آسایش و کس و کار داشتم. در شهر آرام و قرار و غمخوار و اندوه‌گسار نداشتم.

نامه‌ای از برادرم رسید. لبریز از مهر، و سرشار از خبرهایی که خوابشان را می‌دیدم:

«..... برف کوه هنوز آب نشده است. به آب چشمه دست دست نمی‌توان برد. شیر بوی جاشیر می‌دهد. ماست را با چاقو می‌بریم. پشم گوسفندان را گل و گیاه رنگین کرده است. بوی شبدرِ دوچین، هوا را عطرآگین ساخته است. گندم‌ها هنوز خوشه نبسته‌اند. صدای بلدرچین یک دم قطع نمی‌شود. جوجه کبک‌ها،

بوی جوی مهلیان * ۱۹

خط و خال انداخته‌اند. کبک‌دری، در قله‌های کمانه، فراوان شده است.

مادیان قزل، کره ماده سیاهی زاییده است. توله شکاری بزرگ شده است. اسمش را به دستور تو پات گذاشته‌ام. رنگش سفید است. خال‌های حنایی دارد. گوشش آنقدر بلند است که به زمین می‌رسد. از مادرش بازیگوش‌تر است. پریروز برای کبک به قره‌داغ رفتم و پات را همراه بردم. چیزی نگذشت که در میان علف‌ها و خارها بوی دلخواه خود را یافت. در کنار بوته سبزی ایستاد. تکان نخورد. چشم به ریشه گیاه دوخت. اندامش به لرزه افتاد. دست راست را بالا برد. ماهرخ رفت. فقط به زبان نیامد. فرصت پیاده شدن نداشتم. دهانه اسب را رها کردم و تفنگ را سر دست گرفتم. کبک نری به هوا رفت. به زمینش آوردم. لای گون‌ها افتاد. پات رفت و به یک چشم بر هم زدن پرنده را به دندان گذاشت و کبک را به دستم سپرد.

با کمک پات چندین کبک را تسمه‌بند زین آویختم و به خانه آمدم. بیا، تا هوا تر و تازه است، خودت را برسان. مادر چشم به راه توست. آب خوش از گلویش پایین نمی‌رود.»

نامه برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی! آب جیحون فرو نشست. ریگ آموی پرنیان شد. بوی جوی مولیان مدهوشم کرد. فردای همان روز، ترقی را رها کردم، پا به

۲۰** بخارای من ایل من

رکاب گذاشتم و به سوی زندگی روان شدم. تهران را پشت سر نهادم و به سوی بخارا بال و پر گشودم. بخارای من ایل من بود:

«ایل من، قشقای هم چون دریاست
هم چون دریا برقرار و پا برجاست
گاه فرو می‌نشیند و گاه می‌جوشد
گاه آرام می‌گیرد و گاه می‌خروشد.»

*

به ایل رسیدم. ایل همان بود که می‌خواستم و می‌پنداشتم. چادر پدرم، بالای همان چشمه زلال و در میان همان دو کوه سبز و سفید افراشته بود. چادری بود سیاه و بزرگ، بافته از موی بز با بیش از ده‌ها دیرک سفید و بلند و چهل طناب پشمین و رنگین. شمال چادر باز بود و سه جانب دیگرش را آلاچیق قشنگی در آغوش کشیده بود.

وسایل خانه به صورت دیواری ضخیم، در ضلع جنوبی چادر قرار داشت. طول دیوار و نیمی از ارتفاع آن را گلیم سرخ زیبایی پوشانده بود. در نیمه فوقانی این دیوار خوش نقش و نگار، ردیف‌هایی از جاجیم‌ها و گلیم‌های تاکرده، مفرش‌ها و خُرچین‌های انباشته، رخت‌خواب‌های به چادر شب پیچیده و بالش‌های خوش‌رنگ تا نزدیکی سقف چادر بالا رفته بود.

بوی جوی مولیان * ۲۱

نوک جوال‌های آذوقه و غلات، بر شالوده کم عرضی از سنگ‌های صاف، درحاشیه گلیم سراسری دیده می‌شد. کف چادر با قالی‌ها و گبه‌های چشم‌نواز و شاد ایلی فرش بود. در گوشه بیرونی چادر، اجاق خانه روشن بود، جایی که عزیزترین گوشه چادر بود. کانون گرم خانواده و جایگاه محترم آتش بود. آتشی که عروسان، پیش از ترک خانه پدر، پیرامونش طواف می‌کردند و خاکسترش را می‌بوسیدند. آتشی که سوگندش، نگهدار پیوندها و پیمان‌ها بود.

بر چنین آتشی، کسانم هیزم ریختند و مشعل جشن افروختند و به شادمانی پرداختند. ایل در تیررس پندها و اندرزه‌های حکیمانه نبود. موسیقی و هنر داشت. جشن کوچک پر شوری برپا گشت. میخ چادر کوچکم را کنار چادر بزرگ پدر بر زمین کوفتم. دیگر کرایه‌نشین نبودم. خانه‌ای به عظمت طبیعت داشتم. حیاطش، دشت‌ها و چمن‌های فارس، دیوارهایش کوه‌ها و تپه‌ها و بامش آسمان بلند و زلال، آسمانی که شب نیز از بس ستاره داشت نورانی و روشن بود.

برای دیدار اسب‌ها بی‌تاب بودم. آفتاب روز دوم هنوز گرم نشده بود که به دیدارشان رفتم. اسطبل ما، در کنار مزرعه شبدر، با چادر خانه فاصله چندانی نداشت. پدرم به پرورش اسب شهرت داشت. اسب‌هایش از زیباترین اسب‌های ایل بودند. به جز خان طایفه دره‌شوری، نظیر اسب‌هایش را کسی نداشت. زیبایی یکی از

۲۲ * بفارای من ایل من

مادیان‌های او زبان‌زد مردم بود. خان دره‌شوری نیز چنین مادیانی نداشت.

از دیدار اسب‌ها دست خالی باز نگشتم. برادرم اسب کارآمد و پرورده خود را به من بخشید. برادرم یکی از دو سه سوار نامدار قشقای بود. این اسب را برای سواری و شکار خود پرورده بود. اسبی بود سمند، با چشم بینا و سم و ستون استوار که از تندترین پیچ و خم‌ها به نرمی مار و ماهی می‌پیچید. کوچک‌ترین برآمدگی و فرو رفتگی زمین را از دور می‌دید و جز با اطمینان، قدم بر سنگ و خاک نمی‌گذاشت. در راه چنان بی‌تاب و سریع بود که مثل تیری رها می‌شد، تیری هوشیار که مسیر و زاویه حرکت خودش و هدفش را می‌شناخت.

من بر پشت این اسب رهوار، سال‌های بسیار، فاصله ییلاق و قشلاق‌مان را که یکی در نزدیکی اصفهان و دیگری در خطه لارستان بود پیمودم.

دیگر پیاده نبودم. بی‌مرکب نبودم. در بند خدمت دولت نبودم. گرفتار ترقی و شوکت نبودم و در کوچه‌ها و معابر به انتظار دُرُشکه، تاکسی و اتوبوس نمی‌ایستادم!

پدرم از بسته‌های سنگین کتاب‌هایم دریافت که قصد بازگشت ندارم. هنوز به یاد تصدیق و در آرزوی ترقی من بود. خواست زبان به شکوه گشاید ولی مادرم به رضایت و سکوتش واداشت. عشق

بوی جوی مولیان * ۱۳۳

مادری بی‌قید و شرط بود. محاسبات متداول در حریم پر احترام مهرش راه نداشت.

ماندم. بیش از پنج سال بی‌آن‌که شهر را ببینم در چادر خانه و خانواده ماندم. بیش از پنج سال بر پشت زین، عرض و طول فارس نازنین را زیر پا گذاشتم. سال‌های بی‌تابستان، سال‌های بی‌زمستان، سال‌هایی که فقط بهار و پاییز داشتند. بهارهای سبز و زُردین و پاییزهای زرد و زرین.

از جاه و مقام، رتبه و مرتبه، ترقی و تعالی دست کشیدم و به خدمت خانواده درآمدم. پدرم پیرتر و ناتوان‌تر شده بود. جوان بودم. بار زندگی را بر دوش گرفتم. از تشریفات پر خرج کاستم. به شمار گله‌ها افزودم. ییلاق زیبا و حسدانگیزمان را از تجاوز زورمندان در امان داشتم و به جای قشلاق سابقمان که در سال‌های تبعید از دست رفته بود، قشلاق تازه‌ای دست و پا کردم. قشلاق نبود، بهشتی بود جان پرور، با دشت‌های پر گل و گیاه، بوته‌های شور و شیرین، دامنه‌های پر برکت، پوشیده از درختچه‌های بادام کوهی، ارژن، چالی و تنگیز. با کوه‌های رفیع و خوش‌گردش پر از درختان بن و کیگم. قشلاق نبود. سفره‌ای بود کریم و گسترده برای پازن‌ها و قوچ‌ها، آهوها و تیهوها، برای رمه و رمه‌بان، برای شتر و ساریبان و بیش از همه برای گوسفندان و چوپان.

۲۴ * بفارای من ایل من

عصای دست پدر شدم. مادرم را از غم جدایی فرزند رهاندم.
 به برادرم که نوجوان بود مجال جولان و تاخت و تاز دادم. از
 عزیزانم مهر دیدم و به همه مهر ورزیدم.
 در ایل ماندم. ایل در و دیوار نداشت. پنجره و حصار نداشت.
 با همه آشنا بودم. آشناتر شدم.
 دیگر غریب و بیگانه نبودم. بی یار و یاور نبودم. بی کس و
 بی غمگسار نبودم.

آل

خانوادهٔ صفدر در پریشانی و اضطراب عجیبی به سر می‌برد. از همهٔ اعضای خانواده پریشان‌تر، زلیخا همسر صفدر بود. او در انتظار نوزاد بود. در دامن کوهی پرت، در کنار جنگلی انبوه، دور از ماشین و راه ماشین، دور از طبیب و دارو در انتظار نوزاد بود. در ماه نهم بارداری بود. بی‌حال و سنگین به سختی نفس می‌کشید. قلبش به تندی می‌تپید. شکمش خیلی بالا آمده بود. چشم و گوشش به زحمت می‌دید و می‌شنید.

همه در بیم و هراس بودند. زلیخا از همه بیشتر! زلیخا از درد زایمان نمی‌ترسید. از اجنه و اشباح نمی‌ترسید. از جن و آل که با جگر زن زائو تغذیه می‌کرد نمی‌ترسید. از پنجهٔ خونین مرگ و چنگال بی‌رحم اجل نمی‌ترسید. ترس بزرگتری داشت. ترسی سهمگین‌تر و کشنده‌تر از همهٔ ترس‌ها! می‌ترسید که باز به جای پسر، دختر بیاورد و بار دیگر نزد سر و همسر ننگین و شرمنده شود. پس از چهارده سال ازدواج و هفت دختر پی‌درپی، اکنون نوبت به فرزند هشتم رسیده بود.

۲۶ * بفارای من ایل من

نام نخستین دخترش گلنار بود. فقط این نام را خود برگزیده بود. اسامی دختران دیگر همه اضطراری و اجباری و همه به امید جلوگیری از تولد مولود دختر انتخاب شده بود: دختر بس، گل بس، ماه بس، قز بس، کفایت و کافی!

خانواده صفدر و زلیخا، عضو یک تیره کوچک کوه نشین جنگلی از ایل بزرگ ممسنی بود. ایل پسر می خواست. در ایل تنها پسر بود که می توانست اجاق خانه را روشن کند. اجاق پدران دختردار را کور و خاموش می پنداشتند و به حال زار مادران دخترزا غم و غصه می خوردند.

ایل با آن همه مادر رشید، دختر را حقیر می شمرد. ایل با آن همه زن سرفراز- چنان زنانی که هنگام شکست مردان خود، از بیم اسارت به دست دشمن، گیسو به هم می بافتند و از قلعه های مرتفع خود را به زمین می انداختند- دختر را ارث نمی داد. جهیزیه و مهریه نمی داد. او را بر سفره مرد نمی نشاند. دختر را به مدرسه ها که تازه باز شده بودند نمی فرستاد. خواهر را با برادر برابر نمی دانست. بابت بهای دختر شیربها می گرفت. او را گویی می فروخت و گاه آن چنان گران می فروخت که دختر و همسرش را به خاک سیاه می نشاند.

در این اجتماع کوچک لر زبان کوهستانی از اطلاق کلمه بچه به دختر خودداری می شد. فقط پسرها بچه های خانواده بودند. بارها مهمانان و رهگذران از صفدر شمار فرزندان را پرسیده بودند و

آل * ۲۷

او، شرمنده و سر به زیر، پاسخ داده بود: « بچه ندارم. چند کنیز دارم.»

زلیخا بارها این عبارت تلخ را از زبان شوهرش شنیده و خون دل خورده بود.

زلیخا با همه این غم‌ها و غصه‌های جان‌کاه هنوز زن زیبایی بود. سال‌های عمرش از سی نگذشته بود. خرمن گیسوانش هنوز شانه می‌شکست. دو چشم درشت و فتانش هنوز ضامن عشق و وفای شوهرش بود. پوست بدنش را که به سفیدی برف بود، خونی سرخ‌تر از آتش بلوط سیراب می‌کرد. رنگ رخسارش ترکیبی از برف و خون بود. زلیخا از زیباترین زنان قبیله بود.

همسرش مرد زبده‌ای بود. او با تبر تیز و بازوان توانایش درختان تنومند گوشه‌ای از جنگل را به زمین افکنده، کشتزار کوچکی فراهم ساخته بود. چند چارپای ریز و درشت داشت و با کمک زلیخا و دخترها کشت و برداشت مختصری می‌کرد و چرخ زندگی را می‌چرخاند.

دختران زلیخا مانند خودش زیبا بودند. شیربهای هنگفت در انتظارشان بود. چشم‌انداز آینده، روشن به نظر می‌رسید. ولی این دل‌خوشی‌ها در برابر آن درد بزرگ مثل کاهی بود در مقابل کوه. زلیخا گرفتار درد و داغ بی‌پسری بود. خجل و سر در گریبان بود. در میان زن‌ها و مادرها انگشت‌نما بود. چهارده سال از ازدواجش می‌گذشت و در کنار هفت دختر قد و نیم‌قد حتی یک پسر نداشت.

۲۸ * بفارای من ایل من

درختی بود بی‌ثمر و چشمه‌ای بود خشک و بی‌آب! غمش
توان فرسا، روزش بی‌خورشید و شبش بی‌ماه و ستاره بود.

زلیخا بی‌آنکه گناهی کرده باشد گناهکار بود. بی‌آنکه
محاكمه‌ای صورت گیرد محکوم بود. صفدر شریک جرمش بود،
ولی او پدر بود. مرد بود. گناهِش بخشودنی بود. دوش ناتوان زلیخا
برای بار گناه، مناسب‌تر و سزاوارتر بود. او زن بود. مادر بود.
گناهِش غیرقابل بخشایش بود. طعنه‌ها و طنزها، ملامت‌ها و
شماتت‌ها همه رو به سوی او داشتند. زلیخا دندان روی جگر
می‌گذاشت و این شکنجهٔ عظیم را به دشواری تحمل می‌کرد. تمام
ارکان وجودش، زیر این بار گران به لرزه افتاده بود. چارهٔ کارش
فقط پسر بود. سند برائتش فقط پسر بود. دردش را جز پسر درمان
دیگری نبود.

مادران دیگر، همسایگان و خویشاوندان، همه پسر داشتند.
همه چتر حمایت پسر بر سر داشتند. زلیخا تماشاگر پسران دیگران
بود. دست به تفنگ می‌بردند، به شکار می‌رفتند، کشتی می‌گرفتند،
فلاخن می‌انداختند، به مدرسهٔ عشایری می‌رفتند، شعر می‌خواندند،
نمایش می‌دادند و در بازی‌های دسته‌جمعی شرکت می‌کردند.

زلیخا با اندوه و حسرت تماشاگر بیقرار این صحنه‌های
دل‌آویز و آرزوانگیز می‌شد. جنب و جوش جنین را احساس
می‌کرد. صدای پای طفل را می‌شنید. دست به شکم می‌برد و در
آرزوی پسر آه می‌کشید. پسری که در این بازی‌ها، خودنمایی‌ها و

آل * ۲۹

زورآزمایی‌ها شرکت کند. آرزو می‌کرد که او نیز به جای کنیز و زرخرید، کودکی آزاد به دنیا بیاورد. کودکی نر و نیرومند تا مایهٔ فخر و مباهاتش شود. کودکی که کانون سرد خانواده را گرم و فروزان سازد. به مدرسه برود، درس بخواند، جوان و پهلوان شود و پشتیبان او و دخترانش گردد.

زلیخا برای رسیدن به این آرزو راه‌های دراز پیموده بود. دعا گرفته بود. اجاق بوسیده بود. بره و کهره نذر کرده بود. به سراغ شیخ و درویش و چاوش رفته بود. برای زیارت امام‌زاده‌های گرمسیری، سردسیری، شهری، کوهی، فقیر و غنی، دشت‌ها و کوه‌ها را زیر پا گذاشته بود. به قدم‌گاه‌ها قدم نهاده بود. به درخت‌های نظرکرده دخیل بسته بود. چارقش را از سر گرفته به ضریح‌ها آویخته بود.

دختران زلیخا هم شریک درد مادرشان بودند. آنان نیز با امید و اضطراب در انتظار نوزاد بودند. در آرزوی برادر لحظه‌شماری می‌کردند. برادر می‌خواستند تا گهواره‌اش را بجنابانند، تا برایش لالایی بگویند، تا دورش بگردند، تا کاکل مویش را ببینند، تا کف پایش را ببوسند، تا منجوق مولاقلی و مهرهٔ سلیمان بر کلاه و پیراهنش بدوزند!

دردها از روشنایی می‌گریزند. دردها با شب‌های تاریک، انس و الفتی دیرینه دارند. دردهای زلیخا در شبی تاریک آغاز گشت.

۱۳۰ * بفارای من ایل من

خبر زایمان در ایل پیچید. زنها دور زائو جمع شدند. یکی از پیرترین آنان که قابلهٔ قبیله بود دیرتر از دیگران رسید. با وسایل کارش و خُرجین داروهایش: زنجبیل، دارچین، فلفل، اسپند، میخک، هل، آویشن، نعنا، قراقوروت، نبات، زاج، باروت، نیل، زهرهٔ کلاغ، زهرهٔ روباه، پنجهٔ پلنگ، دهان گرگ، چنگال عقاب و موی یال و دم اسب...!

زلیخا بی حال و بی رمق، در چادرشبی چهارخانه، بر بسترش افتاده بود. بسترش ترکیبی بود از یک بالش سفت، یک نمد ضخیم، یک جاجیم راه راه و یک پتوی کهنهٔ سربازی که در کنار اجاق پهن بود. اجاق روشن بود. شعلهٔ آتش و رفت و آمد زنها سایهٔ روشن متحرکی در اضلاع چادر به وجود آورده بود. گویی اشباح در جنب و جوش بودند. دود هیزم و اسپند، فضا را غبارآلود و تیره کرده بود. همه از روبه‌رو شدن با واقعه‌ای که داشت اتفاق می‌افتاد در بیم و هراس بودند. کمتر در غم سلامت مادر و بیشتر در اندیشهٔ تولد پسر بودند.

ابروهای درهم کشیده و چشم‌های هراسان و بی‌نگاه زلیخا نشان می‌داد که از فاجعه وحشت دارد و از احتمال تولد دختر پریشان است.

نگرانی و تشویش، محیط خانه و خانواده را فرا گرفته بود. زلیخا ضعیف و ناتوان شده بود. با صدایی دردآلود ناله می‌کرد. لب‌هایش را برهم می‌فشرد. پیرزن گریبان او را گشود. چفت‌های

آل * ۳۱

پیراهنش را باز کرد. چارققدش را از سر گرفت. ولی مثل این که هوای کافی به ریه‌هایش نمی‌رسید. داشت خفه می‌شد. تقلا می‌کرد. دست و پا می‌زد. چاره‌ها و داروهای پیرزن اثر نمی‌کرد. حال زلیخا دم به دم سخت‌تر می‌شد. زایمان، سهل و ساده نبود. مثل زایمان‌های قبلی نبود. همه دختران زلیخا را همین پیرزن گرفته بود. این بار گرهی در کار بود. کار زلیخا به بی‌هوشی کشید. دندان‌ش کلید شد. نه فقط دوا بلکه یک قطره آب هم از گلویش فرو نمی‌رفت. نفس‌های زلیخا با نفس اجل درهم آمیخته بود. مرگ در دو قدمی او ایستاده بود. در کشاکش نبردی تن به تن بود. زلیخا با دشمنی نامرئی گلاویز بود.

پیرزن خطر را دریافت و با صدایی که در گلویش شکست گفت: آل!

ایل در چنگ طبیعت و ماورای طبیعت گرفتار بود. گرفتار شیاطین و اجنه بود. در میان اجنه، کینه‌توزتر از همه، جن «آل» بود. آل پیوسته در هوای ایل می‌چرخید. با ایل بیلاق و قشلاق می‌کرد. همیشه در کمین زائوهای ایل بود. مردم ایل با این دشمن خونین آشنایی دیرین داشتند. بسیاری از خانه‌ها را بی‌سر و سامان ساخته بود. بسیاری از مادران را به خاک سیاه سپرده بود. کودکان بسیاری را یتیم، آواره و در به در کرده بود.

۳۲ * بفارای من ایل من

آل در زمین و آسمان از هیچ چیز و هیچ کس جز اسب، جز آهن و جز رنگ سیاه، ترس و واهمه نداشت. اگر اسب، آهن و رنگ سیاه نبود شاید در ایل یک مادر هم زنده نمی ماند.

مبارزه آغاز شد. شمشیر زنگ زده ای را که نوک برگشته داشت بر بالین زلیخا نهادند. مچ دست، قوزک پا و بازوانش را با بند سیاه بافته از یال اسب بستند. از زنجیری چند حلقه گسستند و بر کف دستش گذاشتند. بر بسترش پارچه سیاهی کشیدند. بدن نیمه جانش را به زحمت بلند کردند و چند بار از روی دیگ دودزده سیاهی گذراندند. با نیل و باروت و زغال بر اعضای پیکرش خطوط سیاه کشیدند. یک لنگه ملکی را به زغال آلوده و از طناب چادر آویختند. اسب پر سر و صدای کدخدای قبیله را با میخ محکمی در چند قدمی زلیخا بر در چادر بستند. توبره جو و کاهش را در فاصله ای دور از دست و دهانش نهادند تا شیهه بکشد. شیهه های اسب پرده های گوش را می درید. زین و برگ و دهنه و لگام اسب را دور و بر زلیخا چیدند. ده ها جوال دوز بر سقف و اضلاع چادر و جوال دوز دیگری بر زلف زلیخا فرو کردند. پیرامون زلیخا را پر از اسباب و آلات آهنین کردند. میدان جنگ بود. زلیخا را در سنگری از آهن محصور ساختند.

میرشکار ترک زبان طایفه مجاور را به کمک طلبیدند. میرشکار از مردان نادر و کمیاب عشایر بود که روزی بر دسته ای از اجنه پیروز گشته و گیسوی طلایی یکی از آنها را بریده بود.

آل * ۳۳

میرشکار با جنجال و هیاهو رسید و قشقرقی به پا کرد. در اطراف چادر زائو چندین دور اسب تاخت و تیر به هوا انداخت و فریاد برآورد: «قچ قره، قچ: برو ای سیاه، برو!» لیکن همه این تلاش‌ها و تقلاها سودی نبخشید و دشمن به زانو درنیامد. زلیخا در کشاکش جنگی دشوار بود. بی‌هوش و بی‌حال افتاده بود. رنگ بر صورتش نمانده بود. گویی خون به سر و رویش نمی‌رسید. همه بیم‌ناک بودند. شب پایان نداشت. هر لحظه مثل یک سال می‌گذشت. دقیقه‌ها سر جای خود مانده بودند. سپری نمی‌شدند.

همه چشم به دهان پیرزن دوخته بودند. و او آشفته‌تر از همه، دستور بی‌رحمانه تازه‌ای صادر کرد:

ضربات سیلی بر گونه‌های زلیخا فرود آمد. چهره بی‌رنگش را خونین کردند. گیسوانش را با قهر و غضب به هر سو کشیدند. نیروی زنان کم بود. مرد نیرومندی به صحنه رسید و سر و صورت زلیخا را زیر ضربات سیلی‌های وحشتناک خود گرفت.

اضطراب، فضا را گرفته بود. یک ذره شادی و امید در هوای دودآلود و تیره چادر نمانده بود. شیهه اسب، تیر تفنگ، فریاد میرشکار، صدای سیلی‌ها، ضجه زنان و ناله دختران درهم آمیخته بود. صفدر خسته و فرسوده با چند تن از کسان خود در چادر همسایه کوچک‌ترین صداها و حرکات را می‌پایید. ناشکیبا و بی‌حوصله بود. آرام و قرار نداشت. چند سنگ را که در کنارش بود، جابجا می‌کرد. با ریگ‌ها و سنگریزه‌ها فال می‌گرفت. در تب و

۱۳۱ * بخارای من ایل من

تاب بود. یک قطعه هیزم را توی اجاق زیر و رو می کرد. سیگارهایش تمام شده بود. ته سیگارها را می کشید. گاه بلند می شد و اسبی را که به حمایت زنش شیبه می کشید می بوسید. گاه به میرشکار که فشنگهایش را مفت و مجانی به هوا می انداخت قربان صدقه می رفت و گاه دخترانش را که صدای ضربات سیلی ها را بر گونه های مادرشان می شنیدند و از بهت و حیرت می لرزیدند دلداری می داد.

ضربات سیلی ها بی اثر نماند. زلیخا اندکی به هوش آمد. دهانش را باز کرد ولی قدرت تکلم نداشت. خواست چیزی بگوید. صدایش به گوش نمی رسید. بین مرگ و زندگی آویزان بود. عمرش به مویی بسته بود. خیس عرق شد. چشمها را گشود اما مثل این که جایی و کسی را نمی دید. ناگهان تکانی خورد. در نگاهش برقی درخشید. چند تشنج پشت سر هم سراسر پیکرش را به لرزه درآورد.

پیرزن که لحظه ای از کنار زلیخا دور نمی شد دست به کار بود و با دست های خون آلود و چروکیده، بدن کوچک طفل را از پیکر مادر جدا کرد. بچه را سر دست گرفت و فریاد کشید: «پسر!»

فریاد بعدی فریاد خود پسر بود. چند تن از زن ها هلهله کردند. کل زدند. صفدر خود را فریادکشان به صحنه رساند ولی مجالی برای شادمانی نیافت. زلیخا طاقت خبری به این بزرگی را نداشت. او به غم خو گرفته بود. طاقت این همه شادی را نداشت.

آل * ۳۵

این همه شادی برای تن ناتوانش سنگین و کمر شکن بود. چشم فرو بست و دیگر باز نکرد. کودک در پی پستان بود. چنگ انداخت و دهان گشود ولی از شیر خبری نبود. آن چشمه شیرین و حیات بخش خشک و خاموش شده بود.

زلیخا آسوده شد. از چنگ بیداری‌های پر دلهره، از چنگ خواب‌های بی‌سر و ته، از چنگ ازدهاهایی که می‌بلعیدند، گرگ‌هایی که می‌دریدند، سیل‌هایی که ویران می‌کردند آسوده شد. اندوهی ژرف و سیاه همه را فرا گرفت. در میان این دریای موج ژرف و سیاه تنها یک نقطه می‌درخشید: پسر!

از آن پس صفدر همسر نداشت ولی پسر داشت.

دخترانش مادر نداشتند ولی برادر داشتند!

ترلان

پیرمرد، عاشق بی‌قرار اسب‌هایش بود. اسب‌هایش را به اندازه فرزندانش دوست می‌داشت. در میان آن‌ها آن‌که از همه زیباتر بود، مادیان جوانی بود به رنگ قزل به نام «ترلان».

ترلان طنازترین مادیان ایل بود. دمش مانند یک فواره بلند به آسمان می‌رفت و به زمین می‌ریخت. چشمش از گیراترین چشم آدمیزاد چیزی کم نداشت. یالی انبوه و شانه‌کرده، سر و گردنش را می‌آراست. خالی سپید به اندازه یک سکه سیمین بر پیشانی داشت. پوستش آن‌قدر لطیف بود که رگ‌های آبی تپنده بر گونه‌هایش پیدا بود. انحنای دلربای گردن و رانش چشم را می‌نواخت. خونی گرم در عروقتش جریان داشت. با کوچک‌ترین اشاره رکاب، بال و پر می‌گرفت. حرکاتش موزون بود. قدم‌ها و یورتمه‌هایش وزن موسیقی داشت. ضربات چهارنعل خوش‌آهنگش، انسان را به یاد قصیده‌سرای دامغان و انگشتان مردم ارغنون‌زن می‌انداخت.

ترلان * ۳۷

ترلان تماشایی بود. هرکس از هر جا به دیدارش می آمد و از این همه زیبایی در حیرت می افتاد. برای آن که از چشم شور در امان بماند، با دعای به مخمل پیچیده ای که از گردن بندی رنگین آویزان بود، گلوی نازک او را زینت داده بودند.

اولین بار که ترلان را دیدم تابستان بود. جُل چهارخانه سبکی به نرمی و نازکی حریر پوشیده بود. با نگاه هایش حرف می زد. برای آن که از بند رها شود و جلوه گری کند، شیهه کوتاهی کشید و دست بر زمین کوفت. مهتری سبک پا بر دوشش پرید و او را به حرکت آورد. آن جنبش و چرخش و گردش را هیچ گاه از یاد نمی برم. یال ها را به یک سوی گردن افشانند و موجی از ناز و غرور بر سر ریخت.

اسب های دیگر پیرمرد نیز همه زیبا بودند. همه از خویشان ترلان بودند. نمی توانستند زیبا نباشند. مادر ترلان، با اندکی تفاوت سن، مادیانی بود به نام «لیلی» که با دختر نازنین خود سر رقابت داشت. رقیب دیگر ترلان ارگه تازه زای طلایی رنگی بود که در سایه سرپناهی از شاخه های درخت مثل یک ستاره صبح می درخشید و پستان های لبریزش را به دهان کره نر کهری سپرده بود.

هنگامی که به تماشایش رفتم، گردن کمانی و بلند خود را خم کرده، با چشمی مهربان، لب و دهان شیرآلود نوزادش را می نگرست و نوزادش با اندامی کشیده و شلال، آینده ای درخشان

۳۸ * بفارای من ایل من

را نوید می‌داد و دوران شیرخوارگی رخش رستم را به خاطر می‌کشید.

همهٔ اسب‌ها از نژاد مادیان سیاه بودند. مادیانی که در روزگار خویش، یکه‌تاز میدان‌های قشقایی بود و پیرمرد آن را به بهای کلان یک ملک شش‌دانگ به دست آورده بود.

پیرمرد، روزگار خوشی را پشت سر نهاده بود. در صحنه‌های زندگی، شهبواری‌ها کرده بود. به قله‌های رفیع صعود کرده بود. بر یوردهای پر گل و گیاه، سراپرده‌های باشکوه افراشته بود. مهمانان مفخم بر خوان کرم نشانده بود. از شاخه‌های درخت تفنگ‌آویزش، پنج تیرهای خرده‌زن و سوزنی‌های طلاکوبیده آویخته بود. سر بر یال اسب‌ها نهاده، تپه‌ها و دشت‌ها، قوچ‌های وحشی و آهوهای گریزپا به زمین افکنده بود. از ارتفاعات سهمگین صخره‌ها و کمرها پازن‌های درشت فروکشیده بود. ولی اکنون دیگر آن پهلوان پیشین نبود. پیری و بی‌مهری سپهر و ستاره باهم به سراغش آمده بودند. آفتاب جاه و جلالش در حال غروب بود.

کار پیرمرد، با چنان گذشتهٔ پر آب و رنگ و چنین اسب‌های زیبا به تنگنا کشیده بود. دستگاهش را با خون جگر می‌چرخاند. مهمان‌نوازی‌ها، بلندپروازی‌ها و سرگرمی‌های ذوقی، پریشانش کرده بودند. چین و چروک‌های عمیق چهره‌اش نشان می‌دادند که او سال‌های آخر عمر را می‌گذراند و باری گران بر دوش دارد.

ترلان * ۳۹

بار پیرمرد سنگین و راهش رو به بالا بود. عرق می ریخت. می کوشید که قامت خود را راست نگاه دارد. می کوشید که از تنگ نظری بپرهیزد. سعی داشت که دنیا را با چشم گشاده بنگرد و امروزش را با اندیشه فردا تباه نسازد. سعی داشت که از تیمار اسبانش که مایه آسودگی دل و جانس بود، دست نکشد، ولی گریبانش در چنگ نیروهای پلید زندگانی گرفتار بود. تاب و توانش از دست رفته بود. از زیبایی های زندگی دیرینش تنها اسبها مانده بودند. نمی توانست از آنها دل برکند و آنچه که بیش از هر چیز کارش را دشوار کرده بود همین بود. نگهداری این اسبهای فاخر کار آسانی نبود. یک اشتغال روحی بود. سود و ثمر اقتصادی نداشت. هزینه های هنگفت می طلبید.

میرآخوری زبده با چهار مهتر ورزیده، در خدمت اسبانش بودند. اسبها به ناز و تنعم خو گرفته بودند. به شبدر خوشبوی تابستان و قصیل خوشه نبسته زمستان عادت داشتند. در پاییزها تدارک علیقشان، در راه های طولانی ایل، جز در حیطة توانایی توانگران نبود. حمل جوال های جو و شله های گاه، از سردسیر تا گرمسیر گرفتاری کوچکی نبود. حتی در بهارها، مادیانها را، از بیم گیاه های زهرآلود و جفت گیری نامناسب، در علفزارها رها نمی کردند و مهتران برایشان علف تازه می بریدند و بر پشت قاطرها می آوردند.

۱۴۰ * بخارای من ایل من

پوشاک این موجودات زیبا نیز از اسب‌های دیگر متمایز بود. نمی‌شد بر و بالای فریبای آن‌ها را با جُل‌های زیر و زشت و خشن پوشاند. در روزهای جشن و شادکامی با جُل‌های خوش نقش و نگار پا به میدان می‌نهادند و در ایام دیگر، اگر هوا گرم بود، جُل‌های نازک و مشبک و اگر هوا سرد بود جُل‌های پشمی و آسترگرفته می‌پوشیدند و در سرماهای سخت، بالاپوش نم‌دی بر دوش می‌انداختند.

افسارها، سرافسارها، تنگ‌ها و سینه‌بندها، همه را از خامه نرم گلیمی و نه از بند تابیده جاجیمی می‌بافتند تا پوست لطیف اسب‌ها آزاری نبیند و نشانی بر سر و صورت و دست و پایشان بر جای نماند.

اسب‌های پیرمرد، در سیر و سیاحت دور و دراز خود، از بلندی‌های زاگرس تا جلگه‌های ساحلی، هیچ‌گاه جز با نعل‌های باریک، مصنوع دست آهنگران شیراز، پای بر زمین نمی‌گذاشتند و فقط نعل‌بندان کارآزموده با دستمزد کلان بودند که اجازه نعل‌بندی آن‌ها را داشتند.

برای نظافت این هامون‌نوردان خوش‌سر و گردن و سواس غریبی در کار بود. یال و دمشان را، دست‌کم هر دو روز یک‌بار با گرد گُناز می‌شستند و آفتاب می‌دادند. سایه‌بان‌های بیلاق و سرپناه‌های قشلاق را طوری می‌ساختند که اسب‌ها نتوانند بدن خود را به بدنه‌های آن‌ها بسایند و به موهای دلفریب خود آسیبی

ترلان * ۱۴۱

برسانند. روزی نبود که مهتران چابک دست، با دندان‌های قشو، سراپای اسب‌ها را نخاراندند و با شال پشمی خیس، گرد و غبارِ نشان را نسترنند.

پیرمرد از تماشای تیمار اسب‌ها سیر نمی‌شد و خود با دستمال ابریشمی سفیدی که همیشه در جیب داشت، گوشه‌های چشمشان را پاک می‌کرد.

پیرمرد عاشق بی‌قرار اسب‌هایش بود و از این رهگذر به زندگی خود معنی و حلاوت بخشیده بود. عشقش به اسب‌ها نه چنان بود که از این‌گونه دشواری‌ها و خرج‌ها بهراسد و در اندیشهٔ دیگری جز این باشد. از هرچه که داشت چشم می‌پوشید تا اسب‌ها را هم چنان زیبا و باشکوه نگاه دارد.

در اجتماع سادهٔ ایل قشقایی، کسانی که به کارهای هنری و ذوقی عشق می‌ورزیدند، کم نبودند ولی در میان آنان تنها پیرمرد بود که پا را از مرز قدرت و توان خود فراتر نهاده بود و سر از پا نمی‌شناخت. از هرگونه مصلحت‌اندیشی گریزان بود. جز به پرورش اسب‌ها به کار دیگری دل نمی‌داد و به ناچار، دو اسبه به سوی تنگدستی می‌شتافت.

پیرمرد از تنگدستی خود ناله‌ای نداشت. اهل ناله و شکایت نبود. موج‌های بسیار از سر گذرانده بود. بی‌پروا بود. فقط یک ترس داشت. می‌ترسید که از نگهداری اسب‌ها عاجز بماند. این ترس مثل یک ناخوشی مزمن در وجودش راه یافته بود. یک دم ترکش

۱۴۶ * بفارای من ایل من

نمی‌کرد. با نگرانی و اضطراب چشم به راه چنین بلایی بود. بیش از همه از ترلان می‌ترسید. می‌ترسید که ترلان را از کفش برمایند.

کم‌کم گرفتاری‌هایش به اوج رسید. سرپرده باشکوهش بی‌رنگ و رونق شد. خُرجین اندوخته‌هایش تهی گشت. مرتع دل‌انگیزش را همسایگان ربودند. بسیاری از فرش‌های گران‌بها و در میان آن‌ها، گلیم سراسر نفیس و قرمزش که جز در دستگاه ایلخانی نظیری نداشت و طول چادر چهل دیرکی سیاهش را می‌پوشاند به دست دلال‌ها افتاد. حتی بندهای موین آلاچیش گسست و نی‌ها و ترکه‌های آن شکست. چادر بزرگش در چند جا وصله خورد.

کار تنگدستی پیرمرد به جایی رسید که برخی از اسب‌هایش نیز زیر پای رقیبان ایلی افتادند.

دردناک‌تر از همه، میرآخورش رهایش کرد. میرآخور که همدم و همراه سالیان درازش بود پس از فروش اسب‌نر نژاده اسطبل که هر سال گروهی از مادیان‌های طوایف را باردار می‌کرد، چاره‌ای جز ترک خدمت نداشت. او از صاحب هر مادیان، شیشک ماده‌ای می‌گرفت؛ چنان‌که خود می‌گفت رزق و روزی‌اش به پشت اسب‌نر نژاده اسطبل بسته بود.

در دوران ناکامی، تیرهای طنز و طعنه رها می‌شوند. مردم ایل هم مثل بسیاری از مردم دیگر، پیروزمندان را حرمت می‌نهاد و شکست‌خوردگان را حقیر می‌شمرد. مردم ایل نیز بی آن‌که به

ترلان * ۱۴۳

اسباب و علل شکست‌ها بیندیشند، برندگان قمار زندگی را ستایش می‌کردند و بازماندگان را گناهکار می‌پنداشتند.

دوران ناکامی پیرمرد فرا رسیده بود. باران انتقاد بر سرش می‌ریخت. سیل کنایه‌های گزنده به سویش روان بود. رونق کار رقیبانش را به رخس می‌کشیدند. روزگاری دراز همتش را در پرورش اسب‌های اصیل، اسب‌هایی که مایهٔ مباحات ایل بود ستوده بودند. سال‌های بسیار بر سر سفرهٔ رنگینش نشسته و آفرین گفته بودند. ولی اکنون به آنچه که کرده بود و به آنچه که نکرده بود خرده می‌گرفتند. آزارش می‌دادند که چرا مادیان سیاه را به بهای باغ‌ها و بستان‌ها خرید و چرا اسب سفید را به چنان قیمت کلان نفروخت، اسبی که مانند شیشه‌ای از سنگی شکست و با کمانه تیری به خاک سیاه نشست. حتی نزدیک‌ترین کسانی که شکوه و شکایت داشتند که چرا از پرورش میش با این همه سود و ثمر چشم پوشید و عمر را بر سر اسب‌ها گذاشت.

پیرمرد تنها مانده بود. از زخم زبان، لحظه‌ای آرام نداشت. بازار سرزنش و شماتت گرم بود. از نیاز درونش بی‌خبر بودند. اندرزهای تلخش می‌دادند. چارهٔ مشکل را همه در این می‌دانستند که بار هزینه‌های سنگین را سبک کند و با فروش اسب‌های گران‌بها کار گله‌داری را آغاز کند و به زندگی خود، سر و سامان بخشد.

۱۴۴ * بفارای من ایل من

برای پیرمرد که همه عمرش را در ایل به سر برده بود، از سود سرشار گوسفند و خرج و خسارت اسب، آن هم اسب اصیل عربی قصه‌ها می‌گفتند:

میش، پنج ماهه می‌زاید و مادیان دوازده ماهه.

بره را سه ماه پس از تولد سر دست می‌برند و گره را پس از سه سال به زحمت می‌توان فروخت. میش، ارزان و گاه به رایگان می‌چرد و اسب نازپرورده پذیرایی و نوازش می‌خواهد. شیر گوسفند نعمت خداست و شیر مادیان بی‌حاصل!

ضرب‌المثلی از زبان چوپان‌ها در وصف میش‌ها به گوشش فرو می‌خواندند:

اگر برسانی به پنجاه می‌رسی به نعمت و جاه

اگر برسانی به صد رونق کارت می‌گذرد از حد

داستان تنگدستی پیرمرد، دهان به دهان گشت و به گوش اسب‌شناسان و اسب‌دوستان رسید. همه در کمین بودند. همه در اندیشه خرید اسب‌هایش بودند. به زودی خریداران مشتاق و توانگر به میدان آمدند. کلانتر ثروتمند و مقتدر طایفه دره‌شوری که مشهورترین اسطبل قشقایی را داشت پا را جلو گذاشت و به خواستگاری ترلان کس فرستاد و گله‌های میش عرضه کرد. پیرمرد، دست از کمر بر نداشت و با غروری زخم خورده از قبول پیشنهادهای سخاوتمندانه او سر باز زد. مشتریان دیگر را نیز با گردنی افراشته جواب گفت و زیر بار هیچ یک نرفت. لیکن

ترلان * ۱۴۵

داوطلب نیرومند جدیدی با شیربهای حیرت‌انگیز عرصه را بر پیرمرد تنگ کرد. این داوطلب، ایلخانی قشقایی بود. ترلان را برای دخترش می‌خواست.

دختر ایلخانی طنزترین دختر ایل بود. چشم سیاهش را هیچ آهویی نداشت. نگاهش از میان مژه‌های پر پشت بلندش به دشواری عبور می‌کرد و به آسانی بر دل می‌نشست. با اندامی پرنیان‌پوش به سروها و صنوبرها درس بلندی و خرمی می‌داد. امواج جاذبه‌اش پیر و جوان نمی‌شناخت و جز بر فرشی از دل‌های مردم، راه نمی‌رفت. کلام شیرینش را لکنت اندکی در زبان، شیرین‌تر کرده بود. شکلش در خیال نمی‌گنجید. رنگ چهره‌اش از چشم می‌گریخت. مثل پری‌ها بود. افسانه‌های کهن را جان تازه می‌بخشید. به مبالغه‌های غزل‌سرایان، رنگ حقیقت داده بود. رویش روشنایی صبح بهار بود. هر جا که بود سپیده‌دم فروردین همان‌جا بود.

بارگاه ایلخانی، قصر باشکوه متحرکی بود که بر دوش صدها شتر نر، شمال و جنوب فارس را می‌پیمود و در دشت‌ها و کوه‌ها، بر ستون‌ها و دیرک‌های خوش‌تراش سپیدارها استوار می‌گشت. دخترک ملکه بی‌چون و چرای این قصر بود. فرمانش فرمان خان ایل بود. میل و آرزویش، میل و آرزوی مردم ایل بود!

مردم ایل از آنچه که بر ایل می‌گذشت خبر می‌گرفتند. ایل با همه انبوهی و پراکندگی، نمی‌توانست از حال زیباترین دخترش و آشنک‌ترین مادیانش بی‌خبر بماند. ماجرای ترلان و دختر خان در

۱۴۶ * بفارای من ایل من

همه جا پیچیده بود. مردم ایل شیفته و مفتون هر دو بودند و این باور را داشتند که چنان مرکب و چنین سواری شایسته یکدیگرند. ایل با آن که بی سواد بود، فرهنگی غنی داشت. مردان و زنان باذوقش کم نبودند. این شعر بر زبان‌ها بود:

هنگامی که دختر خان

پای نهد بر رکاب ترلان

ستارگان اسپند بر آتش می‌ریزند

آسمان می‌شود نورباران.

فرستادگان خان با جلال و جبروت و با پیام‌های محبت‌آمیز رسیدند. کسان پیرمرد که از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند به پیشوازشان شتافتند. همه در این گمان بودند که سرانجام بخت در خانه پیرمرد را کوبیده است. همه در این خیال بودند که اقبال پیرمرد از خواب گران برخاسته است. شیربهای ترلان چنان بود که به زندگی درهم ریخته پیرمرد سر و سامان می‌داد:

پنج گله تماشایی و دست‌چین. هر گله با بیش از یکصد میش جوان و آبستن و ده‌ها قوچ و شهناز. از گله‌ها ارزنده‌تر، وعده‌های حمایت و عنایت بود. انتقال ترلان به اسطبل خان، رابطه‌ای عاطفی، شبیه به پیوند خویشاوندی بین قوم و قبیله پیرمرد و دستگاه ایلخانی به وجود می‌آورد که گره‌های بسیاری را می‌گشود و راه را برای سخاوت‌ها و مهربانی‌ها هموار می‌کرد. همچنان که قهر و بی‌مهری خان هم می‌توانست عواقب سنگینی به بار آورد.

ترلان * ۴۷

پیرمرد را یارای خوش آمدگویی نبود. یارای مخالفت نیز نبود. چاره‌ای جز تسلیم و سکوت نداشت. فرستادگان، تسلیم و سکوتش را علامت رضا پنداشتند و با خبر خوش به سوی دختر خان بازگشتند و مزدگانی گرفتند.

طایفه کوچک پیرمرد، دور از بارگاه عظیم ایلخانی، در صحرای کم آب و علف «لوزی» اقامت داشت. هوا نیمه گرم بود. بوته‌های پراکنده گیاهان تُنک، خاربن‌های کوتاه و درخت‌های کم برگ و بار صحرا به زحمت از عهده نیم سیر کردن حیوانات طایفه بر می‌آمد. پیرمرد، مرتع مشهور خود را از دست داده بود. اقامتش در این منطقه خشک بیشتر بدین سبب بود که بتواند از شهرک «خنج» که در همان نزدیکی بود، برای اسب‌هایش آذوقه و علیق دست و پا کند و چرخ زندگی را با مختصر اعتباری که داشت از طریق دوستی با پیلهورهای شهرک به گردش اندازد.

چادر پیرمرد، در میان چادرهای کوچک طایفه بر پا بود. پاییز بود. هوا متغیر بود. میخ‌های چادر را محکم بر زمین کوفته بودند. دیرک‌ها به خط قائم و به موازات یکدیگر بودند. طناب‌ها را سفت کشیده بودند. از چند طناب، گمپل‌های رنگین آویخته بودند.

آفتاب به میان آسمان نرسیده بود. زن‌ها در تدارک غذاهای گوناگون بودند. پیشخدمت خانه، با کمک دلاک طایفه، ظروف‌ها را می‌چید و آماده می‌کرد. خانه در انتظار مهمان بود. کسان پیرمرد

۱۴۸ * بفارای من ایل من

چشم به راه نمایندگان ایلخانی دقیقه شماری می کردند. از عزیمت آنان خبر داشتند.

پیرمرد، در گوشه چادر، روی قالی کهنه‌ای که تصویر رنگ باخته حیوانی شبیه به شیر را در خود داشت، عینک به چشم، با یکی از حریفانش سرگرم شطرنج بود. او، از شطرنج‌بازان معروف ایل بود. در گذشته دور، با ایلخانی در گذشته قشقای دست و پنجه‌ها نرم کرده بود ولی حالا دست و دل نداشت. با انگشتان لرزان، مهره‌های بازی را جابجا می کرد. خیالش آسوده نبود. هنرش از یادش رفته بود. چند تن از پیادگان و سواران را از دست داده بود. وزیرش گیر افتاده بود. داشت مات می شد که ناگهان صدای سم اسبان نمایندگان ایلخانی به گوش رسید. در میان آنان، مختاباد ایلخانی، سرپرست شبان‌ها و میرآخور ایلخانی که ریش سفید مهترها بود آمده بودند که گله‌های میش و قوچ را تحویل دهند و ترلان را ببرند.

پیرمرد مات شد. در عرصه شطرنج و در عرصه زندگی مات

شد!

سواران فرود آمدند. چیزی نگذشت که طنین زنگ گردن شهازها، ورود شیربهای سنگین ترلان را اعلام کرد. شهازها بزهای نر پیشاهنگ بودند که با ریش‌های آویزان و شاخ‌های پیچان هدایت گوسفندان را بر عهده داشتند. گله‌های گوسفندان دیدنی بودند. از میان گله‌های فراوان ایلخانی دست‌چین شده بودند. رنگشان سفید

ترلان * ۱۴۹

بود. از برف سفیدتر بودند. جز چشمشان، یک نقطه سیاه در بدن نداشتند. پشمشان در پرتو نور آفتاب برق می‌زد. قوچ‌هایشان از همه قوچ‌های ایل رشیدتر بودند.

رشد حیوانات خان با رشد سایر حیوانات فرق داشت. گله‌های زورمندان ایل از گله‌های دیگران خوشبخت‌تر بودند. گله‌های ایلخانی خوشبخت‌ترین بودند. در مراتع گل خیز و گیاه‌پرور می‌چریدند. علف معطر قُرُق، شنبلیله گرمسیر و جاشیر سردسیر می‌خوردند. آب زلال چشمه و قنات می‌نوشیدند. شاد و خرم و فربه و تردماغ بودند. به هم‌نوعان دیگر خود، به گوسفندان پشم ریخته طوایف فقیر که ته مانده مراتع بزرگان را به دندان می‌کشیدند شبیه نبودند.

از بیم پشیمانی پیرمرد، شیربهای ترلان از میان چنین گله‌هایی به‌گزین شده بودند. اطرافیان پیرمرد، از تماشای این گله‌ها سیر نمی‌شدند و به امید آن‌که پیرمرد، در سایه ترلان، مورد مهر و حمایت قرار گیرد و به مراتع قدیم دست یابد شادمان بودند. تنها خود او بود که شادمان نبود. حتی گوشه‌نگاهی هم به گله‌ها نمی‌انداخت. در اندوهی عمیق فرو رفته بود. فرسوده‌تر و ناتوان‌تر شده بود. توان گفتار نداشت. توی کارش درمانده بود. مهمانان را پذیرفته ولی با آنان سرد و نامهربان بود. مردی که عمرش را به مهمان‌نوازی به سر آورده بود، با مهمانانش، آن هم نمایندگان ایلخانی، رغبت گفت و شنود و میل نشست و برخاست نداشت. به

۵۰ * بفارای من ایل من

دشواری نشسته بود. به دشواری بر سر پا مانده بود. مثل این که تب داشت. مثل این که منقلی از آتش بر سرش ریخته بودند. نمی توانست کنار سفره بنشیند. از غذا خوردن افتاده بود. آب از گلویش فرو نمی رفت. نمی توانست حرف بزند و فقط هنگامی که مختاباد دربارهٔ میش ها داد سخن داد که همه سفید و آبستن و جوانند به زبان آمد و گفت: «ترلان هم جواهری در شکم دارد.»

کم کم ساعت عزیمت فرا می رسید. شمارش و تحویل میش ها آسان بود. کار به سرعت گذشت. دشواری در جدایی ترلان بود. ترلان را آراسته بودند. جل طاووس خوش نقش و نگاری در بر داشت. جل چسب تنش بود. همسر هنرمند پیرمرد، آن را مناسب اندام و قوارهٔ ترلان بافته و دوخته بود. جل نبود. باغی بود پر از درخت های ناشناس و مرغان خیالی. یک کار هنری بود. جل نبود. پیراهن عروس بود. بوی هل و میخک می داد. بوی عطر می داد!

ترلان را تر و خشک کرده بودند. یال های افشانش را با گرد گنار شسته و شانه کرده بودند. قشنگ تر شده بود. یک منجوق آبی به یکی از رشته های بلند مویش بسته بودند. گردن پر قوس و کشیده اش را با همان گردن بند رنگین و گلوی نازکش را با همان دعای به مخمل پیچیده زینت داده بودند.

برای ترلان زین و برگ نیاورده بودند. قرار بر این بود که یکی از سواران او را یدک بکشد. اجازه نداشتند که سوار ترلان شوند و در این راه طولانی خسته اش کنند.

ترلان * ۵۱

مهمانان برخاستند. پیرمرد اندوهگین را به خدا سپردند و پا به رکاب نهادند. افسار ترلان را هم باز کردند و به دست سواری دادند. همه به حرکت افتادند؛ لیکن ترلان از جای خود حرکت نکرد.

ترلان، تکان نمی خورد. محکم و استوار سر جای خود ایستاده بود. سوار، افسارش را می کشید و مادیان زیبا خیره سری می کرد. سوار که در کارش درمانده بود، ناچار، اسبش را به دیگری سپرد خود بر دوش ترلان پرید. باز هم ترلان از جایش نمی جنبید. خیال حرکت نداشت. سوار پاشنه پا را با پهلوی ترلان و نوک افسار را با رانش آشنا کرد. کار ترلان به توسنی کشید. سر دست بلند شد. چیزی نمانده بود که از پشت به زمین افتد و سوار را بر زمین افکند.

همه به تماشا ایستاده بودند. همه در حیرت بودند. تقلاها و تلاش‌ها سودی نمی بخشید. ترلان از خانه خود، از مادر خود، از مقر و مأوای خود، از مهتران و خویشاوندان خود جدا نمی شد. از پیرمرد جدا نمی شد.

ترلان هیچ گاه چنین حالی نداشت. هیچ گاه چنین قلق و عادت‌ی نداشت. بارها به تنهایی سوارش شده بودند. بارها به تنهایی به دردش و شکارش برده بودند. بارها عروسان رنگین پوش طایفه را بر دوش گرفته، در غوغای ساز و دُهل به خانه داماد برده بود، ولی

۵۲ * بخارای من ایل من

این بار ترلان پیشین نبود. مثل این که یک نیروی نهانی او را از آنچه که می‌گذشت آگاه کرده بود.

ترلان عرق می‌ریخت. رگ‌های آبی تپنده صورتش به تندی می‌تپید. شیهه می‌کشید. به صدای بلند شیهه می‌کشید. دست بر زمین می‌کوفت. درون خون گرمش دریایی از احساس و عاطفه موج می‌زد. ترلان به انسان‌ها درس وفاداری می‌آموخت.

سرانجام پیرمرد طاقت نیاورد و با دو قطره اشک که مانند دو جرعه آتش در چشمانش می‌درخشید، در میان بهت و حیرت همه رو به سوی ترلان رفت. در کنارش ایستاد. خال سفید پیشانیش را بوسید و با لحنی مهربان گفت:

«ترلان تو در همین جا می‌مانی. ترلان تو از ما جدا نمی‌شوی.»

و آن‌گاه افسار ترلان را از دست سوار ایلخانی گرفت و به همان میخی بست که پیش از آن بسته بود.

ایمور

در اواخر سلطنت سلسله قاجاریه، ایل قشقایی در اوج قدرت و شوکت بود. فاصله میان بنادر خلیج و ایالت اصفهان، میدان تاخت و تاز سواران ایل بود. مراتع، مزارع، طرق و شوارع فارس در اختیار آنان بود. طوایف و تیره‌های بی‌شمار قشقایی، با هزاران مرد مسلح مغرور، قسمت عظیمی از ساکنان این سرزمین را ناچار به اطاعت و انقیاد کرده بودند.

این چادرنشینان مقتدر و ترک‌زبان با هواداران دیگر خود در گوشه‌ای از مملکت، دولتی کوچک و مستقل به وجود آورده بودند. ایل پایتخت متحرکی داشت که زمستان‌ها در نقطه‌ای محصور به نام «چاه کاظم» در چند فرسنگی جنوب فیروزآباد و تابستان در جلگه‌ای زیبا به نام «نخودان» در نزدیکی سمیرم استقرار می‌یافت.

سراپرده ایلخانی در مرکز این شهر سیار قرار داشت. پیرامون این سراپرده بزرگ و سیاه، چادرهای رنگین دیگری، با اشکال و ابعاد گوناگون، برای اقامت اعضای خانواده ایلخانی، برای پذیرایی

۵۴ * بفارای من ایل من

مهمان‌ها، برای درس نور چشمان، برای نویسندگان و منشی‌ها، برای آشپزخانه، قراول‌خانه، محبس و قورخانه بر پا بود. محبس خان مثل همه زندان‌های جهان دو بخش عمومی و سیاسی داشت. بیشتر زندانیان زنجیر بر گردن و دست و پا داشتند. هنگامی که زندانی معتبر و مشهوری را در حضور سلطان بی‌تاج و تخت صحرا به چوب می‌بستند، نفس‌ها در سینه‌ها حبس می‌شد و رعب و هراس تا اعماق دل‌ها نفوذ می‌کرد. قورخانه خان پر از اسلحه و تجهیزات قدیم و جدید بود.

هنگامی که فرج‌الله خان توپچی با سبیل طویل و پیچانش، پشت توپ قرار می‌گرفت و سنگی را بر فراز تپه‌ای نشانه می‌رفت و شلیک می‌کرد، هیبت و جبروت دستگاه دو چندان می‌شد.

اسطبل ایلخانی، چابک‌ترین، قشنگ‌ترین و اصیل‌ترین اسب‌ها را در خود جای داده بود. این اسب‌ها در میان آن همه آدم و حیوان، تنها موجوداتی بودند که شناسنامه و اوراق هویت داشتند و تبار، نژاد، سوابق خانواده و اسم و رسم پدر و مادرشان مضبوط و مشخص بود.

در این شهر متحرک و بزرگ عشایری، جز یک معلم شیرازی و شاگردان معدودش، جز تنی چند از برجستگان قوم و منشی‌های ایلخانی، که از میان قشقای‌های شهرنشین انتخاب و به القابی از قبیل مشیر دفتر و معین دفتر ملقب بودند، احدی سواد نداشت.

ایمور * ۵۵

کار پزشکی و دندان پزشکی این جمعیت کثیر به عهده چند پیرزن با تجربه، چند دلاک کارآمد و گروهی دعانویس بود. هنگام وضع حمل زنان و کشیدن دندان، فریاد بی‌بی و کنیز و غلام و خان بر آسمان بود.

پیرامون اقامتگاه خان و تشکیلات حکومتی او، در فواصل دور و نزدیک، هزاران چادر سیاه بزرگ و کوچک پراکنده بود. چادرهای بزرگ، شبیه چادرهای ایلخانی، خانه و بارگاه پیشکاران و کارگزاران، و چادرهای کوچک، کاشانه نوکرها، خدمتگزارها، فراش‌ها، قراول‌ها، تفنگچی‌ها، مهترها، ساریبان‌ها و صاحبان مشاغل دیگر بود. کوچ و حرکت این شهر سیار تماشایی بود.

در بهاری دل‌انگیز که گل‌های زمین بیش از ستاره‌های آسمان بود و شب‌بوهای وحشی و بابونه‌های سفید، طلوع سال پربرکتی را نوید می‌داد، ایل و پایتخت ایل به حرکت درآمد. زن و مرد، کوچک و بزرگ، پیر و جوان، بیمار و تندرست، سوار و پیاده، آزاد و محبوس، عروس و عزادار، توپچی، معلم، منشی، میرغضب و محکوم همه با هم رهسپار بیلاق شدند و کاروانی سنگین و رنگین به طول چند فرسنگ به راه انداختند.

استتار فقر و غنا، خوشی و ناخوشی، در شهرها و مساکن ثابت و مستقر، ممکن و میسر است ولی در چنین شهر بی‌در و دیوار و متحرک، به خصوص در زمان کوچ، همه اختلافات و تفاوت‌ها

۵۶ * بخارای من ایل من

عریان و آشکار بود. گرانبهاترین اسب‌ها با زین و برگ مطلا، در کنار وامانده‌ترین خرها با جل و پالان فرسوده، مجلل‌ترین زن‌ها با جامه‌های فاخر و سایه‌بان‌های زربفت، در کنار ناتوان‌ترین مادرها که کودکان خود را، پیاده بر پشت داشتند دیده می‌شدند. گروهی که گردن آویز مروارید داشتند با صفوف طویل زندانیان زنجیر به گردن همسفر بودند.

راه ایل طولانی و پر نشیب و فراز بود. جنگل‌های انبوه، گردنه‌های مخوف، کوه‌های رفیع و رودهای پر آب داشت. عبور از این قله‌ها، گردنه‌ها، رودها و جنگل‌ها، برای نازپروردگان تنعم پر از تفریح و تفنن و برای تنگدستان و از پا افتادگان مملو از رنج و مشقت بود. ریگ بیابان برای دسته‌ای ابریشم و پرنیان و برای دسته‌ای دیگر خار مگیلان بود.

ایل در حرکت بود. به هیچ‌کس فرصت توقف نمی‌داد. پیر و برنا و علیل و سالم نمی‌شناخت. هرکس می‌توانست می‌رفت و گرنه می‌ماند. جز اراده ایلخانی، هیچ عامل دیگری از مرگ و میر گرفته تا تولد و زایمان قادر نبود که این قافله بزرگ را از رفتن باز دارد.

بیماری ناگهانی یک مرد کارآمد و عزیز سبب شد که قافله سالار، در نزدیکی شیراز، در جلگه‌ای به نام «بیضا» فرمان درنگ بدهد. اسدالله‌خان، گرامی‌ترین وزیر ایلخانی که لقب سالار داشت گرفتار چشم‌درد سختی شده بود. او در رزم و بزم یار و

ایمور * ۵۷

یاور دیرین ایلخانی بود. مرتبه و مقامش چنان بود که حتی خانزادگان از او حساب می‌بردند. خان او را مثل تخم چشم دوست می‌داشت. حضورش در دستگاه مایه شوکت و سطوت بود. قیافه نجیب و هیکل برازنده داشت. وقتی که ارخالق چهارخانه پشمی خود را می‌پوشید، کلاه را کج می‌گذاشت و چون شمشیری آخته، بر اسب کُرد تیزپای خود می‌نشست و آهوهای صحرا را از چپ و راست شکار می‌کرد، فریاد احسنت و آفرین از همه جا و همه کس بر می‌خواست. چشم شور کار خود را کرد و سالار از بینایی و سواری و تیراندازی باز ماند.

پیرزن‌های مجرب، سلمانی‌های حاذق و دعانویسان معجزه‌گر از عهده مداوای او بر نیامدند و ناچار به فرمان خان، کاروان سنگین، در چمن پهناور بیضا متوقف گشت.

چندین تن از پزشکان شهر به ایل دعوت شدند. همه از معالجه ناتوان ماندند. در شیراز گحال و چشم‌پزشکی که از عهده کار برآید نبود. بر آن شدند که سالار را به تهران بفرستند.

انتقال سالار به تهران دشوار بود. مرکب رهوار آهنین هنوز به میدان نرسیده بود. در فارس فقط دو سه تن از رجال ماشین داشتند. ایلخانی قشقایی، یکی از آنان بود. او ماشین خود را با همت و سخاوت در اختیار وزیرش نهاد.

دشواری دیگر، انتخاب خدمتگزاری بود که بتواند چنان بیمار نازپروده را در شهری به پیچیدگی پایتخت، تر و خشک کند.

۵۸ * بفارای من ایل من

داوطلب همراهی فراوان بود. همه آرزو داشتند که در رکاب ارباب جانفشانی کنند، ولی آن که شایسته‌تر به نظر رسید و گوی افتخار را از دیگران ربود، نوجوان تیزهوشی بود به نام ایمر.

ایمر در روزگار کودکی، در یک خشکسالی سهمگین کسانش را از دست داده، به شکل یتیمی بی‌پناه، به دستگاه سالار روی آورده بود. هوش و استعداد شگرفش او را به سرعت از مرحله خانه‌شاگردی به مقام پیشخدمتی رسانده بود. ایمر برای خدمتگزاران دیگر یک رقیب نبود، یک آفت بود. نظیر و مانند نداشت. همه را شرمندۀ زیرکی و چالاکی خویش ساخته بود. یک‌تنه کار چند تن را می‌کرد.

ایمر، راه نمی‌رفت، می‌دوید. پا به رکاب نمی‌نهاد. بر زین اسب می‌پرید. خواب و بیداری در اختیارش بود. هنگامی که به کشیک شبانه می‌نشست، گستاخ‌ترین جنبنده را مجال گشت و گذار در حول و حوش اردو نبود. کار ایمر در شکار حیرت‌انگیز بود. جای پای کبک را از تیهو می‌شناخت. نگاهش از تاریکی عبور می‌کرد. در سایه روشن صبح و غروب، کوچک‌ترین حیوان را از دور می‌دید و نر و ماده می‌کرد. تیر تفنگش ردخور نداشت. بسیاری از پرندگان را با سنگ در هوا می‌زد.

از کاری نبود که سر در نیاورد. پشم گوسفند را چنان می‌چید که یک زخم بر تن حیوان نمی‌گذاشت. اسب را طوری نعل می‌کرد که گویی از شکم مادر، نعل‌بند به دنیا آمده بود. در داس و درو

ایمور * ۵۹

دست داشت. شبدر و یونجه را زودتر از همه می‌برید. در کار تیمار اسب‌ها چنان بود که توسن‌ترین کره‌های نوزین، زیر نوازش انگشتانش نرم و آرام می‌شدند. در عروسی‌ها و جشن‌ها پیشاهنگ رقص بود. بدنش مثل فنر، با زیر و بم آهنگ‌های محلی، پیچ و تاب می‌خورد. در باد و توفان، مانند یک دیرک استوار، چادر را سر پا نگاه می‌داشت. هنگام عبور از رودها، یار و یاور پیران و کودکان بود. به دوششان می‌گرفت و به ساحل می‌رساند.

ایمور اندیشه‌ای روشن، حافظه‌ای قوی و هوشی کم‌نظیر داشت. به سه زبان سخن می‌گفت: ترکی، فارسی و لری. او استعدادی داشت که حتی فقر و بی‌پناهی و بی‌کسی هم نتوانسته بودند از بروز و ظهورش جلوگیری کنند. ایمور آتش پاره بود.

سالار و ایمور به زودی به تهران رسیدند و در خانه یکی از یاران پایتخت‌نشین ایلخانی جای گرفتند. معاینه و معالجه‌ای طولانی آغاز گشت.

دیدار پایتخت، با عمارات زیبا، خیابان‌ها، میدان‌ها و بازارهای پر ازدحام، ایمور را سراسیمه کرد. او در عمرش چنین زرق و برقی، در خواب هم ندیده بود. جز روستاهای فارس به آبادی دیگری نرفته بود. ایمور هم‌چون آهوئی رمنده در میان گله‌های بی‌شمار گوسفندان گیر افتاده بود. در آرزوی صحرا بود. در آرزوی

۶۰ * بفارای من ایل من

ریگزار، لیکن چاره‌ای نداشت. در محاصره هزاران کوی و کوچه و خیابان بود. دورش را هزاران شبان و شکارچی گرفته بودند.

روزهای نخست اقامتش در تهران به سختی گذشت. همه جا و همیشه غریب بود. همه چیز برایش شگفت‌آور بود. به هر گوشه‌ای می‌نگریست. به هر کس، خیره می‌شد. به آدم‌ها، به لباس‌ها، به سنگ‌فرش براق لاله‌زار، به فواره بلند بهارستان، به اجناس رنگین مغازه‌ها، به شیشه‌ها، آینه‌ها، چراغ‌ها، درشکه‌ها و دوچرخه‌ها نگاه می‌کرد. ایامور هیچ‌گاه، این همه نگاه نکرده بود. از نگاه کردن سیر نمی‌شد. از پرسیدن نیز! لیکن پرسش‌هایش را نمی‌فهمیدند. ایامور به فارسی سخن می‌گفت ولی لهجه‌ای خاص داشت. ترکیبی از لهجه‌های روستاییان گرمسیری و سردسیری و میان‌راهی فارس.

لباس و قیافه ایامور هم برای رهگذران تازگی داشت. قیافه‌ای شبیه به تصاویر لطفعلی‌خان‌زند با همان چشمان نافذ و روشن، با همان ابروهای پیوسته، با همان اندام شلال، میان باریک و شال‌خوش‌گره. با پاهای پیچیده در میچ پیچ و آرخالق گلداری که تا زانو می‌رسید. با کلاه نمدی سیاه نیمه بلند و ملکی دهاقانی سفید نوک تیز.

ایامور از تنهایی گریزان بود. تشنه محبت و گفتگو بود. آرزو داشت که بگوید و بشنود. از هر جا و هر کس و هر چیز! در تهران زبان گویا و گوش شنوا نمی‌یافت. در سراسر این شهر بزرگ، جز

ایمور * ۶۱

سالار که او هم بیمار و گرفتار بود، قشقای دیگری نبود. همدل و همزبان دیگری نبود. او در همه زندگی حتی یک بار هم در اتاق نخواییده بود. در فضای گرفته اتاق خوابش نمی‌برد. دلش می‌گرفت. نفسش بند می‌آمد. هوای آزاد می‌خواست. از چهار دیواری خانه‌ها وحشت داشت. از دیوار و حشت داشت. از هیچ چیز به اندازه دیوار بدش نمی‌آمد. دیوارها مردم را از یکدیگر جدا کرده بودند. در تهران کسی همسایه کسی نبود. همسایه‌ها یکدیگر را نمی‌دیدند. از حال هم خبر نمی‌گرفتند. به حال هم دل نمی‌سوختند. شب‌ها دور هم نمی‌نشستند و در فروغ خرمی از هیزم با هم گفت و شنود نداشتند.

یاد ایل یک دم رهایش نمی‌کرد. در آرزوی بازگشت بود. از آمدن به تهران پشیمان بود. در آرزوی نجات از زندان بود. زندانی بزرگ به نام تهران! ولی چگونه باز گردد؟ سالار را چه کند؟ به ایل و تبار و خانه و خانواده او چه بگوید؟

ایمور به سختی تاب می‌آورد و دندان روی جگر می‌گذاشت. با سالار به بیمارستان می‌رفت. به مطب پزشکان می‌رفت. فرمانش را می‌برد. از میزبان سالار، راه و رسم‌ها را می‌آموخت ولی چاره کارش نمی‌شد. گره‌هایش نمی‌گشود. در تکاپوی فرار بود و اگر بختش یآوری نمی‌کرد و با مدیر داروخانه‌ای که در نزدیکی اقامت‌گاهش قرار داشت آشنا نمی‌گشت، راهی جز فرار، شکست و شرمندگی نداشت.

۶۲ * بفارای من ایل من

ایمور صبح یک روز با سلامی بلند، به داروخانه قدم گذاشت. سلامش چنان بلند بود که فضای اتاق را شکافت و مدیر و شاگرد و مشتری‌ها را هاج و واج کرد. یکی از آن سلام‌های بلند ایلی در افق باز!

مدیر داروخانه با حیرت و شگفتی از مشتری تازه وارد خوش قد و قواره پرسید که چه می‌خواهد. ایمور گفت: نامه‌ای دارد. نسخه طبیب را می‌گفت. مدیر با لبخندی بر لب نسخه را گرفت و ایمور را هدایت کرد که بر روی نیمکت مشتریان بنشیند و منتظر بماند. ایمور عادت نداشت که بر نیمکت بنشیند و پاها را بیاویزد. آویختن پا را خلاف ادب می‌پنداشت. دامن آرخالق را جمع کرد و با خضوع و احترام روی نیمکت، دو زانو نشست. مدیر و شاگردش را خنده گرفت.

مدیر داروخانه، پس از آن که داروها را آماده کرد، ایمور را به مهربانی پیش خواند. با او گرم گرفت. جویای حالش شد. از شهر و دیارش پرسید. از ایل و تبارش سؤال کرد. مجذوب رفتار و گفتارش شد و مهرش را در دل جای داد.

عصر همان روز، بار دیگر ایمور به سراغ داروخانه آمد ولی این بار نامه و نسخه‌ای نداشت. به دیدار مدیر آمده بود. مدیر داروخانه، نکته را دریافته بود. به نیاز درونی ایمور پی برده بود. او پی برده بود که ایمور از تنهایی رنج می‌برد. او دریافته بود که ایمور از بی‌کسی در عذاب است. هم‌درد و همنشین می‌خواهد. رفیق و

ایمور * ۳۳۶

مصاحب می خواهد. او مردی سرد و گرم چشیده بود. با درد غربت آشنا بود. این بیماری مهلک را می شناخت. ایمور را دعوت کرد که هر وقت که می خواهد به داروخانه بیاید و ساعات فراغت را در آنجا بگذراند.

آمد و رفت به داروخانه، سرگرمی شیرین و روزانه ایمور شده بود. هر روز می آمد و می نشست. به ردیف های منظم دواها در جعبه ها، قوطی ها، شیشه ها و بطری ها خیره می شد و مانند کودکی که تازه زبان باز کرده است، نام همه و فایده هر یک را می پرسید. بوی فضای داروخانه به مشامش از هر عطری دلاویزتر بود. داروخانه در نظرش معبدی مقدس بود. بیماران را شفا می داد. دردمندان را می آسود. او از این همه داروی بی مریض به یاد مریض های بی داروی ایل می افتاد.

ایمور برای آن که شرمنده نماند، مهربانی مدیر را با خدمت و پذیرایی جواب می داد. خیابان خاکی بود. پیرامون داروخانه را آب می پاشید. خانه مدیر دور بود. از دستگاه غنی و سخاوت مند سالار برایش و برای شاگرد مهمان هایش میوه، چای و شربت می آورد.

یک اتفاق تازه، اعتبار و حرمت ایمور را بالاتر برد:

روزی در ساعتی که خیابان خاموش و خلوت بود، مردی سوار بر اسبی زیبا از جلو داروخانه می گذشت. ایمور از دیدار اسب سبکیل و خونگرمی که گویی سوار ایلی می طلبد، بی تاب شد. به یاد

۶۴ * بفارای من ایل من

تاخت و تازهای ایل افتاد. خود را با دوخیز به سوار رساند و چنان شور و حال نشان داد که اجازه چند لحظه سواری گرفت.

مرد پیاده شد. ایمر بر زین پرید. چرخ زد و مرکب را با رکاب خود آشنا ساخت. مدیر و شاگرد و عابری چند به تماشا ایستادند. ایمر دستمال جیبش را وسط خیابان که خاکی و پهن و طویل بود انداخت و خود به انتهای آن تاخت و از آنجا، نخست آرام و سپس سریع اسب را به حرکت آورد. آن گاه، پیش از آن که به دستمال برسد، عنان را رها کرد. دست چپ را در یال اسب فرو برد و بدن را به سوی راست خم کرد. آن قدر خم کرد که دستمال را به آسانی از زمین برداشت و در هوا چرخاند. در بازگشت از ته خیابان بار دیگر مرکب را به جولان آورد و همین که روبه روی داروخانه رسید، به یک چشم بر هم زدن از اسب جدا شد و درست مثل پرنده‌ای که از شاخی به شاخی بپرد، پای بر زمین نهاد و باز بر دوش اسب پرید. ایمر سواری بر دوش اسبی نبود، پرستویی بود بر بال نسیمی!

همه آفرین گفتند و مدیر داروخانه مانند پدری که از هنر فرزندش شادمان شود، اشک شوق به چشم آورد و ایمر را در آغوش گرفت و بوسید.

انس و الفت ایمر با داروخانه و مدیرش، تنها این عیب را داشت که ارباب را ناخرسند کرده بود. سالار بیمار بود. تندخوتر و بهانه‌جو تر شده بود. از ایمر می‌خواست که پیوسته در کنارش باشد

ایمور * ۶۵

و فرمانش را ببرد. ایمور نمی توانست. طاقتش طاق می شد. جانش به لب می رسید، در فرصتی از خانه بیرون می زد و خود را به خیابان و داروخانه می رساند. سالار، ایمور را بانگ می زد و در خانه نمی یافت. ایمور با همه مهری که به او و با همه وحشتی که به آینده داشت، ولی نعمت را آزرده بود.

ایل، چشم به راه بازگشت سالار بود. سرانجام انتظار به پایان رسید و سالار پس از چند ماه اقامت در تهران با ماشین ایلخانی وارد سمیرم شد. ورودش با ماشین به شهرک ییلاقی ایل که هنوز ماشین ندیده بود واقعه تازه ای بود. سالار با جماعت مستقبلین به خانه فرود آمد. لیکن ایمور در رکابش نبود. ایمور را به ایل نرسیده، با قهر و غضب رها کرده بود. در ایل هم نخستین فرمانش این بود: احدی این پسرک نمک نشناس و لنگار را در خانه نپذیرد. هیچ کس توانایی پا در میانی نداشت.

ایمور در ایل مرکزی، کس و کاری نداشت. به گونه ای غبارآلود، در خاطر او مانده بود که از یک تیره دور افتاده که قشلاقش نزدیک بهبهان بود، به نام شاهین لو، برخاسته است. پای فتن به آن دیار و امیدی به حمایت تیره فقیر خود نداشت. ناچار به تهران بازگشت. آهوی رمنده بیابان اسیر کمند احسان شده بود. به سوی مدیر داروخانه بازگشت و مدیر همین که ماجرا را شنید نه

۶۶ * بفارای من ایل من

فقط او را به گرمی بلکه به فرزندى پذیرفت و درخانه و داروخانه، جا و کارش داد و به تعلیم و تربیتش همت گماشت.

ایمور رو به کتاب آورد. دست به دامن الفبای معجزه گر شد. به کار تحصیل دل داد. تن و جانی توانا و عشق و شوری افسانه‌ای به سواد و دانش داشت. سن و سالش او را از طول مدت و پیچ و خم کلاس‌های متعارف معاف کرد. پرش‌هایش بی‌مانع بود. از آموزش مزاحم بسیاری از حواشی و زوائد مصون ماند و بی‌تعطیلی بهار و تابستان، راست و مستقیم به قلب سپاه زد و به سوی هدفش پیش تاخت و در مدتی در حدود هفت سال تصدیق متوسطه را گرفت و با هدایت پدرخوانده‌اش به مدرسه طب راه یافت.

سالی چند گذشت. دوران طب نیز پایان پذیرفت و ایمور مانند یک ماهی کوچک وارد اقیانوس عظیم پزشکی شد. بازی ایام طفل یتیم ایلی را به مقام شامخ طبابت رساند.

پدرخوانده‌اش می‌خواست که او را در تهران نگاه دارد، ولی او هوس بزرگتری در سر داشت. فارس و عشایر فارس خاطرش را آرام نمی‌گذاشت. یاد مردم ایل یک دم رهایش نمی‌کرد. پیوسته در این خواب و خیال بود که بازگردد و چادری سفید و مطبی سیار برپا کند و مرهم زخم‌های آوارگان کوه و بیابان شود و به آن‌همه بیمار و بی‌درمان یاری دهد. رازش را با پدر در میان نهاد و از او موافقت و کمک گرفت.

ایمور * ۶۷

ایمور با باری سنگین از دوا و درمان و وسایل کار به سوی عشایر عزیمت کرد. از سالار و اطرافیان زورمندش خاطره خوش نداشت. از مادرش شنیده بود و خود نیز به یاد داشت که از چه تیره و طایفه‌ای برخاسته است. به جانب این تیره پای در راه نهاد.

تیره شاهین‌لو با بیش از یکصد خانوار چادرنشین، در دشت زیبای «لیشتر» در فاصله بین بهبهان و دوگنبدان، نیمه دوم زمستان را می‌گذراند. بسیاری از افراد تیره، خویشاوند هم بودند و همه شاخه‌هایی بودند از تنه درختی کهن به نام شاهین. کمتر کسی در میان آنان بیش از صد گوسفند داشت. در چادرهای کوچک و سیاه زندگی می‌کردند. فضای چادرشان به زحمت کفاف نشست و برخاست و خواب و استراحت اعضای خانواده را می‌داد. کف چادرهاشان مفروش نبود. نمدها، جاجیم‌ها و گلیم‌ها را برای آن‌که پاره نشود، تا می‌کردند و روی ردیفی از جوال‌های آذوقه می‌چیدند. برخی از چادرها آنقدر کوچک و سبک بود که فقط با یک خر آن را بین شمال و جنوب فارس می‌بردند و می‌آوردند. هر چادر را چند دیرک کم‌قطر، تعدادی میخ چوبی و طناب موین سر پا نگه می‌داشت.

در تیره شاهین‌لو از قوری چینی و ظرف شکستنی خبری نبود. هر خانه یکی دو کتری، دو سه دیگ و دیگ‌بر، یک آفتابه دود زده مسی و چند پیاله و لیوان فلزی داشت. هر خانواده‌ای چند مشک آب داشت که جز در ییلاق، کمتر رنگ و روی آب زلال می‌دیدند.

۶۸ * بفارای من ایل من

اسباب و وسایل خانه‌ها و خانواده‌ها، در چهار تا پنج جوال و خُرَجینِ رنگ و رو رفته، جای می‌گرفت. از گلیم‌های عربی در تیره شاهین‌لو، اثری و نشانی نبود. شاهین‌لوها، شتر و قاطر و اسب کم داشتند و بیشتر ایام سال، بار و بَنه خود را بر پشت خر و گاو می‌بستند و سرحد و گرمسیر می‌کردند. هر خانواده یک و گاهی دو سگ محافظ داشت. حال سگ‌ها در جهت عکس آدم‌ها بود. در سال‌های خشک که مرگ و میر گوسفندان بیشتر بود دل و دماغ سگ‌ها بهتر می‌شد.

در سال‌های خوب، مردم شاهین‌لو از محصول گوسفند خود سیر می‌شدند ولی هرگاه که آسمان بر زمین بخیل می‌شد، کارشان به گرسنگی می‌کشید و ناچار جوانان ورزیده خود را با چوب و چماق و شش‌پیر و تفنگ به هر جایی که باران باریده بود می‌فرستادند.

پنج‌جاه روز از زمستان می‌گذشت. سبزه دمیده بود ولی بالا نمی‌آمد. جوانه‌ها به مدد شب‌نم‌های بامدادی تر و تازه بودند اما قد نمی‌کشیدند. در انتظار یک باران بودند. نفس زمین گرم و هوا نمناک بود. صدای پای بهاری زودرس به گوش می‌رسید. در پس و پناه بوته‌های خار و درخت‌های کُتار، علف صحرا بره‌چر شده بود. هنوز به دهان و دندان گوسفند بزرگ نمی‌رسید. میش‌ها و بزها و حیوانات دیگر سیر نمی‌شدند.

ایمور * ۶۹

چشم‌ها بر آسمان بود. ابرها می‌آمدند، سایه می‌افکندند، امید می‌انگیختند و می‌رفتند. کوه و دشت آماده‌ زایش و پیدایش شقایق و شب‌بو بود. فقط یک باران! اگر می‌آمد دنیا بهشت می‌شد. پستان میش‌ها و بزها پر شیر می‌گشت. بره‌ها و کهره‌ها و بچه‌ها خوشبخت می‌شدند. مادرها مایه می‌زدند، ماست می‌بستند. آهنگ مشکِ دوغ، در پرتو ستارهٔ سحری، گوش‌ها را می‌نواخت. پیله‌ورها قرض می‌دادند. رزق و روزی فراوان می‌شد.

مردم قبایل، برای آن‌که آسمان را بر سر مهر آورند و از ابرها باران بگیرند، راه و رسم بدیعی داشتند. مردی را سر تا پا می‌آراستند و نامش را «کوسه‌گلین» می‌نهادند. بر کلاهش دو شاخ به هوا می‌کردند. از گونه‌هایش، با پشم سفید، ریشی دراز می‌آویختند. بر دوشش بالاپوش نم‌دی می‌انداختند. بر کمرش هاون برنج‌کوبی می‌بستند. بر سر و صورتش آردِ گندم می‌پاشیدند. دورش را می‌گرفتند و شبانه به سراغ تک‌تک چادرهای ایل می‌رفتند و فریاد می‌زدند: «کوسه‌گلینم. باد آورده‌ام. باران آورده‌ام.»

چادرنشینان به استقبال کوسه‌گلین و همراهانش می‌شتافتند و شتابش و سوغاتشان می‌دادند و دعای خیر و برکت می‌کردند. ساهینی‌ها و همسایگان‌شان نیز آن‌قدر کوسه‌گلین به راه انداختند و بر در چادرها رفتند تا عاقبت بارانی کریم دست سخاوت گشود و آری سنگین چهرهٔ آسمان را سیاه کرد و بر سر مردم، مروارید سفید ریخت. جهان، گلستان گشت. مردم شاهین جشن گرفتند. پایکوبی

۷۰ * بفارای من ایل من

کردند. نی زدند. آواز خواندند و کام خود را با قند و نقل و نبات و خرما شیرین ساختند.

در وسط جشن، پارس سگ‌ها ورود مهمان تازه‌ای را اعلام کرد. مردی خوش آب و رنگ، با لباس، پوتین و کلاه شهری و کیفی در دست، وارد شد و سلام کرد. همه دور او جمع شدند. مرد پس از آن که اطمینان یافت که در میان تیره شاهین‌لوست، به زبان ترکی، درست به همان لهجه شاهینی‌ها پرسید آیا هیچ‌یک از حاضران، خشکسالی بیست و چند سال پیش را به یاد می‌آورد و از زنی به نام فلک که از طایفه شاهین‌لوست خبری دارد؟!

پیرمردی با حیرت پاسخ داد: «من بیاد دارم. کسانی که با من هم‌سن و سالند به یاد دارند. فلک، دختر عموی ما بود. در آن قحطی بزرگ بسیاری از کسان ما از میان رفتند و متواری شدند. خواهر ما فلک و دو فرزند یتیمش ایمر و تیمور هم سر به بیابان نهادند و تا حالا از آنان خبری نداریم»

ایمر گفت: «مادرم فلک و برادرم تیمور، هر دو از گرسنگی جان سپردند. من ماندم. من ایمرم.»

شادی‌ها با غم‌ها و اشک‌ها با لبخندها در هم آمیختند. جشن ادامه یافت.

ایمور * VI

فردای همان روز ایمور با چند جوان زبده شاهین‌لو به بهبهان رفت و اسباب و وسایل خود را به طایفه آورد. دو چادر سفید، در میان چادرهای سیاه برافراشت. در یکی خود جای گزید و در دیگری دوا و درمانش را چید. با اندوخته سال‌های تهرانش اسبی رهوار و قاطری باربر به دست آورد که بر یکی خود می‌نشست و با دیگری چادر و چلنگش را جابه‌جا می‌کرد. به قناعت خو گرفته بود. برای نان و آب مختصرش گله کوچکی فراهم ساخت و به چوپانکی سپرد.

ایمور کار خود را با شور و شادی آغاز کرد. سر از پا نمی‌شناخت. به آرزوی دیرین خود رسیده بود. به آنچه که خوشبختی می‌انگاشت نزدیک شده بود. فرزند دشت و کوه بود. به اغوش دشت و کوه بازگشته بود. عشقی آتشین به مردم ایل داشت. به خدمتشان کمر بسته بود. ایمور بر بال زرین خدمت به خلق، در تکاپوی صعود و طیران بود. خیال اوج گرفتن داشت. رویش به سوی آسمان‌ها بود.

کار ایمور به‌زودی رونق گرفت. دو سالی نگذشت که شهرتش از مرز طایفه گذشت و به طوایف همسایه رسید. بسیاری از دردها درمان پذیرفتند. گروه انبوهی از اجنه و شیاطین خانه‌نشین شدند. دست‌اندرکاران شفا و مداوای مردم ایل از سریر قدرت فرو افتادند. جماعتی کثیر از کسانی که از رهگذر نادانی و بیماریِ خلق، نان بی‌خوردند ناراحت شدند. شمار این جماعت کم نبود.

۷۲ * بفارای من ایل من

در مناطق ایلی آبادی‌هایی بودند که بی‌نیاز از تولید غلات و حبوبات، صادرات عمده‌شان دعانویس، فالگیر، چاوش و درویش بود. مردم ایل از چنگ سوانح طبیعت به ماورای طبیعت پناه می‌بردند. از بیم و هراس بیماری‌ها، دست به دامن کرامات می‌شدند. به سحر و جادو چشم می‌دوختند. مذهب راست و درستی نداشتند. میدان در دست شیادان بود.

راه ایل و گرمسیر و سردسیرش، پر از زیارتگاه‌های رنگارنگ بود. ژرفای دره‌ای و دامن کوهی نبود که دم و دستگاهی نداشت. بهای آب دهان و خاک اجاق سنگین بود. در پیچ و خم گردنه‌ها، تک درخت‌هایی دخیل بسته، دیده می‌شدند که سایه‌شان سایه بخت و اقبال بود. بیماران و گرفتاران در سایه این درختان می‌آرمیدند و به امید بهبود و گره‌گشایی پارچه‌های رنگین از شاخ و برگشان می‌آویختند.

آسمان ایل ستاره زورمند و کینه‌توزی داشت که کمترین نافرمانی را با قهر و غضب پاسخ می‌گفت. حرکت مسافر و کوچ ایل به سوی این ستاره پرخاشگر ممنوع بود. مسافران و کوچندگان گستاخ به سختی کیفر می‌شدند. این ستاره، آرام و قرار نداشت و در هر یک هفته از هفته‌های ماه، در گوشه‌ای از آسمان، در کمین رهگذران نافرمان ایل بود. در هفته سوم ماه، به ویژه در شب‌های بیست و یکم، خشم و التهابش به اوج می‌رسید. در این شب‌ها بود که خانه‌ها را ویران می‌کرد و خانواده‌ها را بر باد می‌داد. تلخ‌ترین

ایمور * ۷۳

نفرین مردم قشاقی این بود: «الهی گرفتار ستاره شب بیست و یکم شوی!»

ستاره‌زدگان بی‌گناه چاره‌ای جز تسلیم و رضا نداشتند و فقط گاه‌گاهی که بار ستم سنگین می‌شد و داغ عزیزی بر دل‌ها می‌نشست، دست به تفنگ می‌بردند و آسمان را با همه ستاره‌هایش به گلوله می‌بستند.

در هر طایفه یکی دو پیر خردمند بودند که از رمز و راز ستارگان و حرکات شبانه آنان آگاهی داشتند و مردم را آگاه می‌کردند. کسانی که بی‌مشورت اینان به سفر می‌رفتند و به خطر می‌افتادند، چاره‌ای جز این نداشتند که قسمتی از راه را بازگردند و به توبه و انابه دست به دامن دعانویسان شوند.

در کنار این بلای آسمانی، بلایی زمینی، روزگار ایل را تیره‌تر ساخته بود. بلایی سهمگین بود. جور و بیدادش حساب و کتاب نداشت. روز و شب نمی‌شناخت. میان بی‌گناه و گناهکار فرقی نمی‌نهاد. سفید و سیاه نمی‌کرد و هر کس را که به دستش می‌رسید از دم تیغ برنده خود می‌گذراند. این بلای وحشتناک زمینی چشم‌زخم بود.

در نگاه گروهی از مردم عشایر، نیرویی زیانکار نهفته بود که از هر تیری دلدوزتر و کارگرت‌تر بود و عزیزان بسیاری را رهسپار دیار نیستی کرده بود. انسان و حیوانی که جلوه و جمالی داشت و با در میدان‌های دلیری و دلاوری به پیروزی و توفیقی دست یافته

۷۴ * بفارای من ایل من

بود، بیش از دیگران دست‌خوش این دشمن خانمان‌سوز بود. یک نگاه تحسین‌آمیز از یک چشمِ شور کافی بود که پهلوانی را به زانو درآورد و صاحبِ جمالی را به خاک سیاه بنشانند.

دربارهٔ قدرت حیرت‌آور چشم‌های شور، داستان‌ها بر زبان بود. از مردی نام می‌بردند که بی‌مدد تفنگ و تیر و کمان، به شکار می‌رفت و زیباترین قوچ و درشت‌ترین پازن را با تیر نگاه بر زمین می‌غلطاند.

بیم و هراس از چشم‌زخم چنان بود که مادرانِ وحشت‌زده، فاصله‌های دور را پای پیاده می‌پیمودند تا از صاحب‌کرامتی دعای نظر‌بند بگیرند و از سر و گردن کودکان و نوجوانان بیاویزند.

اگر طلسم‌ها، تعویذها، دعاها و چشم‌اروها نبودند، یک کودک زیبا، یک اسب قشنگ و یک پهلوان دلیر در ایل برجای نمی‌ماند.

شکنجهٔ دیگری که زندگی مردم ایل را دردناک کرده بود، شکنجهٔ زایمان مادران بود. افتخار مادری به قیمت سنگینی نصیب عروسان و زنان ایل می‌شد. وحشت از جن آل مثل کابوسی مهیب گلوی زنان آبستن را می‌فشرد و راه نفس را بر آنان می‌بست. سالی نبود که این شبخ آدم‌خوار، قربانیان تازه‌ای از هر تیره و طایفه‌ای نگیرد. آل، موجودی پرخور و سیری‌ناپذیر بود که از سینهٔ کبک و تیهو و کباب‌بره و آهو خوشش نمی‌آمد و جز جگر زن زائو طعام دیگری را نمی‌پسندید. از دعاها و دعانویسان هم چندانی نداشت و فقط گاهی در برابر گروهی اندک از مردان رشید عشایر،

ایمور * ۷۵

فرار را بر قرار اختیار می‌کرد. این مردان رشید و کمیاب که «ادوم»، یعنی قدرت تسخیر اجنه را داشتند، توانسته بودند که در مبارزات ادعایی خویش از اجنه آل یکی را به اسارت درآورند و دسته‌ای از موی او را ببرند و نزد خود نگاه دارند. داستان قشقرق‌ها، فریادها، تاخت و تاز تیراندازی‌های این جوانمردان، به هدف‌های خیالی، گاه با ضرب و جرح شدید زن‌های ناتوان همراه بود. حیرت‌انگیز بود؛ ولی شاید حیرت‌انگیزتر، روش‌هایی بود که مردم ایل برای سلامت و نگهداری نوزاد، بخصوص نوزاد پسر، به کار می‌بردند:

دو فک پایین و بالای طفل را با زهره کلاغ باز می‌کردند تا زبان‌آور شود. رشته پشمی سپیدی را با برگ درخچه کوشک می‌سوزاندند و خاکسترش را با ذرات ساییده قطعه‌ای نیل به کام کودک می‌ریختند. برای پرهیز از چشم‌زخم، یک لنگه ملکی کهنه، از طناب چادر اقامتگاه طفل می‌آویختند. پوست خشکیده دهان گرگ را خیس می‌کردند و کودک را از میان آن می‌گذرانند. جوال‌دوزی بر میان پیازی فرو می‌بردند و به بند گهواره می‌بستند. دیگ دودزده سیاهی زیر گهواره نوزاد می‌نهادند. زاج سیاه دور سر کودک می‌گرداندند و بر آتش می‌انداختند و هم‌زمان با انفجار پر سر و صدای آن فریاد می‌کشیدند: «بستم، بستم، چشم حسود را بستم.»

برای آن‌که گرگ اجل کودک نوزاد را نرباید گهواره‌اش را «جنبانند و داد می‌زدند: «بچه، بچه گرگ است». شب‌ها در پیاله

۷۶ * بفارای من ایل من

آبی قطعه‌ای آهن و یک عدد قاب گوسفند می‌انداختند و یک مشت جو در آن می‌ریختند و بالای سر طفل می‌گذاشتند. جگر حیوانی را بر پشت طفل می‌زدند و عصاره آن را با چاشنی زعفران و زیره سبز به بچه می‌خوراندند. هر بار که نوزاد را از گهواره برمی‌داشتند، یک لنگه کفش بر جایش می‌نهادند. پنجه عقاب، چنگ پلنگ، سکه‌ای قدیمی، تخم سنگ‌پشت و چشم خشکیده حیوان قربانی را بر رشته‌ای بافته از پشم شتر، بر گردن طفل می‌آویختند. بر کلاهش قطعات نشادر، نمک و دانه‌های میخک می‌دوختند.

مادران داغ‌دیده و فرزندمردده، موی پسران نوزاد را رها می‌کردند. از گوششان حلقه ارادت می‌آویختند. لباسشان را به گدایی از این و آن می‌گرفتند. برایشان کشکول و تبرزین فراهم می‌کردند تا به شکل و شمایل درویشان درآیند و از برکات انفاس ایشان زنده بمانند.

بیشتر این دقایق و ظرایف به کارگردانی پیرزنانی صورت می‌گرفت که نه تنها قابله، بلکه پزشک حاذق قبیله بودند. به جز شکسته‌بندی استخوان، کشیدن دندان و ختنه پسران که به عهده دلاکان بود، معالجه همه بیماری‌ها در قلمرو قدرت این پیرزنان بود. اینان خرجین‌هایی انباشته از داروهای گیاهی و غیر گیاهی داشتند و به جنگ همه بیماری‌ها، حتی سلاطین - که همان سرطان شهری‌ها باشد - می‌رفتند و فقط هنگامی که ناتوان می‌ماندند، «از ما بهتران»

ایمور * ۷۷

را به حمایت می طلبیدند و گرفتاران را به سوی غیب گویان و معجزه گران و دعانویسان می فرستادند.

این دار و دسته عظیم ستاره شناسان، پیشگویان، دعانویسان، فالگیران و دلاکان همه از حضور ایمور در ایل خشمناک بودند. بازارشان رو به کساد می رفت. کارشان از رونق می افتاد. اما خشمناک تر از همه آنان کارگزاران دستگاه ایلخانی بودند. این حضرات چشم دیدن ایمور را هم نداشتند. ایمور چون خاری در چشمشان بود.

حکومت پر قدرت ایل، هزینه های گزاف خود را از راه خراج، خراجی شبیه به تاراج فراهم می کرد. همین که فصول محصول می رسید، مأموران خان و کلانتران به سراغ تیره ها و طوایف می رفتند و با بهانه های رنگارنگ مردم را می چاپیدند. در میان «الیات های مرسوم، آن که از همه سنگین تر بود، مالیاتی بود به نام «دله بگیری»:

در گذرگاه های تنگ، راه را بر کوچندگان ایل می بستند. ناله هایشان را به دقت می شمردند و از هر صد گوسفند سه، و گاهی چهار قوچ و میش درشت و تنومند را جدا می کردند و می بردند. دست چین کردن این حیوانات بخصوص، جنجال می آفرید. فریاد و آوازه آن به آسمان می رفت. مأموران ایلخانی سر و شاخ قوچها را

۷۸ * بفارای من ایل من

می گرفتند که ببرند و چوپانان، پر و پاچه حیوانها را می چسبیدند که نگذارند.

در یکی از روزهای گله‌گیری، چند تن از جوانان تیره شاهین‌لو با فراشان خان گلاویز شدند و آنان را سر جای خود نشانندند. سر و صدا به راه افتاد. اتفاق کوچکی نبود. خبرش در همه جا پیچید. طوایف دور و نزدیک، با حیرت و اشتیاق، ماجرا را شنیدند و به جسارت و رشادت جوانان شاهین‌لو آفرین گفتند.

دکتر ایمر متهم به تحریک شد. تهمت‌های دیگر نیز آماده و مهیا بود. دکتر ایمر به بهانه تب، دست دختران ایل را در دست می‌گیرد! او به دستاویز خروسک، گلوی عروسان را می‌نگرد! بر بالین زائوها می‌رود و به تماشای ناموسشان می‌ایستد! ایمر مأمور تهران است. مأمور فرنگی است. از جانب کافرها آمده است که راه و رسم ایل را برهم بزند. به خان و اجاق خان بی‌اعتنا است. به کلانترها احترام نمی‌کند. به زیارت نمی‌رود. در سایه درخت‌های دخیل بسته نمی‌نشیند. کافر و بی‌دین و خدانشناس است. خونس حلال است.

عناصر ناخرسند، به هم نزدیک بودند. نزدیک‌تر شدند. رقابت‌های گذشته را - دست‌کم در این راه - از یاد بردند. خطری مشترک همه‌شان را یک‌دل و یک‌زبان کرد. پیمانی نانوشته همه‌شان را متحد کرد. نیازی به پیمان اتحاد نبود. همه از نادانی و بیماری مردم بهره می‌بردند. همه در پی سود خویش و زیان مردم بودند.

ایمور * ۷۹

اتحادشان، اتحادی طبیعی و قدیمی بود. اتحادی به قدمت عمر آدمیزاد.

ایمور ماه‌ها بود که خطر را دریافته بود. دریافته بود که خدمت به مردم فقیر و نادان، سهل و آسان نیست. با هوشیاری و زیرکی گام برمی‌داشت. از تندتازی و بی‌پروایی پرهیز می‌کرد لیکن چاره‌ای نبود. وجودش کینه می‌انگیخت. حضورش، آتش‌ها را دامن می‌زد. رفتار و کردارش دشمن می‌تراشید.

ایمور جوانی خود را در تهران به سر آورده بود. آن هم در زیباترین سال‌های عمر تهران. در سال‌های آزادی تهران. در سال‌هایی که نسیم دل‌انگیز آزادی، جنگل‌های شمال و دامنه‌های البرز را عطرآگین کرده بود. در سال‌هایی که استبداد قاجار جان داده بود و اختناق پهلوی جان نگرفته بود. در سال‌هایی که مرکب قلم دهخدا و عشقی‌ها هنوز خشک نشده بود. ایمور درس خوانده بود. به مدرسه رفته بود. نمی‌توانست شاهد این همه شیادی و ستم باشد و دم برنیاورد.

همین‌که برف قله‌های «علیجوق» آب شد و چشمه‌های جوشان بیلاق به خشکی گرایید، کوچ پاییزی ایل آغاز گشت. هوا رو به سردی می‌رفت. مشک‌های آب یخ می‌بست. از دیاهان سبز بهار و تابستان فقط شیرین بیان، بر جای مانده بود. این

۸۰ * بفارای من ایل من

نام را به طعنه بر این گیاه نهاده بودند. برگ و بارش تلخ بود، به درد خوراک انسان و حیوان نمی خورد. می پایید و می ماند.

همه آماده حرکت بودند. همه خود را برای سفری طولانی مهیا می کردند. راهی دو ماهه در پیش داشتند. می رفتند که از دشت‌ها، کوه‌ها، دره‌ها و رودها بگذرند و از گزند برف و سرما و توفان و بوران، به قشلاق گرم زمستانی پناه ببرند.

پاییز فصل شکار بود. جوجه کبک‌ها خال انداخته بودند. آهو بچه‌ها درشت شده بودند. سواران نخجیرزن، قطارهای چرمی و چسبان خود را با فشنگ‌های رنگین ساچمه و چهارپاره می آراستند و لوله‌ها و قنداق‌های تفنگ‌هایشان را چنان صیقلی می کردند که تصاویر خود را در آنها می دیدند.

مهتران و میرآخوران، اسب‌های چابک و چالاک را از شبدر گرفته، خشکه‌بند کرده بودند. به گاه و جو بسته بودند. بر دست و پایشان نعل می کوفتند. زین و برگ‌ها را روغن می زدند و نرم و براق می کردند. پیاده‌ها هم کفش‌های خود را وصله می زدند و برای آن‌که پشت و پهلوی خرهای باربرشان زخم نشود، جل‌های نیمه‌دریده را دوخت و دوز می کردند و لای پالان‌های زوار دررفته، پیزر و پنبه و نم‌پاره می چپاندند.

سرانجام، پایتخت متحرک ایل، ییلاق زیبای خود را پشت سر نهاد. شهری باشکوه و قشنگ به حرکت درآمد. باز زن و مرد،

ایمور * ۸۱

کوچک و بزرگ، پیر و جوان، بیمار و تندرست، فقیر و غنی، سوار و پیاده، آزاد و محبوس، عروس و عزادار، توپچی، معلم و میرغضب و محکوم، همه باهم رهسپار سفر طولانی ایل شدند و کاروانی سنگین و رنگین به طول چند فرسنگ به وجود آوردند. باز گروهی که گردن آویز مروارید داشتند با صف‌های دراز زندانیان زنجیر به گردن همسفر شدند.

این بار، صف زندانیان طویل‌تر از سال‌های پیش بود. بیشترشان پیاده بودند. زنجیرهای گردن پیاده‌ها به هم پیوسته بود. زندانیان عمومی و سیاسی در کنار هم بودند. در میان آنان چهره‌تازه‌ای به چشم می‌خورد. شبیه به دیگران نبود. اندامی متناسب‌تر داشت. در چشمانش اندوهی ژرف موج می‌زد. نگاهش تیز و نافذ بود. ابروهای پیوسته داشت. لباسش پاکیزه‌تر از دیگران بود. فرزندتر از همه زندانیان قدم برمی‌داشت. سوارانی که از کنار زندانیان می‌گذشتند بیش از همه او را می‌نگریستند. او ایمور بود. دکتر ایمور بود. دکتر ایمور، در صف دراز زندانیان محبس سیار ایل، هم‌زنجیر گروهی از دزدان، راهزنان و تنی چند از هم‌فکران و هم‌دستان، "ی‌رفت که پس از طی مسافتی طویل به زندان ثابت ایلخانی منتقل بود."

۸۲ *بفازای من ایل من

زندان ثابت ایلخانی، قلعه‌ای بود تو در تو و سهمگین به نام
قلعه «پریان» که در بلوک معروف «قیر و کارزین» بر فراز تپه‌ای بنا
شده بود.

کم اتفاق می‌افتاد که کسی به این زندان برود و زنده بیرون

آید!

مرگ مهتر خانه

محمود با ایل و مردمش انس و الفتی بی پایان داشت. هنوز به شهر نرسیده، هوای بیرون به سرش می زد. در قصرهای رفیع و مراکز عیش و نوش آسوده نبود. دلش می گرفت. همین که به بلوط‌های جنگل می رسید، جانش تازه می شد. شب و روز در تکاپو بود. لحظه‌ای آرام نداشت. سال و ماهش در بیابان می گذشت. دائم در تل و تپه‌ها آواره بود. خوشحال بود که به مردمی آواره درس می دهد و در میان این همه هیچ و پوچ، دردی را دوا می کند و گرهی را می گشاید.

جبال و صحاری را زیر پا می گذاشت. خاور و باختر را در می نوردید. سنگی نبود که از خون دلش رنگی نداشت. به محیطی که در آن به وجود آمده بود، به محیطی که گذشتگانش در آن به وجود آمده بودند علاقه داشت. به مردمی که در این محیط می زیستند، عشق می ورزید. همه از حال و حوصله او در حیرت بودند.

۸۴ * بفارای من ایل من

محمود از سرگردانی خود سر در نمی‌آورد. خودش هم خودش را نمی‌شناخت. آیا هوسی در سر و یا کینه‌ای در دل داشت؟ آیا انگیزه دیگری درونش را می‌آشفته؟

مردم ایل در رنج و بلا بودند. دل محمود به حالشان می‌سوخت. او در آرزوی کمکی بود. ظالم‌ها را می‌شناخت ولی اهل مبارزه آشکار نبود و ناچار به دامن سواد آویخته بود. به سواد اعتقاد عجیبی داشت. خیال می‌کرد که از راه سواد می‌تواند شمشیر ظلم را از بُرش بیندازد و سیل جهل و فقر را از جریان باز دارد. گمان می‌کرد که از طریق مدرسه و معلم می‌تواند به مردم ایل خدمت کند. آیا آنچه که او می‌کرد خدمت بود؟

مدرسه‌هایش سیار و متحرک بودند. چادر مدرسه‌هایش سفید بود. زندگی مردم در چادر سیاه می‌گذشت. محمود از منظره چادر سفید مدارس در میان چادرهای سیاه مردم کیف می‌کرد. فخر می‌فروخت و می‌گفت: «شمع روشنی در ظلمت زندگی عشایر افروخته‌ام.»

گروه‌گیری با او هم‌صدا بودند و عده‌ای هم به گستاخی و جسارتش می‌خندیدند. معلوم نبود که حق با کدام طرف است. در مجاورت شهر سمیرم، دو تیره قشقایی به نام‌های «مهرخانه» و «طیبی» ماه‌های تابستان را می‌گذرانند. تیره اول نزدیک به شهر در جلگه‌ای هموار و ماشین‌رو بود. تیره دوم دورتر، در میان کوه و کُتل و در منطقه‌ای بیراهه بی‌یلاق داشت.

مرگ مهترخانه * ۸۵

تابستان یکی از سال‌های اواخر چهل بود. محمود برای دیدار مدارس این دو تیره به این حوالی آمده بود. از سمیرم گذشت. از سایهٔ خنک گردوهایش، از آب زلال چشمه‌هایش، از مهمان‌نوازی میزبان‌های دست و دل بازش چشم پوشید و در میان گرد و خاک و گرما به سوی مدرسه‌ها و طوایف روان شد.

هنگامی که به بیلاق مهترخانه رسید، با آن‌که اوایل تابستان بود، طایفه حرکت کرده بود. تازه حرکت کرده بود. خاکستر اجاق‌ها هنوز گرم بود. تنها یک کوچ مانده بود. تنها یک خانوار مانده بود. همه رفته بودند. زن و مرد این خانواده هم با کمک دختر بزرگشان جُل و پلاس‌ها را بر پشت داشتند. می‌خواستند به طایفه برسند. فقط آخرین خرشان با مقداری خرت و پرت مانده بود.

یک هاون برنج‌کوبی ترک‌خوردهٔ چوبی، دو مشک خالی و مرطوب آب که دهانشان را با بند سیاه موی بز بسته بودند، یک جا قلیانی کهنهٔ پشمی که دو نیِ قلیان از سوراخ سرش بیرون زده بود، یک آفتابهٔ دودزدهٔ مسی، یک جفت رکاب سنگین آهنی، یک زین به چادر شب پیچیده، زینی که اسبش مرده بود، زینی که دیگر یار نبود و بار بود، یک لنگه جوال نیم‌دار نیمه‌پر، یک توبرهٔ چرک و رنگ رفتهٔ نمک، یک جاروی خشک نخل، یک تختهٔ چوبی و یک تابهٔ مسی نان‌پزی هنوز بر جای مانده بود.

جمع و جور کردن و باربندی این خُرده‌ریزها دشوار بود. همیشه آخرین خر، مظلوم‌ترین خرها و آخرین بارِ کوچ ناجورترین

۸۶ * بفارای من ایل من

و سنگین‌ترین بارها بود. سنگینی بار مهم نبود، خر بود. به هر حال می‌بُرد. نامتعادل بودنش آزار می‌داد.

پسری کوچک را روی بارِ یکی از خرها بسته بودند. مگس‌های سر و صورتش را نمی‌پراند. نمی‌توانست بپراند. گریه می‌کرد. در کنارش زیر پای خر، مرغی سفید که نیم تاج قرمز داشت از لای پهن‌های تازه دانه می‌چید. پسرکی چابک، با پاهای برهنه لای دست و پای خرهای دیگر که زیر بارهای خود چُرت می‌زدند، دنبال خروسی که دست نمی‌داد می‌دوید. در چند قدمی یورد، اسب کَهَر لاغری که خال سفید و گردی بر پیشانی داشت، دراز کشیده و داشت جان می‌داد. از دور می‌شد دنده‌هایش را شمرد. دو سگ نر و لاس، در کنار اسب، چمباتمه زده بودند. اندکی دورتر چند لاشخور وقیح و پر اشتها، در انتظار حرکت کوچ و عزیمت سگ‌ها بودند. آن‌ها می‌دانستند که سگ‌ها پس از کوچ نمی‌مانند. یک دسته کلاغ هم، دور و بر این مائدهٔ آسمانی و نعمت خدادادی جابه‌جا می‌شدند.

زن و مرد «مهرخانه» محمود را می‌شناختند. خوش و بش کردند. اندوهگین بودند. اسبشان مرده بود. کوچشان عقب افتاده بود. باید دو منزل یکی می‌کردند تا به طایفه برسند. دردشان یکی دوتا نبود.

محمود از حال و کارشان پرسید. مرد با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می‌آمد گفت:

مرگ مهندفانه* ۸۷

«دیگر حال و رمقی نداریم. شما مرا به جا نمی‌آورید. من همان سوار اسب کهرم که سه سال پیش، در جلگه سیاه شما را دیدم. تفنگ بر دوشم بود. شما ماشین را نگاه داشتید و از حال و کار و طایفه‌ام پرسیدید. پسر را بر ترک اسبم داشتم. از پسر درس پرسیدید. خوب جواب داد. پیاده‌اش کردید. کاغذ و مداد آماده نبود. با چوبی که در دست داشت، روی خاک نرم راه برایتان خط نوشت. اسب قشنگ کهرم مُرد، همین اسبی است که افتاده و می‌بینید. زینش را باید بر پشت خرم ببندم. تفنگم را گرفتند. برنو بلندم را گرفتند. بیش از تمام دارایی‌ام قیمت داشت. خلع سلاحمان کردند. قطار خالی فشنگم جای فلفل و زردچوبه شده است. پسر نازنیم فرار کرد.»

محمود پرسید: «پسرت چرا فرار کرد؟»

مرد گفت: «پسرم نوجوانی شده بود. شناسنامه نداشت. پول نداشتم معافش کنم. پول نداشتم برایش شناسنامه بزرگ‌تر یا کوچک‌تر از سن نظام بگیرم. تعقیب می‌کردند. می‌خواستند ببرند. زد به کوه.»

محمود علت حرکت بی‌موقع طایفه و اوضاع مدرسه و معلم را پرسید. مرد گفت: «تیره و طایفه‌ای نمانده است که مدرسه و معلم داشته باشد. چه تیره‌ای؟ چه طایفه‌ای؟ زبانمان ترکی است. زبان دولتی‌ها فارسی است. کاش فارسی بود. اصلاً زبان نمی‌فهمند. اسب‌ها با سوارها همه رفتند. رمه‌ها و گله‌ها همه رفتند. بچه‌ها

۸۸ * بفارای من ایل من

گرسنه شدند. مدرسه تعطیل شد. معلم رفت. چادر و چلنگش را برداشت و رفت. از تیره و طایفه چیزی نمانده است. همه پخش و پرا شده‌اند. هرکس به جایی پناه برده است. تنها چند چوپان مانده‌ایم که بین لارستان و سمیرم، خودمان را به زحمت می‌کشانیم و با چند میش و بز کم‌شیر، شکم زن و بچه‌ها مان را نیم‌سیر می‌کنیم. چشممان به گل و گیاه بیلاق نمی‌خورد.

ولایت صاحب ندارد. زوربرس است. حساب و کتابی در کار نیست. مدتی بود که سمیرمی‌ها چشم طمع به بیلاق ما دوخته بودند. علف‌ها را قبل از رسیدن طایفه می‌بریدند و می‌بردند. مرتعمان را می‌چرانند و نابود می‌کردند ولی امسال آخرین تیرشان را انداختند و از هستی ساقطمان کردند.

امسال زمستان سخت و بهار خشکی داشتیم. گوسفندها و اسب و خرهای نیمه جان را با هزار جان‌کندن به این جا رساندیم تا جا هست و بچه نیست! هر سال تعدی و تجاوزشان با گاو بود. با خیش بود. زورشان نمی‌رسید که همه چمن‌ها را شخم بزنند. قدر گاو و خیش را ندانستیم. امسال با چندین تراکتور وارد میدان شده بودند. همه جا را، همه چمن‌ها را شخم زده بودند. همه گلزارها و چشمه‌سارها را با خاک یکسان کرده بودند.

قشنگ‌ترین و بهترین مرتعمان را که چمن‌زار «مریم بیگم» بود نیست و نابود کرده‌اند. خاکش را زیر و رو کرده‌اند و در کنار

مرگ مهترخانه* ۸۹

چشمه آبش که آبشخور گله‌ها مان بود، چند خانه گلی ساخته‌اند و اسمش را به اسم کدخدایشان «قنبرآباد» گذاشته‌اند.

کدخدا و ریش سفید به درد بخور نداریم. این بیچاره‌ها از خودمان هم بی سر و زبان‌ترند. دست جمعی به ادارات رفتیم. خاک بر سرمان ریختیم. شکایت نوشتیم. تلگراف کردیم. داد و بیداد کردیم. دستمان به جایی بند نشد. همه هم دست بودند. زورمان نرسید. برگشتیم. مال و گوسفندمان نای راه رفتن نداشت. خواستیم بفروشیم. یک مشت پوست و استخوان خریدار نداشت. یک مال‌خر، یک چوب‌دار پیدا نشد که بگوید چند!

مرد ایلی حق داشت. تیره و طایفه‌اش از میان رفته بود. مراتعشان که روزگاری، از غنی‌ترین و شاداب‌ترین مراتع ایل بود، اکنون به شکل بیابانی بی آب و علف درآمده بود. این مراتع، در ایام قدرت قشقای، بیش از هزار مادیان ایلخانی را با صدها نوزین و یک‌سال و کره‌شیری در خود جای می‌داد. گله‌های «مهترخانه» در کنار رمه‌هایش، چوپانان «مهترخانه» در کنار مهترانش روزگار خوشی داشتند. ییلاقشان سرسبز و پرپشت و پهناور بود. شتر در میان گیاه‌های انبوه و بلندش گم می‌شد. ولی حالا جز تاله‌های خشک و تُنک و پراکنده چیزی نداشت. به کویر شبیه شده بود. از رمه‌اسبانش خبری نبود. گوسفندانش ته کشیده بودند. ته مانده بوته‌ها و چمن‌ها برای دو هفته هم کافی نبود. خاکش سست، زمینش بی‌بته، چمنش خشک و گیاهش بی‌پناه شده بود. از دشت‌ها

۹۰ * بفارای من ایل من

و گلزارهایش، بیابان ریگزاری به وجود آمده بود که در آن با جست و خیز هر حیوان گرد و غباری برمی خاست و با وزش هر باد گردبادی به هوا می رفت.

تیره «مهرخانه» تیره سواران و سوارکاران بود. تیره «مهرخانه» تیره تاخت و تاز، تیره مسابقه‌ها و قیاج‌ها بود. تیره و طایفه اسب‌ها بود. اسب‌ها با نژادهای کمیاب و مشهورشان:

خرسان، نسمان، وزنه، شراک.

اسب‌ها با رنگ‌های دل‌فریب و گوناگونشان:

سفید، قزل، طلایی، کهر، قره‌کهر، کَرند، سمند و ابلق.

اسب‌ها با آن یال‌های بلند و فروهشته، آن سم و ستون‌های استوار و آن خال‌های سفید و کوچک پیشانی، خال‌هایی که نامش را «قشقه» می گفتند و نشانه نیک‌بختی و فر و شکوه قشقایی بود.

تیره «مهرخانه» مایه غرور و شوکت قشقایی بود. هنگام کوچ و حرکت «مهرخانه» مردم طوایف دیگر به تماشا می ایستادند. زمین زیر پای آنان به لرزه می افتاد و آوای شیئه مادیان‌ها و گره‌هاشان گوش فلک را کر می کرد.

مهران، چابک سوارانی بودند مغرور و سرمست. کارشان در داغگاه، شورانگیز و تماشایی بود. بر توسن‌های بادپا، بی زین و لگام می جستند، می تاختند، کمند می انداختند و بیش از هزار گره و یکسال وحشی و سرکش را به بند می کشیدند و بر رانهاشان داغ می زدند.

مرگ مهترخانه* ۹۱

چرا چابک سواران تیره «مهترخانه» بدین گونه زمین گیر و تیره روز شدند؟ چرا چراگاه‌ها و چمن‌های سرسبزشان به چنین روز سیاهی افتاد؟ چرا این هامون‌نوردان سرفراز و سبک‌خیز سر به نیست شدند و چون دود به هوا رفتند؟

پاسخ این پرسش‌ها آسان بود. هوش سرشار و اندیشه ژرف نمی‌خواست. ایل به شکل جامعه‌ای ابتدایی، نظام و حکومتی ابتدایی داشت. این نظام، با راه و رسم ساده و عشیره‌ای، ناظر بر روابط مردم بود. آغاز و پایان حرکت و توقف ایل نظم و ترتیب داشت. در بهار تا گیاه نمی‌رسید و جان نمی‌گرفت، احدی جابه‌جا نمی‌شد. تا ساقه‌های نبات استوار نمی‌گشت و گیاه به گل نمی‌نشست، تا چمن‌ها مخملی نمی‌شد و خاک را نمی‌پوشاند، کوچ عمومی ایل صورت نمی‌گرفت.

در پاییز، تا پر و بال جوجه کبک‌ها (فره‌ها) خال نمی‌انداخت و هوا رو به سردی نمی‌رفت و مشک‌های آب یخ نمی‌بست، هیچ‌کس اجازه جنب و جوش نداشت. بهارها، گیاهان سبز و پرپشت قشلاق رها می‌شدند تا زرد و خشک شوند و برای زمستان بمانند. در پاییز قسمتی از علف خشک بر جای می‌ماند تا بذر نبات در پناه بوته‌ها و درخت‌ها و در غلاف ساقه‌ها و خوشه‌ها از میان نرود. قشلاق شبانان، هنگامی که آنان در ییلاق بودند و ییلاقشان، زمانی که در راه یا در قشلاق بودند از آسیب چرا و تجاوز همسایگان تُرک و تاجیک در امان بود. طوایف زورمند و پر

۹۲ * بفارای من ایل من

جمعیت، مراتع کمزورها را لگدکوب نمی کرد. مقتدرترین کلانتران و کدخدایان، قدرت نداشتند که از راه مشخص خود جدا شوند و به چراگاه‌های پیرامون راه ایل چشم طمع بدوزند. داس دهاتی علف ایلاتی را نمی برید. سنگ دهقان شیشه‌ی عمر چوپان را نمی شکست. گله‌داران محلی و غیر محلی شهرها و قصبات، اجازه رسمی چپاول مراتع ایلات را نمی یافتند. تراکتورهای تازه به دوران رسیده و ویرانگر، گل‌ها و گلزارهای عشایر را زیر و زبر نمی کرد. مأموران رنگ و وارنگ دولتی به بافت و ترکیب اجتماعی ایلات دست نمی زدند. راه ایل حریم و احترام داشت، مالک‌ها و زارع‌ها راه ایل را نمی کاشتند. باغ‌داران حریص بر معابر و گذرگاه‌های چادرنشینان، دیوار چین نمی کشیدند. ادارات عریض و طویل شکاربانی، غنی‌ترین چراگاه‌های ایل را به بهانه‌ی حمایت حیوانات وحشی تصرف و تسخیر نمی کرد.

حکومت ساده‌ی ایل رفت. حکومت عدل و داد نیامد. عرف و عادت ایل رفت. قانون و انضباط نیامد. نظام ابتدایی رفت. نظام اداری نیامد. تعادل زندگی عشیره‌ای درهم ریخت. هرج و مرجی عجیب به پا شد.

کلانتر و کدخدای ایل صالح نبود. ولی به اندازه کارگزار و مأمور دولتی ناشی و طالح نبود. هرکه و هرچه بود از ایل بود. نمی خواست بچاپد و در برود. ناچار بود بماند. بقایش در بقای ایل بود. گاو را برای آن‌که بدوشد علف و علیق می داد و نگاه می داشت.

مرگ مهترخانه * ۹۳

محمود قولی داد و قراری گذاشت که در شیراز برای فرزند فراری مرد، شناسنامه کوچک‌تر از سن نظام بگیرد و درباره مرتع هم حمایت و هدایت کند و با تأسف و اندوه از مرد و زن «مهترخانه» جدا شد و به سوی تیره «طیبی» روان گشت. کارش می‌زدی خون بیرون نمی‌آمد. کوفته و خسته بود. نه از رنج راه و طول سفر! پریشانی زن و مرد «مهترخانه» پریشانش کرده بود. از ییلاق «مهترخانه» جز خاک تیره، جز خاک گور چیزی نمانده بود.

راه ماشین‌رو پایان یافت. محمود فاصله کوتاهی را با زحمت و از لای سنگ‌ها و خارها و بوته‌ها راند و خود را به سیاه چادری رساند. اسب و زینی به دست آورد و حرکت کرد. چند نیزه به غروب آفتاب مانده بود که به طایفه «طیبی» رسید.

همه چیز دگرگون شد. طایفه «طیبی» سر جایش بود. سبزه و گیاهش فراوان بود. گوسفندهایش فربه و چوپان‌هایش تردماغ بودند. طایفه طیبی زنده بود. هنوز به اسارت در نیامده بود. زمینش شخم و شیار نشده بود. سه دسته کوچک یاغی داشت. بوی باروت به حضرات، اجازه یورش و تهاجم نداده بود. تپه‌ها و ماهورهای طایفه، تر و تازه بود. عطر گیاهان کوهستانی در هوا پیچیده بود.

منطقه «طیبی» کوهستانی بود. راه ماشین‌رو نداشت. رفت و آمدها با مال بود. مرتع طیبی‌ها صاف و هموار نبود. طیبی‌ها دشت‌نشین نبودند. مانند دشت‌نشینان گرفتار تاخت و تاز ماشین‌سواران دولتی نشده بودند. دندان‌ها و دندان‌های آهنین

۹۴ * بخارای من ایل من

تراکتورها سینه چمن‌هاشان را نشکافته بود. پستان‌های میش‌ها، مادیان‌ها و مادرها پرشیر بود. طیبی‌ها از نا و نفس نیفتاده بودند. بی‌راهی مایه نجاتشان بود. کوه سنگرشان بود. ناامنی برایشان امنیت آفریده بود. از آسیب ترقیات و اصلاحات لطمه و زیان ندیده بودند. در هر دره‌ای چندین چادر سیاه دیده می‌شد. کمتر چادری بود که به گل و گمپل آراسته نبود. آلاچیق‌های بافته از نی، چادرها را در آغوش گرفته بود. زن‌ها، شادمان و خوش‌پوش جاجیم و گلیم می‌بافتند. مردها مسلح و مغرور، لبخند مسرت و رضایت بر لب داشتند. بر قاپوی هر چادر اسب نر تیمار دیده و شال و قشو کشیده‌ای بسته بود.

نریان‌ها، در آخورهای بلند، گاه و جو می‌خوردند و برای قیقاج‌های پاییزی آماده می‌شدند. مادیان‌های توی چمن‌هایی که از سبزی به زردی می‌گرایید گهران و ایلخی بودند. کره‌ها در و دشت را به هم می‌زدند. گوسفندها و بره‌ها به هر بهانه‌ای می‌رمیدند و به هوا می‌پریدند. بچه‌ها درس می‌خواندند. بازی می‌کردند و در چشمه‌سارها بر سر و روی هم آب می‌پاشیدند. لوک‌ها و اروانه‌های سفید، مکت و ثروت طایفه را به رخ می‌کشیدند.

موسیقی دل‌انگیز امید، مژنم بود. صدای دلربای حیات از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسید. طیبی‌ها جنب و جوش داشتند. زنده و مغرور بودند. کوه و یاغی و تفنگ داشتند.

مرگ مهترخانه* ۹۵

محمود به خانه ریش سفیدی به نام «مشهدی همراه» فرود آمد. شب را در چادر او به سر بود. مشهدی همراه چراغ نداشت. پشته خار فراوان، و اجاقش فروزان بود. مردی گرم و خوش بیان و روشن بود. به جای مذلت و مسکنت مرد «مهترخانه» غرور قبیله‌ای داشت. زبانش چرب و کله‌اش پر باد بود.

محمود، فلاکت مردم «مهترخانه» را برایش شرح داد و از این‌که «طیبی»ها دچار چنان بلایی نیستند، اظهار شادمانی کرد. مشهدی همراه، همه را می‌دانست و از آن‌چه بر سر همسایگانش آمده بود آگاه بود و از دلیری و دلاوری خودش و طایفه‌اش برای محمود داستان‌ها گفت:

«ما طیبی‌ها، با دیگران فرق داریم. ما شجاع‌ترین طایفه قشقایی هستیم. بزن بهادرتر از جوان‌های ما در دنیا نیست. در جنگ‌های محلی و ایلی طایفه‌ای نیست که از ما شکست نخورد. خود من در همه جنگ‌های عشایری شرکت کرده‌ام. در جنگ سمیرم پیش از بویراحمدها من به قلعه رسیدم!

افسوس و دریغ که طایفه «طیبی» در چهار نقطه فارس و کهگیلویه پراکنده است. دشمنان «طیبی» با حيله و نیرنگ ما را از یکدیگر جدا کرده‌اند. اگر ما همه با هم بودیم، اوضاع فارس و ایران غیر از این بود. گروهی از طیبی‌ها در طایفه کشکولی، عده‌ای در طایفه دره‌شوری و جمعی کثیر در کهگیلویه به سر می‌برند. خود ما برای پشتیبانی خانواده ایلخانی به طایفه عمله آمده‌ایم. گروه ما از

۹۶ * بفارای من ایل من

دیگران زبده‌تر و دلیرتر است. موسی طیبی از ماست. در ایران کسی نیست که اسم موسی را نشنیده باشد. او رستم دوران بود. همین که رفت قشقای هم رفت. محمد خان کشکولی را موسی کشت. قشون انگلیس را موسی شکست داد. ما سه دسته یاغی داریم: دسته سردار، دسته محمد جهانگیر و دسته محمد نوروز. ما تفنگ‌های خودمان را بیهوده روغن نمی‌زنیم. اگر خدا بخواهد انتقام «مهرخانه» را از تاجیک‌های سمیرم می‌گیریم. دشمن را می‌شناسیم. ما زیر بار زور نمی‌رویم. دیگر کارد به استخوانمان رسیده است. طاقتمان طاق شده است. کار به جایی رسیده که امنیه‌ها در ازدواج دخترها هم دخالت می‌کنند. به ناموس مردم چه کار دارند؟ کسی نیست به آنان بگوید: قاچ زینت را محکم بگیر تا نیفتی. مثل این که ما از ناموسشان و ناموس رئیس و رؤسایشان خبر نداریم!»

محمود در حیرت افتاد. از این همه اختلاف در زندگی دو تیره همسایه، غرق تعجب بود. احوال روحی و جسمی مرد آواره «مهرخانه» و میزبان مغرور «طیبی» از عمق اندوه تا اوج شادمانی فاصله داشت. تفاوت فاحش اوضاع در دو قبیله مجاور، یکی سالم و سلیم و دیگری یاغی و سرکش او را در اندیشه‌ای غم‌آلود فرو برد.

به یادش آمد که اغلب جلگه‌نشین‌ها گرفتار مسکنت و بدبختی‌های «مهرخانه» هستند و اکثر تیره‌های کوه‌نشین و جنگلی از مصائب زمینی و آسمانی ایمن و مصون هستند. به یادش آمد که

مرگ مهترفانه* ۹۷

ایل بزرگ و جلگه‌نشین عرب که روزگاری دراز کوس جلال و شکوه می‌زد، با آن‌همه دشت و راه و فقط به دلیل آن‌همه دشت و جلگه و راه، اکنون بی‌حال و بی‌رمق آخرین نفس‌های خود را می‌کشد و طوایف کوه‌نشین بویراحمد و ممسنی با آن قله‌های بلند و گردنه‌های صعب‌العبور هنوز شور و نشاط و سرزندگی دیرین را حفظ کرده‌اند. آداب و رسوم، بازی‌ها، آهنگ‌ها، شعر و سرودها و آثار حیات و قومیت خویش را نگاه داشته‌اند.

به یادش آمد که نه فقط آدم‌ها، بلکه چارپایان مناطق و عشایر دشت‌نشین نیز پشمشان ریخته است و بیشترشان نحیف، ذلیل، کم‌گوشت و کم‌شیر شده‌اند. ولی مال و حَشَم قبایل کوهستانی که دور از شهر، دور از راه و دور از مأمورند هنوز هم یال و کوپال سابق را دارند و در همه‌جا چاق و فربه و سرحالند.

به یاد سلسله جبال سربلند دنا افتاد که در دو سوی خود، عشایر لُر زبان کهگیلویه و طوایف ترک‌زبان قشقایی را از بلاها و خطرات محفوظ داشته است.

به یاد دشت‌های پهناور و گسترده «خنج»، «دهرم» و «خرامه» افتاد که دستخوش تاخت و تاز ماشین و ماشین‌سواران گشته و ساکنان بخت برگشته عشایری خود را به خاک سیاه نشانده است.

محمود با غم و درد بسیار به این نتیجه تلخ رسید که راه فقط هنگامی سودمند و نجات‌بخش است که با خود عدل و انصاف، سواد و فرهنگ و صحت و سلامت بیاورد، وگرنه راهی که جز

۹۸ * بفارای من ایل من

پاسگاه و قهوه‌خانه، جز کارمند و پيله‌ور و دلال سوغات دیگری ندارد، مایه ذلت و نکبت و فلاکت است.

راهی که شرف، شجاعت و صلابت اخلاقی را می‌گیرد و ترس و وحشت و انقیاد و اطاعت را بر مردم تحمیل می‌کند راه نیست. چاه است.

خوشبخت، قوم و قبیله‌ای است که به امید راه در چاه نیفتد!

شیرویه

ایل هم نابغه داشت. نابغه ایل جوانی بود به نام شیرویه. شیرویه از آن گل‌های نازنینی بود که گاه در کوه‌ها و بیابان‌ها می‌رویند و گل‌کارها و باغبان‌ها از پرورش نظیرشان در شهرها عاجزند.

نبوغ شیرویه یک بُعدی نبود. از سر هر انگشتش هنری می‌بارید. شیرویه آواز می‌خواند. آوازش افسانه‌های داوود را به خاطر می‌کشید. شیرویه کمانچه می‌زد. نغماتش زُهره را در آسمان به رقص می‌آورد. زبان شیرویه شیرین بود. سخنانش مثل نسیم بهاری دل‌ها را می‌شکفت. لطیفه‌هایش شهرت ایلی داشت. حضورش نشاط می‌آفرید. قصه‌هایش خریدار داشت. شیرویه با تارهای دل مردم ایل بازی می‌کرد. او شعر می‌گفت. چنان شعری که سنگ و سنگدان را نرم‌تر از حریر و پرنیان می‌کرد.

شیرویه شهباز شهره ایل بود. هنگامی که بر گرده شب‌دیز کهرش در سرایشی‌های تند تپه‌ها می‌تاخت و قوچ‌های وحشی را

۱۰۰ * بفارای من ایل من

یکی پس از دیگری به زمین می غلطاند، زبده‌ترین سواران قشقایی را حیران و انگشت به دهان می‌کرد.

شیرویه در هنر سنگ‌اندازی دست همه را از پشت بسته بود. سنگش به نشانه‌ای نبود که اصابت نکند. در میان میدان می‌ایستاد و از سنگ‌اندازان چیره‌دست می‌خواست که به سویش سنگ رها کنند. سنگ‌های رها شده را در میان راه درهم می‌شکست.

شیرویه اندامی زیبا داشت. هیچ پیکرتراشی از هیچ مرمری چنان بر و بازویی نساخته بود. شیرویه را دست آفرینش برای دل خود آفریده بود.

لیکن جوان نابغه ایل با همه این هنرها یک عیب داشت. یک عیب بزرگ، عیبی که همه هنرهایش را در خسوف و تیرگی فرو می‌برد. شیرویه در یک «خانواده چنگی» چشم به دنیا گشوده بود و چنگی‌ها از طبقه فرودین اجتماع ایلی بودند.

ایل قشقایی از پنج طبقه اجتماعی ترکیب یافته بود. خان‌ها در قله این طبقات بودند. سپس نوبت کلانتران، کدخدایان و مردم عادی می‌رسید. چنگی‌ها با فاصله‌ای زیاد در طبقه زیرین این اجتماع متحرک جای داشتند. در کنار آن‌ها دسته‌های کوچکی از سیاهان زرخرید، ساریبان‌های شترچران و عاشق‌های قصه‌گو قرار می‌گرفتند.

چنگی‌ها در جنگ‌ها و جدال‌ها پیش‌مرگ بزرگان ایل بودند، ولی از فتح‌ها و ظفرها سهمی نمی‌بردند. چنگی‌ها در آوارگی‌ها و

شیرویه * ۱۰۱

سختی‌ها شریک غم و اندوه طبقات دیگر بودند. در ماتم‌ها بیش از دیگران می‌گریستند. زنانشان بهترین مرثیه‌خوانان و شروه‌سرایان ایل بودند. در میان آنان زنی بود به نام پری‌زاد که صدایی دلنشین داشت. هنگامی که پری‌زاد در غم جوان‌مرگان ایل چارق‌د سیاه به سر می‌کرد و پیراهن می‌درید و این شعرها را که شیرویه سروده بود می‌خواند، دل سنگ را آب می‌کرد:

«ای آهوی جوان

این تیر ناگهان

از کجای فلک

به سوی تو شد روان؟»

*

«من مادری پیر

تو جوانی دلیر

من و زندگی؟

تو و مرگ و میر؟»

گروهی از چنگی‌ها رامشگران ایل بودند. برای مردم ایل تار و سه‌تار می‌نواختند. کمانچه می‌کشیدند. دهل می‌کوفتند. بر ساز و کرنا می‌دمیدند. دسته‌ای از آنان دندان‌پزشکان ایل بودند. پسر بچه‌ها را ختنه می‌کردند. بزرگ‌ترها را حجامت می‌زدند. در مهمانی‌ها به کمک خدمت‌گزاران می‌شتافتند. در بیگاری‌ها و کوهرانی‌های شکار

۱۰۲ * بفارای من ایل من

پیش‌تاز دیگران بودند. گروهی دیگر آرایش و پیرایش سر و صورت‌ها را بر عهده داشتند. قیچی و تیغی و آینه و لنگی در جعبه‌ای به دست می‌گرفتند و یا در بقچه‌ای به دوش می‌کشیدند و به سراغ خانه‌ها و خانواده‌ها می‌رفتند. همین که ایل به آبی و جنگلی می‌رسید، با طناب و دیرک چادرها و با چند نمد و جاجیم نیم‌دار، گرمابهٔ سیار ایل را به راه می‌انداختند. آتش می‌افروختند. آب داغ می‌کردند و هر که را که سرش به تنش می‌ارزید کیسه می‌کشیدند و چرک می‌گرفتند. هم اینان بودند که عروس‌ها و دامادها را در پایان جشن عروسی شست‌وشو می‌دادند و به جای دست‌مزد، لباس‌های پیشین آنان را هدیه می‌گرفتند.

چنگی‌ها خدمت‌گزاران جان و تن مردم ایل بودند. غم‌های جان، و چرک‌های تنشان را می‌زدودند.

عروسی‌ها، جشن‌ها و عیدها بی‌مدد چنگی‌ها رونقی نمی‌یافت. چنگی‌ها پیام‌آوران نشاط و خرمی بودند. ترانه‌ها، سرودها و آهنگ‌های ایل را نگاه می‌داشتند. به رقص‌ها، بازی‌ها و راه و رسم‌ها، جان و توان می‌بخشیدند. به روح و روان ایل سرور و طرب می‌دادند. شورها و شادی‌ها را نگهبانی می‌کردند.

صدای رسای کرنای چنگی‌ها، با آهنگی شورانگیز به نام «آواز سحر» آغاز سال نو را به گوش مردم بی‌تقویم ایل می‌رساند. طنین بلند نقارهٔ چنگی‌ها شروع جشن‌های عروسی را به چادرنشینان پراکنده‌ای که در صدارس یکدیگر نبودند اعلام می‌کرد.

شیرویه * ۱۰۳

هنگامی که عروس‌ها، پیش از عزیمت به سوی حجله، دور آتش‌خانه می‌چرخیدند و نان خانواده را به کمر می‌بستند و برای بوسیدن اجاق پدر سر خم می‌کردند و به سجده می‌افتادند، این چنگی‌ها بودند که با آهنگ دلاویز «ای مادر، خداحافظ» چشم‌ها را پر از اشک شوق می‌کردند.

آهنگران، چلنگران، خراطان و روی‌گران، هم درد و هم طبقه دیرین چنگی‌ها بودند. این دار و دسته‌ها را «غربت و کولی» می‌خواندند. این پیشه‌وران دوره‌گرد برای مردم ایل آلات و ادوات آهنین می‌ساختند. برایشان اسباب و وسایل چوبی می‌تراشیدند. نعل، میخ، انبر، سیخ، قیچی، قیچی پشم‌بری، شانه فرش‌بافی، تبر، چکش، کلنگ، داس، زنجیر، شش‌پر، چماق، جوال‌دوز، دلیل، قلاب، قفل، کلید، هاون برنج‌کوبی، دوک‌نخ‌ریسی، سه‌پایه، تابه و تیر نان‌پزی، خلال چادر، غربال، قنداق و پیش‌قنداق تفنگ و...

کار آهنگری به نام «نوروز» و فرزند پهلوانش به نام بهروز با آن سندان‌های سنگین، پتک‌های گران و آتش‌فروزان به جایی رسیده بود که مشتریان شهرک‌های بیلاقی و قشلاقی برای مصنوعات کارگاهشان سر و دست می‌شکستند. کولی بسیار فن‌دیگری به نام «قوجا»، در کار تعمیر تپانچه‌ها و تفنگ‌های کهنه و شکسته، چنان پیشرفته بود که او را استاد اسلحه‌ساز ایل می‌خواندند. قنداق‌های خوش‌دست می‌ساخت. لوله‌های کج را

۱۰۴ * بفارای من ایل من

راست می‌کرد. منافذ لوله‌ها را می‌گرفت. درجه‌ها، شکاف درجه‌ها و مگسک‌ها را کم و زیاد می‌کرد.

لیکن مردم ایل با همهٔ علاقه‌ای که به چنگی‌ها و با همهٔ نیازی که به کولی‌ها داشتند آنان را از خود نمی‌شمردند. حرفه‌هایشان را گرامی نمی‌دانستند. با آنان آمیزش نمی‌کردند. هم‌پیاله و هم‌کاسه‌شان نمی‌شدند. از زناشوییِ درمانده‌ترین کسان خود با برجسته‌ترین هنرمندان آنان پرهیز می‌کردند.

مردم ایل نه فقط این دار و دسته‌ها را به چشم حقارت می‌نگریست بلکه پیشه‌های آنان را نیز در کنار اغلب کارهای دستی در خور عزت و حرمت نمی‌دانست. کار کدخدا زادگانی که دست به این قبیل مشاغل می‌آلودند به رسوایی می‌کشید. نمونهٔ این رویه و رفتار، بسیار بود:

«یک قرن پیش دو برادر به نام‌های گرگی و گرجی از یک خانوادهٔ سنگین ایلی برخاستند. اسم‌هایشان گویی از آسمان فرود آمده بود. گرگی مثل گرگ و گرجی مانند گوسفند بود. یکی چشم به مال مردم دوخته و دیگری در پی روزی حلال بود. سرانجام گرگی راهزنی قهار و گرجی خراطی ماهر از آب درآمد. گرگی راه‌ها را بر کاوران‌ها می‌بست و گرجی برای مردم ایل هاون و قاشق و ملاقهٔ چوبی می‌تراشید.

اکنون از هر یک از این دو برادر صدها تن نوه و نبیره بر جای

شیرویه * ۱۰۵

مانده‌اند. گرگینی‌ها مغرور و سرفرازند که از چنان بزرگی، نسب می‌بردند؛ و گرجینی‌ها شرمنده و ملول که چنین نیایی داشته‌اند.»

حرفه خیاطی نیز آبرویی بیش از خراطی نداشت: «بیش از هفتاد سال پیش کدخدای مشهور دیگری، به حکم استعدادی سرشار که در کار دوخت و دوز داشت به هوس افتاد که برای یکی از فرزندان خوش قد و بالای خویش آرخالقی بُرد و بدوزد. اولاد او هنوز هم از گناه نابخشودنی پدر رنج می‌برند و همین که در محافل ایلی سخنی از نخ و سوزن به میان می‌آید سر به زیر می‌افکنند و از خجالت آب می‌شوند.»

شیرویه در چنین جامعه‌ای چشم به دنیا گشوده بود. از گهواره‌اش تاج افتخاری آویزان نشده بود. در خُرچین‌های چادرشان فرمان تیول و قبالة آب و زمینی به ارث نمانده بود. به جای گنج شایگان و دولت و احتمال مادرزاد، گرفتار میراث سهمگینی بود؛ میراثی که همه هنرهای او را به باد فراموشی می‌سپرد. شیرویه هم مثل هزاران کودک کولی و چنگی متهم و محکوم به دنیا آمده بود ولی او نمی‌توانست مثل دیگران بار سنگین راه و رسم را به آسانی بر دوش بگیرد. نبوغش سد راهش بود. استعداد شگرفش اجازه نمی‌داد که حکم سرنوشت را به آسودگی بپذیرد.

شیرویه همین که پا به عرصه جوانی گذاشت و با فروغ هنرهایش چشم‌ها را خیره کرد، برای خودش و ایلش دشواری

۱۰۶ * بفارای من ایل من

تازه‌ای پدید آورد. همه در آرزوی نشست و برخاست با او بودند. هیچ مادری چنین فرزندی نزاده بود. هیچ پدری چنین پسری نداشت. همه در آرزوی همدمی و همنشینی شیرویه بودند. شیرویه همین را می‌خواست، ولی عرف و عادت ایل راه را بر هر دو جانب بسته بود. بین نبوغ شیرویه و عرف و عادت ایل نبردی در گرفته بود. هیچ یک از عهده دیگری بر نمی‌آمد.

بزم خان‌ها چه در سفر و چه در حضر بی‌حضور شیرویه رنگ و رونقی نمی‌یافت. صدای سحرآسایش دل می‌ربود. نغمه‌های چنگش جان می‌بخشید. شعرهای شورانگیزش احترام می‌انگیخت، ولی او در خدمت بسیاری از شیفتگان هنرهایش اجازه جلوس نداشت. ایستاده آواز می‌خواند. ایستاده چنگ می‌نواخت. ایستاده سخن می‌گفت. ایستاده شعر می‌خواند.

ادامه این روش و رفتار دشوار بود. شیرویه ناخشنود و بزرگان ایل، شرمسار بودند. چاره کار آسان نبود. شکستن راه و رسمی استوار که ریشه در عمق تاریخ داشت آسان نبود. چند تن از دل‌باختگان هنر شیرویه خواستند پا به پیش گذارند و شیرویه را در طبقه خویش بپذیرند ولی نتوانستند. در پس و پشت وجودشان، در یک گوشه ناگشوده عصبی، چیزی شبیه به یک سرِ مگوی نهفته بود. هیچ کس جرأت نمی‌کرد به این نهانخانه تاریک نزدیک شود. هیچ کس نمی‌توانست به این نقطه سیاه سهم‌انگیز قدم بگذارد.

شیرویه * ۱۰۷

دشواری کار هنگامی به اوج رسید که شیرویه دل به دختری بست و دخترک از چنگی‌ها و کولی‌ها نبود.

شیرویه خیال عاشق شدن نداشت؛ به ویژه از عاشق شدن به دختری از طبقات دیگر در هراس بود. او از سرگذشت تلخ بسیاری از چنگی‌ها، کولی‌ها و ساربان‌های گستاخ که در چنین دامی افتاده بودند بی‌خبر نبود. او داستان شبیخون طایفه مقتدر دره‌شوری را به قبیله ناتوان ساربان‌ها شنیده بود: «دختری دلیر به ساربانی جوان دل باخت و با کمک مادر راه قبیله معشوق را در پیش گرفت. مردان غیرتمند دره‌شوری مادر را با تیری از پای درآوردند و حجله عروس شبانه به گلوله بستند».

شیرویه از ماجرای فرار آن دختر شش بلوکی با کولی دلدادده‌اش آگاه بود. او می‌دانست که کدخدایان دلاور طایفه شش بلوکی چگونه راه را بر عاشق و معشوق گرفتند و هر دو را دست و پا در زنجیر به آتش زبانه‌کش توده انبوهی از هیزم‌های خشک بلوط سپردند.

شیرویه بسیاری از این سرگذشت‌ها را شنیده و اشک به چشم آورده بود ولی درباره خود چنین گمانی نداشت. او خود را خارج از مرزهای طبقاتی می‌پنداشت. مغرور هنر خویش بود. تحسین‌ها و آفرین‌ها به او جرأت بخشیده بودند. او ستاره هنرمند ایل بود. باران ستایش بر سرش باریده بود. شب و روز برایش کف زده بودند. زن

۱۰۸ * بفارای من ایل من

و مرد و پیر و جوان برایش سر و دست شکسته بودند. دخترها نگاه‌های وعده‌دهنده به او داشتند. او با دیگران فرق داشت.

شیرویه خویشاوندان و کسان خود را دوست می‌داشت. با همه‌شان مهربان بود. در گرفتاری‌ها دستگیرشان بود. از برادری آنان ننگی نداشت. خود را از قوم و قبیله‌اش برتر نمی‌شمرد ولی نه آن‌که نخواست، بلکه نتوانست از میان آنان دختری را به همسری برگزیند. چنگی‌ها نیز به دل نگرفتند و چنین انتظاری نداشتند و حتی همه‌شان او را بر سر شوق می‌آوردند که راهی برای صعود بیابد و کس و کار خود را غرق افتخار کند. قرن‌ها بی‌احترامی تشنه احترامشان کرده بود.

شیرویه چشم به بالا داشت. در جشن یکی از عروسی‌های با شکوه ایلی آشکار گشت که شیرویه چشم به بالا دارد. این شعرش بر سر زبان‌ها بود:

«عقابی تیز پروازم

شهواری تیراندازم

جز بر آشیانه کبک دری فرود نمی‌آیم

جز در صحرای آهوی ختن اسب نمی‌تازم.»

یکی از بهارهای پیش‌رس جنوب، تازه از راه رسیده بود. طبیعت، خنده بر لب داشت. دامنه‌های کوهستان کردیل، غرق گل و گیاه بود. یک وجب خاک نداشت. کوهستان کردیل از آن‌هایی بود

شیرویه * ۱۰۹

که راه را بر ابرها می بست و تا شیرۀ جانیشان را نمی گرفت رهایشان نمی کرد. دامنه هایش زودتر از همه جا سبز و خرم می شدند. دشتی دل انگیز به نام «دشت لاله» در یکی از دامنه ها جای داشت. دشت لاله به زن زیبای جوانی می ماند که پیراهنی از حریر سبز پوشیده بود و بر آن، با شقایقها و بابونه ها، پولک های سرخ و سفید زده بود.

ایل، خسته از درنگ زمستانی به جنب و جوش افتاده بود. تیره ها و طوایف از یوردهای قشلاقی جابه جا شده بودند ولی هنوز سفر دراز خود را به سوی ییلاق آغاز نکرده بودند. بیشتر عروسی ها در هفته های همین جابه جایی صورت می گرفت.

عروسی باشکوهی در دشت لاله بر پا بود. آتش جشن برفراز برج نیمه بلندی از سنگ های سفید شعله می کشید. برای آن که این آتش در طول چندین شبانه روز روشن و پر فروغ بماند، مهمانان عروسی، گذشته از سوغات های دیگر، بارهای هیزم می آوردند و بر سر هر بار هیزمی پرچمی رنگین برمی افراشتند. چادرهای تنگ و تاریک و خوابیده و در بسته زمستانی، به صورت مکعب های زیبا و مستطیل و پهلو گشاده بهاری درآمدند. دیواره هایشان را با گلیم های رنگین و کفشان را با گبه ها و قالی های خوش نقش و نگار آراسته بودند. از دیرک ها دستمال های سرخ و از طناب ها گمپل های قشنگ آویخته بودند. امواج شادی، فضا را گرفته بود. چنگی ها بیش از همه شاد بودند. فصل کسب و کارشان بود.

۱۱۰ * * بخارای من ایل من

چنگی‌ها بیش از دیگران هواخواه شادی و طرب بودند. از شادی و طرب سود می‌بردند و از سوگواری و ماتم زیان. در میان آنان استاد زبردستی بود به اسم عباس که با نفس گرم خود همه را به شور و حال می‌آورد. آهنگ‌های کرنایش کوه‌ها را تکان می‌داد.

پس از هنرنامه‌ی‌ها، سواری‌ها و تیراندازی‌های مردان، نوبت زنان و دختران رسید. آهنگ‌های گوناگون رقص یکی پس از دیگری طنین انداخت و افسون‌گران ایل با جامه‌های موج و خوش نقش و نگار به پیچ و تاب درآمدند.

فروشنندگان بازار وکیل مشتریان عشایری خود را خوب می‌شناختند که برایشان از اکناف جهان پارچه‌های شاد و شوخ و بافته‌های زربفت و پر زرق و برق می‌آوردند. مخمل‌ها و تافته‌ها بر قد و قامت رعنا‌ی زنان ایل به‌ویژه در جشن‌ها و رقص‌ها جلوه و شکوه دیگری می‌بخشید.

مردم ایل رقص ایل را محترم می‌شمردند. رقص ایل جلف و سبک نبود. رقص ایل سماع و عبادت بود. بسیاری از کلانتران مقتدر نه فقط در عروسی فرزندان بلکه در شادکامی خدمت‌گزاران و زیردستان به تب‌وتاب می‌افتادند. بیوه‌های سیه‌پوش ایل، بیوه‌هایی که در غم همسران از دست رفته عمری را در تنهایی به سر می‌بردند، در عروسی‌های عزیزان به صف رقصندگان می‌پیوستند. مادران دست به دست دختران، و پدران پا به پای پسران

شیرویه * ۱۱۱

می چرخیدند. رقص ایل با آیین‌های کهن ایل بستگی و پیوستگی داشت. ایل نمی‌توانست از آیین‌های کهن خود چشم‌پوشد.

نوای دل‌انگیز موسیقی در هوای خوش بهار نه چنان بود که کسی بتواند آرام بگیرد. همه می‌رقصیدند. همه می‌چرخیدند. همه می‌لولیدند ولی آن‌که بهتر از همه هنرنمایی می‌کرد و دل‌پیر و جوان و ترک و تاجیک را می‌ربود، دختری بود گندم‌گون با اندامی باریک و بلند و دو چشم مخمور و سیاه، از آن چشم‌هایی که زندگی‌ها را زیر و رو می‌کند.

دختر از رقصندگان سبک‌پای ایل بود. در بسیاری از جشن‌ها، سردسته رقص‌ها بود. در آیین شیرین برنج‌کوبی که زنان و دختران به ردیف می‌ایستادند و با نغمات دل‌نشین، برنج‌های ناکوبیده را می‌کوبیدند از شمع‌های جمع بود. ولی این بار و در میدان این جشن، شور و حال دیگری داشت. روش و رفتارش دگرگونه بود. مثل این‌که خبر تازه‌ای یافته بود. مثل این‌که از جایی و از کسی الهامی گرفته بود. غوغایی به پا کرده بود. تنها در خیال رقص نبود. خیال دیگری داشت. قصد بزرگتری داشت. در خیال تسخیر و تصرف بود. می‌خواست همه را به اسارت درآورد: «چرخ می‌زد. پیچ‌وتاب می‌خورد. چپ و راست می‌شد. می‌ایستاد. واپس می‌نگریست. دستمال دستش را به هوا می‌برد. بر سر می‌گذاشت. روی شانه‌ها فرو می‌ریخت. در میان درنگ‌های کوتاه موسیقی با

۱۱۲ * بفارای من ایل من

لرزش خفیف تنش، الگوهای شیشه‌ای دستش و سکه‌های نقره‌ای سینه‌ریزش را به صدا درمی‌آورد.

دخترک رفتاری گویا داشت. با قدم‌های چابکش حرف می‌زد. هیچ قدمی را بیهوده بر زمین نمی‌نهاد. با هر قدمی سخنی می‌گفت. با هر تکانی ترانه‌ای می‌سرود. با حرکات چالاکش رازهای درونش را بیرون می‌ریخت. با نوک پاهای ظریفش هیجان‌های تند، جان و تنش را بر صفحه‌ای از گل و گیاه‌های بهاری می‌نگاشت. با لغزش‌های نرمش، با چرخش‌های تندش، همه را مسحور کرده بود. روی زمین بند نمی‌شد. در هوا شناور بود. روح بود. پری بود. پر و بال گرفته بود».

دختر گندم‌گون و هم‌رقصانش هم‌چنان گرد آتش جشن می‌چرخیدند که ناگهان ستاره‌تابنده‌ی ایل، سه‌تار به دست، پا به میدان نهاد. همه چشم به راهش بودند. اندکی دیر کرده بود. با لبخندی بر لب پیش آمد و در جایگاهی که بتواند همه را نظاره کند ایستاد. چهره‌اش را التهابی درونی افروخته بود. آرخالقی از مخمل سبز به تن داشت. ارخالقش مانند یک کشتزار بهاری موج می‌زد. خود را بیش از پیش آراسته بود. شالی سفید بر کمر بسته بود. از گره زیبای شالش دستمال ابریشمی قشنگی آویخته بود. دسته‌ای از موهای پیچیده و سیاهش را از گوشه‌ی کلاه بیرون داده بود. نگاهش در جستجو بود و همین‌که انگشتان بلندش را با سیم سه‌تار آشنا

شیرویه * ۱۱۳

کرد، چوبک‌ها از دست نقاره‌زن فرو افتاد. هیاهوی کرنا خاموش گشت و بازیگران صحنه از پایکوبی باز ایستادند.

پنجهٔ معجزه‌گر شیرویه به کار افتاد و با آهنگ مشهوری به نام «کرم» روح و روان جمعیت را زیر سیطرهٔ بی‌چون و چرای موسیقی درآورد. حکومت موسیقی نیرومندترین حکومت‌هاست. احدی را فرصت نافرمانی نداد. همه سر به فرمانش نهادند. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد.

آهنگ «کرم» از آهنگ‌های دل‌نشینی بود که همگام با افسانه‌ای شیرین، راهی دراز پیموده، در مدتی مدید، از شمال آذربایجان به جنوب فارس رسیده بود. این افسانهٔ دلاویز از عشقی سوزان سخن می‌گفت. از آوارگی‌های دل‌داده‌ای به نام «کرم» و دل‌داری به نام «اصلی» داستان می‌سرود و پدران و مادران را از بازی با آتش عشق فرزندان پرهیز می‌داد. شیرویه پیش‌درآمد شورانگیز «کرم» را با استادی و تردستی نواخت و آن‌گاه با صدای رسای خود امواج هوا را شکافت و دلی در سینهٔ کسی بر جای نگذاشت. صدایش که پیوسته رسا و توانا بود، این بار، اوج دیگری داشت. هیچ‌گاه به این اوج نرسیده بود. از ابرها می‌گذشت. تا ستارگان بالا می‌رفت. در خیال فتح آسمان‌ها بود.

شیرویه پس از پایان دستگاه «کرم» نغمه‌های دلکش سبک‌تری

را با اشعاری که به تازگی سروده بود سر داد:

«کوهها را زیر پا نهاده‌ام
 دشت‌ها را در نور دیده‌ام
 گیاهی به رنگ و روی تو نیافته‌ام
 گلی به عطر و بوی تو ندیده‌ام.»

*

«پرهیز کردم و دوری گزیدم
 تا از گزند عشقت آسوده بمانم
 ندانستم که تیر نگاه تو
 دور و نزدیک نمی‌شناسد.»

*

«شناگرم

شناگری ماهرم

از دریاها بیمی ندارم
 از چشمان تو نمی‌توانم بگذرم»

*

«ستاره بختم در خواب است

تیری به سویش رها می‌کنم

تا برآید و شود بیدار

و یا در نیستی گردد نگون سار.»

*

شیرویه * ۱۱۵

از آخرین شب عروسی هفته‌ای بیش نگذشته بود که چند تن از هواداران شیرویه، برای خواستگاری به سوی چادر دختر روان شدند. همه از برجستگان قبیله و از شیفتگان هنرهای شیرویه بودند. از ایلخانی جوان ایل هم پیام گرمی برای «سرهنگ‌بگ»، پدر دختر، داشتند. کمتر کسی بود که اسم و رسمی در ایل داشت و سرهنگ‌بگ را نمی‌شناخت. زن سرهنگ‌بگ، که خویشاوندی دوری با یکی از سران قوم داشت، می‌کوشید که همسرش را در ردیف کدخدایان به شمار آورد، ولی او از کدخدایان نبود. اندکی پایین‌تر بود. از مردم عادی ایل هم نبود. قدری بالاتر بود. عنوان «بگ» را با زحمت و تقلا و نه از راه ارث به دست آورده بود. در فاصله بین دو طبقه اجتماعی ایل گیر کرده بود. از آن‌هایی بود که از طبقه خود بریده، در طبقه بالاتر هم جا نیفتاده بود. سرگردان بود و شاید به همین سبب بود که بسیاری از ساعات روز و شبش به سخنرانی می‌گذشت. بیشتر سخنرانی‌هایش درباره گذشته‌اش بود.

سرهنگ‌بگ دو دستی به گذشته‌اش چسبیده بود. جلال و شکوه دیرینش را با آب و تاب به رخ این و آن می‌کشید. از گذشته‌اش تاجی ساخته بود که بر سر می‌نهاد و تختی که بر آن می‌نشست: به افتخار پیشخدمتی ایلخانی بزرگ دست یافته بود. سال‌های بسیار در رکاب آن سردار اسب رانده بود. به مرتبه و مقام تفنگداری او رسیده بود. در جنگ‌هایش شرکت کرده بود. از زبان مبارکش احسنت و آفرین شنیده بود.

۱۱۶ * بفارای من ایل من

استخوان‌بندی درشت و قد و قوارهٔ مردانهٔ سرهنگ‌بگ نشان می‌داد که از هیچ کلانتر و کدخدایی کمتر نیست. بهترین سبیل ایل، سبیل سرهنگ‌بگ بود. سبیلی بود پرپشت، شانه کرده، بلند و سفید که در زمینهٔ قهوه‌ای سیر صورتش سفیدتر می‌نمود و فاصلهٔ دو گوشش را که دور از هم بودند، به راحتی می‌پوشاند. سرهنگ‌بگ قدر این نعمت خداداد را به خوبی می‌دانست و همیشه در سخنرانی‌های قهرمانی و حماسی خود، نوازشش می‌کرد و پیچ و تابش می‌داد.

سرهنگ‌بگ خودش را شریک فتح‌ها و ظفرهای ایلخانی بزرگ می‌شمرد. او با آن‌که از گنج‌های بادآورد آن مرحوم یک سکه و از املاک پهناورش یک وجب نداشت، همهٔ افتخاراتش را ملک مطلق خود می‌پنداشت. سالار حشمت را تار و مار کرده بود. ضیغم‌الدوله را از ایل رانده بود. بسیاری از گردن‌کشان جنوب را زنجیر به گردن نهاده بود. خان‌های کشکولی و شش بلوکی را به خاک سیاه نشانده بود. زبان بدگویان را از بیخ بریده بود. پاهای دشمنان را به فلک بسته بود. گوش‌های مخالفان را بر دیرک چادر کوبیده بود. گروهی را گج گرفته بود. عده‌ای را میچ زده بود. امیرالملک را به چاه افکنده بود. قوام‌الملک را به گلوله بسته بود. قشون هند را درهم شکسته بود. انگلیسی‌ها را به دریا ریخته بود.

سرهنگ‌بگ، روزگار خوشی نداشت. پیر شده بود و ایام تلخ زندگی را با یاد گذشته‌اش شیرین می‌کرد. از بازماندگان ایلخانی

شیرویه * ۱۱۷

بزرگ ناشاد بود. آنان را قدرناشناس می خواند و از این که تنها پسرش را به خدمت درخوری نگرفته بودند، آزرده خاطر بود. تنها پسر سرهنگ‌بگ به نام هوشنگ، مثل اغلب پسرهای تنها، کم‌کار و سایه‌نشین بود. تن به دشواری نمی داد. به جایی نمی رسید. عقب مانده بود. سرهنگ‌بگ عقب افتادگی هوشنگ را از بی‌مهری خانزاده‌ها و به خصوص ایلخانی جوان می دانست. سرهنگ‌بگ از آینده پسرش بیمناک بود. تلاش می کرد که پیش از آن که بمیرد شغلی در دستگاه ایلخانی‌گری برایش دست و پا کند. خان ایل زیر بار نمی رفت. آرزوی دیگرش این بود که مردم ایل فرزند دل‌بندش را «هوشنگ‌بگ» خطاب کنند. مردم کوتاهی می کردند.

لقب «بگ» لقب کوچکی نبود. البته به خان نمی رسید ولی از بقیه القاب اینی از قبیل «آقا»، «کیخا» و «ملا» به «خان» نزدیک تر بود. بسیاری از خان‌های ضوایف تا یکی دو نسل پیش «بگ» بوده‌اند. سرهنگ‌بگ در آرزوی «بگ» شدن نور چشمش بی‌خوابی می کشید. راضی بود که نیمی از دارایی خود را پیش کش کند تا با گوش خود این کلمه زیبا را در کنار نام پسر بشنود، ولی نمی شنید. ناچار خودش با همسرش دست به کار شده بودند و فرزندشان را «بگ» خطاب می کردند بلکه دیگران نیز بشنوند و عادت کنند.

سرهنگ‌بگ هر روز صبح دور از چشادرش می ایستاد و با صدای بلند که همه همسایگان بشنوند به همسرش دستور می داد: «هوشنگ‌بگ را از خواب بیدار کنید.» و همسرش با لحن پر محبت

۱۱۸ * بفارای من ایل من

و مادرانه به صدا در می‌آمد: «هوشنگ‌بگ. عزیزم هوشنگ‌بگ، جانم هوشنگ‌بگ...»

سرهنگ‌بگ و همسرش از چهار دختر خود سه تن را به خانه شوی فرستاده بودند. از سرنوشت دخترانشان ناخشنود بودند. دامادها را نمی‌پسندیدند. اسب عربی نداشتند. زین فرنگی نداشتند. تفنگ پنج تیر پران نداشتند. سینی و اسباب نقره نداشتند. قاطر آبداری نداشتند. جعبه هزار پیشه نداشتند. چراغ لاله نداشتند. در فصل کوچ بارهایشان را بر شترهای خوش آب و رنگ نمی‌بستند. دختر چهارم هنوز در خانه بود. برای این دختر امیدهای بزرگ داشتند. دخترک نه فقط از خواهرانش بلکه از همه دختران قبیله زیباتر بود.

آوای شیهه اسبان، ورود سواران خوش زین و یراق را از دور خبر می‌داد. پیرمرد به استقبالشان رفت. همسرش تنی چند از آنان را به زودی شناخت. احساس غرور کرد و در خیال خوشی فرو رفت. از زیبایی و هنرهای دخترش خبر داشت. چشم به راه چنین دقایقی بود.

خانه آراسته بود. آراسته‌ترش کردند. چند گبه نرم و نفیس را که از بیم باران در مفرش نهان بود بیرون کشیدند و روی نمدهای رنگین و دست نخورده، کار نمدمال‌های سمیرم گسترده‌اند. زن از کدبانوهای کارآمد ایل بود. آماده پذیرایی شد. همه چیز مهیا بود:

شیرویه * ۱۱۹

چای کلکته، قند بلژیکی، خارک جهرم، انجیر استهبان، مویز خلار، گردوی دشتک، بادام میمند، میوه رودبار و مسقطی لار.

اسب‌های مهمانان را که کف به دهان آورده و خیس عرق بودند گرفتند و گردانند و خودشان را به سایه خوش هوای چادر پذیرایی راهنمایی کردند. مهمانان روی فرش‌ها آرمیدند و به جوال‌های غلات که به ردیف چیده شده بود تکیه کردند. عطر چای و تنباکو به زودی در هوا پیچید و سخن از هر دری به میان آمد و باز پیرمرد مثل همیشه به منبر رفت. پایین آوردنش آسان نبود.

یکی از خواستگاران، هنگامی که سرهنگ‌بگ درباره پذیرایی و استقبال ایلخانی بختیاری از ایلخانی قشقایی داد سخن می‌داد، پرسش هوشمندانه‌ای کرد و پاسخ مناسبی شنید. او پرسید: موسیقی و هنر بختیاری چگونه بود؟ پیرمرد گفت: بختیاری‌ها همه چیز داشتند. فقط شیرویه نداشتند!

خواستگاران، شاد و دلیر شدند و یکی از آنان که چرب‌زبان‌تر از دیگران بود، به هر حيله‌ای بود، خانه را خلوت و راهی برای آغاز کلام باز کرد و خطاب به سرهنگ‌بگ لب به سخن گشود:

«در ایل چوپانی نیست که سرهنگ‌بگ را نشناسد. همه می‌دانند که شما کیستید و چه کرده‌اید. زحمات و خدمات شما در رکاب ایلخانی بزرگ، فراموش نشدنی است. شرح رشادت‌های شما یک کتاب می‌خواهد. هنوز هم شنیدن نام شما پشت دشمنان ایل را

۱۲۰ * بفارای من ایل من

می لرزاند. تاریخ ایل آن روزی را که شما سوار بر اسب سفید یدک ایلخانی، روی توپ‌های قشون انگلیس تاختید و از سر آن توپچی هندی عمامه‌اش را برداشتید و فرقتش را شکافتید از یاد نخواهد برد.»

پیرمرد، شادمان از آن چه که می شنید دستی به سبیلش برد و دستور چای تازه داد. سخنگو به سخنانش ادامه داد:

«ایلخانی جوان ایل هنوز بی تجربه است. به پند پیران نیاز دارد. او از گذشته پشیمان است. تازه به یاد شما افتاده است. در خدمتش بودیم. می فرمود سردار را در خواب دیده است. سردار، خشمگین و ناراحت به فرزندش امر کرده است: روحم در عذاب است. سرهنگ‌بگ را از یاد برده‌اید...»

قطرات درشت اشک کاسه‌های چشم پیرمرد را پر کرد. سیل کلمات از زبان سخنگو جاری بود:

«ما همیشه در آرزوی دیدار شما بودیم. امروز هم به همین مقصود آمده‌ایم ولی قصد دیگری هم داریم. ما آمده‌ایم تا یکی از دوستان عزیز ما را به غلامی خانه و خانواده خود بپذیرید. این جوان را همه می شناسند. او مورد علاقه شدید خان جوان ایل است.»

نور شادی قیافه‌های پیرمرد و زنش را روشن کرد. از شادی در پوست نمی گنجید. او می دانست که رقص دخترش در شب عروسی چه بلایی به سر مردم آورده است. زن و مرد در انتظار شنیدن نام

شیرویه * ۱۲۱

یکی از خانزادگان و کلانترزادگان بودند. جز آنان، کسی نمی‌توانست چنین خواستگارانی داشته باشد. پیرمرد با صدایی که از شور و شغف لبریز بود خطاب به همسرش گفت: «در فکر ناهار باشید. مهمانان عزیزمان را نگاه می‌داریم.»

لحظات به سنگینی می‌گذشتند. سخنگو این پا و آن پا می‌شد. در تردید و تأمل بود. او می‌دانست که میزبانان به چه امید بزرگی دل بسته‌اند. ولی چاره‌ای نداشت و به جان کلام رسید: «ما همه استدعا می‌کنیم و خواسته ایلخانی جوان ایل هم همین است که شما شیرویه را به نوکری در خانه خود قبول کنید.»

انفجاری رخ داد. گویی کف چادر به هوا رفت. مثل این که سقف چادر فرو ریخت. فریادی بلند از گلوی پیرمرد بیرون آمد:

«چه گفتید؟ دختر من برای این پسرک بی‌پدر و مادر چنگی؟»

سرهنگ‌بگ با سرعتی که از سن و سالش دور بود، خود را به تفنگی که از چوبی در کنار آلاچیق آویخته بود رساند. گلن‌گدن را کشید و داشت فشنگ را در لوله می‌کرد که یکی از خواستگاران که چابک‌تر از دیگران بود پرید و با زحمت و تقلا تفنگ را از دستش گرفت.

خواستگاران همه با هم به پای پیرمرد افتادند و پوزش خواهان

او را بر سر جای خود نشانند، لیکن فریاد او هم‌چنان بلند بود:

«بی‌شرم‌ها چگونه جرأت می‌کنید که نام این دلک بی‌همه

چیز و آوازه‌خوان را در خانه من و بر سر سفره من بر زبان

۱۲۲ * بفارای من ایل من

می‌آورید؟ از حرف‌هایتان بوی خون می‌آید. من این ننگ را جز با خون نخواهم شست. خان ایل از من چه می‌خواهد؟ در ایلش نمی‌مانم. بیش از یک دوجین پیر دختر در خانواده خود نگاه می‌دارد و برای آن‌که از شأن و شوکتش کم نشود زبده‌ترین کلانتران را به دامادی نمی‌پذیرد و آن‌گاه از من می‌خواهد که دخترم را به خانه چنگی بفرستم. من تا انتقامم را نگیرم، آرام نمی‌نشینم.»

زن سرهنگ‌بگ از خودش آشفته‌تر بود. زبان در اختیارش نبود. به خواستگاران دشنام می‌داد. به خان‌ها و خان‌زاده‌ها بد و بیراه می‌گفت. به صدای بلند می‌گریست و با لحنی سوزناک خطاب به شوهرش می‌نالید:

«تو همان بودی که تفنگ ایلخانی را به دوش می‌گرفتی. تو همان بودی که اسب سفید یدک ایلخانی را زیر ران داشتی. تو همان بودی که هفت تیرش را به کمر می‌بستی. تو همان بودی که دوربینش را به گردن می‌آویختی. حالا کارت به جایی رسیده است که نامردها دختری را برای پسرک چنگی خواستگاری می‌کنند.»

پوزش‌های خواستگاران سودی نمی‌بخشید و زن با لحنی سوزناک‌تر زار می‌زد و می‌گریست: «تو چرا با خودش نرفتی؟ تو چرا با ایلخانی بزرگ نرفتی؟ تو چرا پس از او زنده ماندی؟ زنده ماندی تا قوم و خویش چنگی شوی؟ ماندی تا این حرف‌ها را بشنوی؟»

شیرویه * ۱۲۳

سرهنگ‌بگ کاری بکن که این حرف‌ها را پسرت نشنود. او تاب و طاقت تو را ندارد. اگر بشنود سیل خون جاری خواهد کرد. سرهنگ‌بگ! تو فقط یک پسر داری. سرهنگ‌بگ تو فقط یک چشم به سر داری. اگر این حرف‌ها را هوشنگ بشنود همه را قتل عام خواهد کرد. از چنگی‌ها یک تن را زنده نخواهد گذاشت.»

در تمام مدتی که زن می‌گریست و مرثیه می‌سرود، سرهنگ‌بگ در گوشه چادر سر به زیر انداخته و زانو در بغل گرفته بود. زبانش بند آمده بود. به یک گل قالی خیره شده بود. خشکش زده بود.

زن در حالی که می‌گفت و اشک می‌ریخت، با گوشه چشم، مردش را می‌پایید و ناگهان دید که رنگ او پرید، از حال رفت و از پشت بر زمین افتاد. ضجه‌زنان به سویش دوید. همه به سوی سرهنگ‌بگ دویدند و دورش جمع شدند. همه پریشان بودند. خواستگاران از همه پریشان‌تر!

آب سرد به سر و صورت پیرمرد زدند. شانه‌هایش را مالیدند. دارو و درمان به حلقش ریختند تا اندکی به حال آمد و چشمش را باز کرد.

زن، دست بردار نبود و باز نوحه‌ها را از نو آغاز کرد ولی این‌بار شوهرش را از بیم جان دلداری می‌داد و به صبر و شکیبایی دعوت می‌کرد:

۱۲۴ * بفارای من ایل من

«تو دنیا دیده‌ای، باید طاقت کنی. تو سرد و گرم روزگار
چشیده‌ای، باید تاب بیاوری. سگی به صاحب خود پارس کرده
است. شغالی در پیشه‌ای زوزه‌ای کشیده است...»

خواستگاران از فرصت کوتاهی استفاده کردند و خود را به
اسب‌ها رساندند و بی‌حال و گرسنه راه بازگشت را در پیش گرفتند.
خورشید فرو رفته بود. ستاره‌ها هنوز بر نیامده بودند. شب
آغاز شده بود. شیرویه چنگ در دست، چشم به راه خواستگاران
بود. کس و کارش فرش‌ها را گسترده، اجاق‌ها را افروخته، انتظار
مهمان‌ها بودند. هیچ‌کس باور نداشت که مردانی چنان مفخم با
دست تهی باز گردند. احدی گمان نمی‌کرد که مردی در حد و مرز
سرهنگ‌بگ فرستادگان برگزیده ایلخانی را این‌چنین خوار و خفیف
کند. سرهنگ‌بگ در وزن و مقامی نبود که بتواند با این همه
گستاخی از فرمان خان ایل سر بیچد، وانگهی پایگاه رفیع هنری
شیرویه به آسانی می‌توانست قصه نژاد و تبارش را از یاد ببرد.

خواستگاران، کوفته و خسته از اسب‌ها پیاده شدند و خواه و
ناخواه شیرویه را از آن‌چه بر آنان رفته بود آگاه کردند. خبر در قبیله
چنگی‌ها پیچید. خبر نبود. پتک سنگینی بود بر سر شیرویه! اندوهی
عمیق سراسر وجودش را فرا گرفت. توان رفتار و گفتار نداشت. از
عهده خوش‌آمدگویی ساده‌ای هم بر نیامد. به چادر خوابش رفت و
بی‌آنکه چشم بر هم زند شبی تیره را بر سر آورد. در چنان شکنجه
عظیمی بود که یک دم آرام نگرفت. گویی ازدهایی هولناک درونش

شیرویه * ۱۲۵

را می‌گزید. درد عشقش درد بزرگی بود. کوه را می‌شکافت. جان را می‌فرسود ولی آنچه را که بزرگ‌تر کرده بود، درد دیگری بود. این درد از جنس دردهای دیگر نبود. درد تازه‌ای نبود. کهنه بود. از گذشته‌های خیلی دور برجای مانده بود. از ژرفای تاریخ، از دوران غارها و جنگل‌ها به یادگار مانده بود. دعاها، طلسم‌ها، داروها، سحرها و جادوها، معبدها، صومعه‌ها، خانقاه‌ها، و مدرسه‌ها از عهدهٔ علاجش بر نیامده بودند. درد چاره‌ناپذیری بود. درد چنگی بودن!

شیرویه این درد را از دیرباز می‌شناخت. با آن زاده بود. با آن زیسته بود. با آن بزرگ شده بود. از حضور پابدارش در همهٔ رگ و پی‌های وجودش آگاه بود. به نیش‌ها و آزارهایش خو گرفته بود. تب کرده بود. تاب آورده بود. ولی این‌بار دیگر کارش از کار گذشته بود. کارد به استخوانش رسیده بود. تاب و توانش از دست رفته بود. درد کهنه و سرپوشیده‌اش به شکل زخمی تازه و کشنده در آمده بود. سر باز کرده بود. پر از چرک و خون بود. چنگ می‌زد. درونش را می‌فشرد. جانش را می‌گرفت. جرقه‌ای نیمه خاموش از زیر خاکسترها سر برون آورده بود. آتش می‌زد. می‌سوخت. زبانه می‌کشید و تن و جان شیرویه را در کام خود فرو می‌برد.

هنرمند بزرگ ایل، هنرمندی که در قلب همه جای داشت، هنرمندی که سال‌های بسیار عنان اختیار از کف مردم ربوده بود، شاعر نغمه‌سرای ایل، شاعری که یک عمر با تارهای دل مردم بازی

۱۲۶ * بفارای من ایل من

کرده بود، سوار نام‌دار ایل، سواری که افسانه‌های کهن را زنده کرده بود، از اوج بلند افتخاراتش فرو افتاده بود. یک چنگی، فقط یک چنگی بر جای مانده بود.

شیرویه سراسر شب را در اندیشه بود. به گذشته‌اش می‌اندیشید. به ایلش و هنرش می‌اندیشید. ایلش و هنرش او را فریفته بود. او را از جایگاهش، از خانه‌اش، از خانمانش، از خویشانش جدا کرده بود. بالا برده بودند. خیلی بالا برده بودند. تا ابرها و آسمان‌ها و اکنون از آنجا با سر به زمینش کوفته بودند.

شیرویه از این که فریب خورده بود، از این که کسانش را رها کرده به دیگران پیوسته بود، از این که هنرش را از هم‌دردان گرفته و در خدمت بالا دستها نهاده بود، از این که حتی عشقش را به پای دختری غیر چنگی ریخته بود شرمسار و سرافکنده بود.

شیرویه، بیزار و پشیمان از آنچه که بود و کرده بود آزرده و پریشان از ایل و راه و رسم ایل به خیال انتقام افتاد. انتقام از ایلش و خودش. او به این خیال افتاد که ایل قشقایی و هنرمند بزرگش را از یکدیگر جدا سازد. جدایی هر یک برای دیگری مصیبت عظیمی بود. این دو یکدیگر را می‌پرستیدند. عاشق یکدیگر بودند. به زبان هم آشنا بودند. برای ایل قشقایی، اندوهی از این سیاه‌تر نبود که چراغ فروزان شب‌های تاریکش را خاموش ببیند و برای شیرویه غمی از این جان‌کاه‌تر نبود که از جمعیت کثیر ستایش‌گران و دل‌باختگان هنرهایش دور بماند. برای قشقایی، زادن و پروردن

شیرویه * ۱۲۷

شیرویه دیگری دشوار بود و برای شیرویه به دست آوردن ایلی دیگر که چون قشقای شیفته کالای نبوغش باشد دشوارتر.

روزگار جدایی و آوارگی فرا رسیده بود. سفری بی بازگشت در پیش بود. شیرویه جز این چاره‌ای نداشت که سر به صحرا گذارد و آواره بیابان‌ها شود. دل بستگان و هوادارانش را پشت سر گذارد و برای همیشه از اسب‌های قشنگ، از چادرهای آراسته، از فرش‌های گلگون، از گلیم‌های «رند»، از قالی‌های «ماهی درهم»، از زنان هنرمند، از مردان هنرشناس، از محبت‌ها، از مهربانی‌ها، از سواری‌ها، قیاج‌ها، شکارها، عروسی‌ها، رقص‌ها، آوازها، شعرها و شوخی‌ها چشم پوشید. از خاک دلاویز قشقای، از قله‌های مه گرفته سردسیرش، از دشت‌های گل پرور گرمسیرش، از تپه‌های پر کبک و تیهوی شمالش و از صحراهای پر آهوی جنوبش چشم پوشید. از ایل سنگین و رنگین قشقای چشم پوشید.

وطن

ایل هم‌زمان با طلوع ستارهٔ سحری، همان ستاره‌ای که با ماه و خورشید رقابت می‌کند، به پا خاست و به حرکت افتاد. هنوز هوا گرم نشده بود که به منزل رسید.

سال خوب بود و آب و علف فراوان. منزل‌گاه، مرغزاری بود دلکش، در میان تل و تپه‌ای پر درخت.

گوسفندها درون علف‌های خشک پخش و پرا شدند. مادیان‌ها بی‌تابی می‌کردند و برای گره‌های شیری شیهه می‌کشیدند. کره‌ها، بی‌پروا به تب‌وتاب مادران، دور از چشم آنان با یکدیگر جست و خیز می‌کردند.

نریان‌های شریر، سر به افسار بسته و پای در بند، رو به سوی مادیان‌ها دست به زمین می‌کوفتند. شترها، بار برگرفته و آسوده، سر در شاخه‌های درختان فرو برده بودند. خرها و قاطرها، جل و پالان بر زمین نهاده، توی چمن‌های زرد خزان زده غلت می‌زدند.

مردی سگش را گم کرده بود و سراسیمه فریاد می‌کشید:

«قره‌باش، قره‌باش.»

وطن * ۱۲۹

نام سگش قره‌باش بود. راز قره‌باش از پرده برون افتاده بود. وفای نژادی را از یاد برده، در راه، به بوی ماده سگی، قوم و قبیله را رها کرده بود.

صدای زنگ شهازها، بزهای نر پیشاهنگ، در فضا پیچیده بود. هر یک از گله‌ها شهازی داشت. شهازها، هیکل برازنده، یال و کوپال با شکوه، ریش دراز و شاخ‌های پر پیچ و خم داشتند. هر جا می‌رفتند گله هم به دنبالشان می‌رفت. اگر توی چاه و پرتگاه می‌پریدند گله هم توی چاه و پرتگاه می‌پرید. عقل گله‌ها در کله شهازها بود. بر گردن هر شهاز زنگی خوش‌آهنگ و پر طمطراق آویخته بود.

مردها، تخماق به دست، میخ چادرها را بر زمین می‌کوفتند. زن‌ها با خلال‌های تیز چوبی، اضلاع چادرها را به هم می‌دوختند. جوان‌ها جوال‌ها، خرجین‌ها، و شله‌ها را به ردیف در کنار یکدیگر می‌چیدند، آب می‌آوردند، آتش می‌افروختند و بساط چای و قلیان پیران را فراهم می‌ساختند.

صدای تیر و تفنگ، در یکی از تپه‌ها به گوش می‌رسید. شکارچی‌ها به شکار کبک رفته بودند. کبک‌های تپه‌های دیگر، بی‌خبر از حال زار هم‌جنسان خود قهقهه سر داده بودند.

انبوه پرندگان و حشرات، از هجوم مهمانان ناخوانده جابه‌جا می‌شدند و سر و صدا می‌کردند. موسیقی شورانگیز ایل در ترنم بود. کم‌کم همه رسیدند و چادرها را برافراشتند. در میان چادرهای

۱۳۰ * بفارای من ایل من

سیاه، دو چادر سفید و قشنگ و مدور برپا شد. چادرهای مدارس عشایری بود. ایل مدرسه سیار داشت.

سواری، چهار نعل از راه رسید. بهزاد بود. بهزاد راهنمای مدارس بود. یک سر به سراغ مدرسه رفت. مدرسه نبود. یک پارچه شور و شوق بود. یک عالم حرارت و التهاب بود. بچه‌ها سر از پا نمی‌شناختند. یک شبه ره صد ساله می‌رفتند. انتقام قرن‌ها بی‌سوادی را می‌خواستند و می‌گرفتند. مدرسه از مدارس خوب ایل بود. مدرسه نبود. امید بزرگ ایل بود. آینده درخشان ایل بود. ایل می‌رفت که با این مدرسه و با این مدرسه‌ها از خود طبیب و ادیب، جامعه‌شناس و مورخ، مهندس و حقوق‌دان داشته باشد.

ایل می‌رفت که با این مدرسه‌ها به عمر طولانی ظلم پایان بخشد. دیگر شهر و ده را نیازارد. دیگر از شهر و ده آزار نیند. ایل می‌رفت که از سرچشمه زلال دانش سیراب شود. خشونت‌های موروثنی را به باد بیابان سپارد و طومار جهل را در هم پیچد.

عشق به دانش و فضیلت در لالایی مادران ایلی راه یافته بود. گهواره‌ای بر دیرکی و طنابی نمی‌جنبید و طفل شیرخواری در چادری به خواب نمی‌رفت، مگر با زمزمه امید. امید به دبستان، به دبیرستان، به دانشگاه!

بهزاد با همان شور و شوق اطفال و شاید بیشتر، سرگرم آزمایش آنان شد. پشت و روی چهار تخته سیاه کوچک پر از کلمات، ارقام و تصاویر زیبا گشت.

وطن * * ۱۳۱

بساط آزمایشگاه پهن شد. بچه‌ها ابزار و اسباب گوناگون را از دو قوطی فلزی آزمایشگاه که بر پشت خری، همراه ایل بیلاق و قشلاق می‌کرد بیرون آوردند و سرگرم کار شدند.

همین‌که کار کتاب و حساب و علوم پایان یافت و نوبت شعر و هنر رسید، غوغایی دل‌انگیز بر پا گشت. صدای رسای اطفال، دشت و کوه را به هم دوخت. احدی را قدرت اقامت در چادرهای سیاه نماند. همه به سوی چادرهای سفید شتافتند و دور مدرسه حلقه زدند. مردها با استخوان‌بندی نیرومند و زن‌ها با تن‌پوش‌های خوش‌رنگشان.

بهزاد از کودکان خواست به احترام پدرها و مادرها که چشم به راه هنرنمایی عزیزان خود بودند، دو قطعه شعر درباره پدر و مادر بخوانند.

دختری شوخ و شنگ و خردسالی مجال نداد. پیش از همه به پا خاست و خواند:

«دوستت دارم پدر
سایهات ما را به سر
خانه آبادان ز تو
رخت و آب و نان ز تو
همت مردانهات
کرده روشن خانهات

«.....»

۱۳۳۲ * بفارای من ایل من

پدري میان سال از میان جمعیت پر زد و دخترک را غرق بوسه ساخت. نوبت مادرها بود. پسری زبده راه را بر دیگران بست و خود را به جایگاه نمایش رساند و با نگاهی پر معنی به مادرها و صدایی زلال و شکسته، پر از احساس و عطوفت، یکی از اشعار جاویدان ایرج را قرائت کرد:

«پسر رو قدر مادر دان که دائم

کشد رنج پسر بی چاره مادر

برو پیش از پدر خواهش که خواهد

تو را پیش از پدر بی چاره مادر

.....

تمام حاصلش از عمر این است

که دارد یک پسر بی چاره مادرا!

شوری به پا شد و مادری بلندبالا که وقار و احترامی بیش از همه داشت، رو به بهزاد کرد و با لحنی پر محبت و آمرانه گفت:
«کوفته و خسته‌اید. از سواری خسته شده‌اید. ساعت‌هاست که درس می‌پرسید. باید سرافرازمان کنید.»

نه از مادرهایی بود که بتوان فرمانش را گردن ننهاد. بهزاد دعوت را پذیرفت و به سیاه‌چادری که در کنار چشمه آب و در همان نزدیکی بود و از چادرهای دیگر بزرگتر و جادارتر می‌نمود، راهنمایی شد.

وطن * ۱۳۳

میزبان بهزاد یک مادر نمونه قشقای بود. از آن مادرهایی که مهربانی و مهرشان به آفتاب درس روشنایی می‌دهد و محبت و عاطفه‌شان لطافت و سخاوت مهتاب را از یاد می‌برد. از آن مادرهای بزرگ نشناخته‌ای که رسم مادری را در جنجال پر آرایش تمدن جدید زنده نگاه می‌دارند. از کیمیا‌های کمیابی که مادرهای امروزی لایق جفت کردن کفش پایشان هم نیستند.

کف چادر با گبه‌ای قشنگ و گلیمی خوش‌رنگ فرش بود. بهزاد نشست. زن با بالش‌های نرم و به ابریشم پیچیده، برایش تکیه‌گاهی ساخت و به دختری زیبا و جوان دستور پختن نان داد. چنان زیبا که بهزاد را هاج و واج کرد. دختر چارقد، تور و دستمال کلاغی به سر داشت. دو دسته موی تاب‌دار از کنار چارقدش بیرون زده، گوشه‌ای از پیشانی و صورتش را زینت داده بود. پیراهن بلند و روجامه مواجش از چیت گل‌دار بود. آرخالقی از مخمل قرمز به تن داشت. سر آستین ارخالقش دراز بود. حاشیه چین‌دار سیاهی دامن روجامه‌اش را آراسته بود. غنچه لبانش را لبخندی طبیعی و مادرزاد می‌شکفت. دو چشم گیرا داشت. سایه مژگانش جان‌بخش بود. اهل جلوه و ناز نبود. ولی خورشید بود، نمی‌توانست نتابد. چشمه ناز بود. نمی‌توانست نجوشد!

دختر دست به کار شد. زیبایی وقتی با کار و تقوا و بی‌گناهی بیامیزد، دو چندان می‌شود. سفره ضخیم و پشمی و سفید نان را که نزد عشایر محترم است و در گوشه خلوتی بود، برداشت و در کنار

۱۳۴ * بفارای من ایل من

اجاقی که تازه کنده بود، روی نم‌دی پاکیزه پهن کرد. تشت تمیزی را از آب چشمه نیمه پر کرد و پهلوی سفره گذاشت. سر آستین دراز ارخالق زحمتش می داد. ارخالق را بیرون آورد و بی پروا، آستین پیراهن را بالا زد. با دو بازوی مرم‌رین از جوال زردرنگی آرد بیرون کشید و در تشت ریخت. کمی نمک ریخت. مشت زد و خمیر ساخت. با انگشتان کشیده و بلندش، خمیر را به شکل گلوله‌هایی به اندازه یک توپ کوچک بازی درآورد. هر یک از گلوله‌های خمیر، یک چانه برای یک قطعه نان بود. با هیزم و چيله و خس و خار آتش اجاق را افروخت و سه سنگ در سه گوشه آتش نهاد. تابه‌ای مسی را که به درونش خاکستر مرطوب مالیده بودند تا نان را نسوزاند، روی اجاق گذاشت. از کنار سفره پشمی، ترکه چوبی نازک سفیدی به نام «تیر» برداشت و با آن یکی از چانه‌های خمیر را روی تخته کوتاه پایه‌داری که در کنارش بود پهن کرد. غلتاند. چرخاند و آنقدر غلتاند و چرخاند تا به شکل ورقه نازکی درآمد. ورقه نازک را با یک میله فلزی سبک برداشت و روی تابه داغ گذاشت تا برشته شد و خال انداخت. ورقه دوم نان را روی اولی نهاد و با میله فلزی هر دو را زیر و رو کرد تا از هر نان یک رویه برشته شود و خال بیندازد.

همین که چند نان آماده می‌شد، آن‌ها را برمی‌داشت و در مجمعه مسی بزرگی می‌گذاشت. به زودی نان تازه و داغ کافی برای مصرف خانه و خانواده و مهمانان فراهم گشت.

وطن * ۱۳۵

هم‌زمان با تهیه نان، میزبان سخاوت‌مند، دستور کباب بره داده بود. تک و تعارف فایده نداشت. روی یکی از گبه‌ها، مادر و دختر سفره غذا را گسترده و ظرف‌های پاکیزه مسی لابیات را روی آن چیدند. میزبان دهان دو کیسه کوچک و سفید ململ را باز کرد و گرد پونه و چویل را درون دو نعلبکی دختر نشان ریخت و کنار دوغ و ماست و پنیر گذاشت. عطر گیاهان کوهستانی سفره را معطر کرد. زن، مردانه کنار سفره نشست. دو تن از ریش‌سفیدان قبیله را هم دعوت کرده بود. دختر شرم کرد و نیامد. ناهاری شاهانه صرف شد.

بعد از ظهر هوا رو به گرمی رفت. تیغ آفتاب گزنده بود. نور گرم از لای منقذهای چادر روی فرش می‌تافت. سایه چادر راه‌راه شده بود. آلاچیق را کنار زدند تا نسیمی بوزد. هوا بی‌حرکت بود. میزبان تعارف کرد که بهزاد کتش را در بیاورد و استراحت کند. چادر را خلوت کردند. بهزاد یکی از بالش‌ها را زیر سر گذاشت. کتابی را که در جیب داشت به دست گرفت و دراز کشید. ساعتی بعد چای آماده بود. دور مهمان جمع شدند. مادر رو به بهزاد کرد و گفت: هیچ‌گاه شما را این‌همه خسته ندیده بودم. همیشه می‌گفتید و می‌خندیدید. امروز غم‌زده و ناآرامید. دخترک با نیم‌نگاهی به بهزاد سینی چای در دست داشت. بهزاد جوابی نداشت که بتواند بر زبان آورد.

میزبان کریم و بزرگوار دست از کرم و بزرگواری
بر نمی داشت. چای مجددی تعارف کرد و ادامه داد:

«آنچه شما را از این همه خستگی می رهاند چای و قوت و
غذا نیست. اگر اجازه دهید ساریانی را که در همین دو قدمی است
خبر کنیم تا برایتان نی بنوازد. نفس گرم و پنجه سحرآسا دارد.»
بهزاد قصد عزیمت داشت ولی زانویش سست بود. یاد
موسیقی و آهنگ‌های ایلی آن هم با نی ساریان زانویش را سست‌تر
کرد. پذیرفت و رحل اقامت افکند.

یکی از بچه‌های مدرسه دوید تا شاه‌میرزا، ساریان یکی از
ریش سفیدها را که در یکی از دره‌های مجاور بود، صدا کند. مدت
کوتاهی طول کشید. مردی که تا حدی پیر می نمود و موی سر و
رویش دو رنگ شده بود رسید. با نی هفت‌بند رسید. امان نداد.
غوغا به‌پا کرد. آهنگ‌ها یکی پس از دیگری دشت و کوه را پر از
جلال و شکوه کرد. جسم، هوا می‌خواهد و روح، نوا!

بهزاد ایلی بود. با این آهنگ‌ها چشم به دنیا گشوده بود. با این
آهنگ‌ها اُخت بود. با این ترانه‌ها آشنایی کهن داشت. با آن‌ها بزرگ
شده بود. همه را می‌شناخت. این ترانه‌ها و نغمات را در کنار پدر و
مادر و در سفر و حضر شنیده بود. وجودش با این نغمه‌ها و شعرها
پیوندی ناگسستنی داشت. از غم و خستگی نجات یافت.

شاه‌میرزا، استاد فن خود بود. گاه شاد و زلال و گاه گرفته و
غم‌آلود می‌نواخت. گاه جویباری سبک‌سیر می‌شد و از بلندترین

وطن * * ۱۳۷

قله‌های امید به سوی جلگه‌های سرسبز آرزو روان می‌گشت و گاه
سیلی دمان می‌گشت و موج و خروش‌شان، چرخ را که به مرادش
نمی‌گردید بر هم می‌زد. گاه چون نوعروسی فتان عشوه می‌فروخت
و ناز می‌کرد و گاه مانند مادری داغ‌دیده اشک حسرت می‌ریخت.
آهنگ‌هایش همه، ساخته و پرداخته‌ی ایل و در غم و شادی مردم ایل
بود. هر آهنگی از سرگذشتی سخن می‌گفت.

افق باز بود. چادر در و دیوار نداشت. حاجب و دربان نبود.
بلیت نمی‌فروختند. باز مردم جمع شدند و بار دیگر دور چادر حلقه
زدند. نوجوانی که صدایی دلاویز داشت، طاقت نیاورد و در پاسخ
شاه‌میرزا نغماتی جان‌بخش را با شعرهای پرشور ایلی سر داد:

آفتاب رفت و پرتو زردش ماند

ایل رفت و غبار و گردش ماند

من آن چشم سیاه را نبوسیدم

و در دلم دردش ماند!

*

ماه می‌رود که بخوابد

تو نیز برخیز تا به خواب شویم

نوازش پستان‌های سپیدت،

عادت انگستان من است!

*

۱۳۸ * بفارای من ایل من

دختری رقصنده دیدم
 گیسوانی تا کمر فروهشته داشت
 با چشمان خود مرا به سوی خود می خواند
 با مژگان خود وعده‌هایش را به هم می زد
 *

بر فراز کوه‌های بلند
 و در دامن دشت‌های پهناور
 هر جا را که یار قدمی نهاده بود
 با اشک سیراب کردم و با مژه روفتم.

شاه میرزا با صدای جوانک و او با نای شاه‌میرزا و هر دو از
 شیفتگی دیگران به هیجان آمدند و آهنگی دل‌نشین را با این اشعار
 نواختند و خواندند:

«یارا عبث مگوی که عمر آمد و گذشت
 هنوز خمار چشمانت فراوان است
 یارا عبث مگوی که عمر آمد و گذشت
 هنوز لیموی پستانت شکوفان است
 هنوز شهد لبانت شیرین است
 هنوز شکوفه آغوشت زینت گلستان است
 هنوز نهال اندامت نوثمر است

وطن ** ۱۳۹

هنوز گل رویت در بهاران است

هنوز آن خال سیاه بر آن سینه سپید

هم چون بنفشه دل انگیز و دلستان است.»

شاه میرزا همه را مسحور کرده بود. یک لاقبا بود. ولی بر کوه و دره سلطنت می کرد. نوازنده هنرمند ایل بینوا به نظر می رسید. استخوان های مفاصل آرنج و زانویش مثل خنجری تیز، پارچه نیم دار لباسش را دریده بود. چهار وصله ناجور، زینت بخش کت و شلوارش بود. هر دو لنگه ملکی کهنه اش پیش پنجه چرمی داشت. یقه اش بی دکمه بود. سنجاق قفلی زده بود. پیری زودرس چشمش را علیل ساخته بود. در انتظار آب مروارید بود. شاه میرزا ظاهری رقت انگیز داشت ولی بر جهان دلها و جانها فرمانروایی می کرد. جمعیت غرق سکوت بود. کودکان دم بر نمی آوردند. پرندها پر نمی زدند. اسبها از جست و خیز باز ایستاده بودند. سنگها جان گرفته بودند. آهنگها مانند آبشاری از نور بر سر و جان همه فرو می ریخت.

شاه میرزا با اشکی در چشم نی را بر زمین گذاشت و با یکی دو فنجان چای داغ نفس تازه کرد و سپس با نگاهی ژرف به افقها و کوهها، آهنگ دل نشین دیگری را که از بوم و بر و شهر و دیار دیرین قشقای می گفت سر داد.

۱۴۰ * بفارای من ایل من

داستان قشقایى ها داستان جدایی هاست و چه کسی بهتر از
نوازنده نی می تواند چنین داستان‌هایی بسراید و بازگوید؟
این ایل ترک‌زبان از کجا آمده و چگونه در خطه سعدی و
حافظ جای گزیده است؟

شاه‌میرزا با نغمه‌ای و نوجوان خوش‌صدا با سرودی بدین
پرسش پاسخ دادند:

«این راه به تبریز می‌رود

به تبریز عزیز می‌رود

خدایا راهی نشانمان ده

تا به سرزمین خویش بازگردیم.»

از تبریز نیز فراتر رفتند و با ابیاتی چند از زیبایی‌های دربند،
مغان و هشترخان سخن گفتند:

«شهری را که دربند می‌نامند

باغی دل‌گشا است

بالای سرش کوه است

پایین پایش دریا است.

*

باز پروانه دلم

در پی شعله‌ای فروزان است

باز ترلان از بند گریخته‌ام

در هوای هشترخان است.

*

ای پری، دل در سینه‌ام می‌تپد

به یاد آن باغ و آن گلستان

به یاد دشت‌های مغان

به یاد کوه‌های پر برف آن سامان.»

شاه میرزا، چنگ زد. چنگ به دل‌ها زد و با زیر و بم
جان‌بخش و گویای موسیقی، سرگردانی‌های ایل قشقایی را باز
گفت. او با روشنی و فصاحت، با زبان سحرآسای آهنگ، با زبان
شیرین نغمات، با زبان مقدس صوت و صدا، بیشتر و بهتر از هر
مورخ و قصیده‌سرا سرگذشت آوارگی قشقایی را نشان داد. او نشان
داد که ایلش هیچ‌گاه و در هیچ‌جا از توفان در امان نبوده است. او
نشان داد که مردم ایلش هیچ‌گاه و در هیچ‌جا پناه‌گاهی که بتواند در
آن بیارامد و بیاساید نیافته است.

کار شاه‌میرزا و همکار جوانش، هنگامی به اوج رسید که
دربارهٔ اسکان اجباری و تخته‌قاپوی ایل به زبان آمدند. آهنگ اسکان
بیش از همه خون‌به‌دل کرد. در گوش ایل هیچ واژه‌ای به اندازهٔ
این واژه حزن‌آور و دردناک نبود:

ایل در قدرت و شوکت بود. آسوده و آرام زندگی می‌کرد.
چمن‌زارهای زیبای فارس را زیر سم اسبان و گوسفندان خود
داشت. چادرهایش را با سرفرازی بر دامن دشت‌ها و کوه‌ها
می‌افراشت و عرصه را بر آهوها و پازن‌ها تنگ می‌کرد. هیولای

۱۴۲ * بخارای من ایل من

تخته‌قاپو رسید. دست و پای اسب‌هایش را بست و دهان و دندان گوسفندان را از چراگاه‌ها برید و شکست. تیره‌هایی را که در گرمسیر بودند از صعود به ارتفاعات سرد شمال و آن‌هایی را که در سردسیر بودند از فرود به صحاری گرم جنوب بازداشت. زمستان و تابستان آمد. دام‌ها و صاحب‌دام‌ها که به آب و هوای معتدل خو گرفته بودند راه عدم سپردند. شهبازان بر شب‌دیزهای تیزپای خود سوار شدند و در افق‌ها ناپدید شدند. زن‌های رنگین‌پوش ایل در ماتم آنان معجز پلاسین پوشیدند.

شاه‌میرزا با زبان گویا و رسای موسیقی آنچه را که با کلام میسر بود گفت و سرود و جوان خواننده کارش را با این ابیات ساده کرد:

«ای ساربان که می‌روی

ای ساربان که شترها را می‌رانی و می‌بری

به کجا می‌روی

خانه‌ات سوخت

کاشانه‌ات سوخت

زاغ سیاه بر آشیانه‌ات نشست

خانه و کاشانه و آشیانه‌ات سوخت.

سوختیم، سوختیم، ای کاش بسوزید

در خانه گلی ماندیم

ای کاش در خانه گلی بمانید.»

*

وطن * * ۱۴۱۱

«ای سوار اسب گهر

به کجا می روی

یارت ماند

دلدارت ماند

قوچ و شکارت ماند

بوس و کنارت ماند

به کجا می روی؟»

سال‌های اسکان، سال‌های مرگ اسبان و سواران بود. سال‌های رونق گورستان بود. سازه‌های ایل شکست، چنگ‌هایش درید. طناب‌هایش گسست. خیمه‌هایش فرود آمد. سال‌های اسکان سال‌های شیون و شکایت بود. موسیقی ایل را از اندوهی جان‌گزا لبریز کرد.

ایل قشقایی کوچنده و متحرک بود. قدرت تحرک و فرار داشت. همین‌که بار ستم را سنگین می‌یافت، آهنگ مهاجرت می‌کرد. در طول عمر درازش بارها چنین کرده بود. خاور و باختر و شمال و جنوب را درنوردیده بود. ایل قشقایی درختی پای در بند نبود. همین‌که جور اهره و جفای تبر را می‌دید، به خیال سفر می‌افتاد ولی این‌بار کارش به دشواری کشید. خاک دلکش فارس دامن‌گیر بود. به هر وجه از خاک این خطه عشق می‌ورزید. شیراز را

۱۴۱۴ * بفارای من ایل من

زیباترین شهر ایران و جهان می‌پنداشت. کلمه شهر را فقط شایسته شیراز می‌انگاشت.

ترک فارس، ترک وطن، ترک یار و دیار برایش آسان نبود. نه قدرت قرار و نه توان فرار داشت. نه می‌توانست بماند و نه می‌توانست بگریزد.

ساربان هنرمند و جوانک خوش‌آوا با آهنگی و شعری از این رمز و راز پرده برداشتند. از وطن خواستند که ایل را همراهی کند و تنه‌ایش نگذارد. چشمه‌ها، چمن‌ها، کوه‌ها و دره‌ها را، شادی‌ها و غم‌ها را، یادها و خاطره‌ها را، وطن را، فارس را به همراهی و حرکت دعوت کردند:

«ای وطن برخیز تا به راه افتیم
دیگر این‌جا، جای ماندن نیست
در تو ای وطن نمی‌توان ماند
بی تو ای وطن نمی‌توان زیست
ای وطن برخیز تا به راه افتیم.»

آفتاب به مغرب نزدیک شده بود. ایل فردای دشواری در پیش داشت. باز با طلوع ستاره سحری، همان ستاره‌ای که با ماه و خورشید رقابت می‌کند، حرکت تازه‌ای آغاز می‌گشت. وقت آن رسیده بود که دیرک چادرها را فرو کشند.

وطن * ۱۴۵

بهزاد بهانه دیگری برای ماندن نداشت. ناچار از میزبان و دخترش و مردم خداحافظی کرد و پا به رکاب گذاشت.
لبخندی وعده‌دهنده از لبی سرخ‌تر از یاقوت، بدرقه راهش
بود.

شکار ایلخانی و شیرزاد

۱

خان بزرگ قشقایی در اوج حشمت و شوکت بود. دیگر، ایلخانی قشقایی نبود. ایلخانی فارس، سردار مسلم عشایر و امیر مقتدر جنوب بود. عزل و نصب والی‌ها بی‌اراده او انجام نمی‌گرفت. بدون موافقت و میلش احدی بر مسند ریاست و ولایت فارس نمی‌نشست. سرداران و سالاران جنوب از سواحل عمان گرفته تا کویر یزد و جلگه اصفهان مجذوب و مرعوب قدرت او بودند. بسیاری از سرکشان معتبر را در زندان‌های سیار و ثابت خود در بند و زنجیر داشت. رقیبان سرسخت خانوادگی، ایلی و شهری را پریشان و دربه‌در ساخته بود.

ذخایر نقره و طلایش در دل کوه‌ها موج می‌زد. انبار سلاح و مهماتش چشم دوست و دشمن را خیره می‌کرد.

در جنگ جهانی اول با قشون بیگانگان گلاویز شده بود. پنجه در پنجه شیر انگلستان افکنده، روسپید و پیروز بر جای مانده بود. ایلخانی قشقایی بی‌آنکه تاج بر سر گذارد به پادشاهی رسیده بود.

شکار ایلخانی و شیرزاد * ۱۴۷

این پادشاه صحرانشین به رسم سلاطین کهن دو پایتخت سردسیری و گرمسیری داشت.

پایتخت باشکوه گرمسیری او، با هوایی دلکش و مطبوع، در فاصله بین شهرهای فیروزآباد و لار قرار داشت. انتخاب این پایتخت، دلایل نظامی، سیاسی و مالی نداشت. آهوها، دراج‌ها، قوچ‌ها و پازن‌ها او را به این خطه زیبا دعوت کرده بودند. آهوها با چشم‌های سیاهشان، دراج‌ها با پر و بال خوش رنگشان، قوچ‌ها و پازن‌ها با شاخ‌های پر پیچ و خمشان!

ساحل جنگل‌پوش رودی خروشان، پهنای دشتی بی‌کران و بلندی و بالایی کوهی سر بر آسمان، این پایتخت را برای سلطان عشایر انتخاب کرده بود.

ایلخانی قشقای، عاشق بی‌قرار شکار بود. هوای شکار بود که او را از هوای سلطنت بازداشت. اگر شکار و عشق شکار نبود، تاریخ جنوب غیر از این بود. سری پرشور، قدی برافروخته و تنی پرتوان داشت. بسترش زین اسبش بود. جز بر قلعه‌ها و بیابان‌ها آرام نمی‌گرفت. عقاب بلندپرواز ایل بود. فر و شکوه شاهین داشت. از دو کاسه چشمش دو شراره آتش شعله می‌کشید. از اقامت در شهرها بیزار بود. در شهر هم که بود نگاهش به آهوها بود. در باغ بزرگش، انبوهی از آهوان را نگاه می‌داشت و هر بامداد از پنجره کلاه فرنگی قشنگش به تماشایشان می‌ایستاد. باغبان‌ها و گل‌کارها را به ستوه آورده بود.

۱۴۸ * بفارای من ایل من

دوران حکومت سردار، دوران شادی و شکار قشقایی بود. در قلمرو قدرتش خانواده‌ای نبود که نوجوانش را برای سواری و تیراندازی نپرورد. تاج افتخار بر سر کسی بود که چابک‌تر سواری کند و چالاک‌تر تیر بیندازد.

طوایف و تیره‌های بی‌شمار قشقایی، به جز بنکوی کوچکی از تیره «بهی» که با شکار، خویشاوندی نسبی داشتند و خود را از اعقاب قوچ‌های کوهی می‌پنداشتند، همه در تب و تاب شکار بودند و شب و روزشان در تکاپوی شکار می‌گذشت. گهواره‌ها به یاد شکار می‌جنید و سنگ‌های گورها با تصاویر اسب و تفنگ زینت می‌یافت. کار به جایی رسیده بود که بسیاری از نغمات و اشعار عاشقانه ایل از سواری و شکار سخن می‌گفت:

ای اسب کهر

به کجا می‌روی؟

یارت ماند دلدارت ماند.

بوس و کنارت ماند

قوچ و شکارت ماند

*

صبح عزیمت سردار به قصد شکار بود. صبح زیبایی بود. طبیعت خنده بر لب داشت. باد ملایم خلیج، ابرهای خسیس و

شکار ایلخانی و شیرزاد * ۱۴۹

کم آب گرمسیر را تار و مار کرده بود. آسمان مانند صورت یک دختر زیبا صاف و صیقلی بود.

هنوز آفتاب نتابیده بود که بار و بنه و دم و دستگاه عظیم اردو بر پشت شترهای نر و قاطرهای باربر به حرکت درآمد. پیش خدمت‌ها، آبدارها، آشپزها، نانواها، شیرینی‌پزها و شربت‌دارها بر یابوهای یرقه و خرهای تند بندری به راه افتادند.

خوانسالار خان با گروهی از دفتریان و دبیران و ندیمانی که اهل تاخت و تاز نبودند، با دار و دسته چنگ‌زن‌ها، خواننده‌ها، داستان‌گویان و عاشق‌ها عزیمت کردند تا بساط شب را در انتهای دشت مشهور «چاه مارو» و در دامن کوهسار «کهره خور» بگسترند و در انتظار موکب ایلخانی بمانند.

ایلخانی در سراپرده شب بود. گروهی از سواران دست‌چین و مقرب، بر اسب‌های نژاده و ورزیده خود، در میدان بزرگی در نزدیکی سراپرده جمع شده بودند. میرآخور خوش‌بر و بالای خان، دهنه اسب نسمان طلایی را در دست داشت. اسب ایلخانی بود. اسبی بود گردن‌فراز، سبک‌پا، کوه‌پیکر، میان‌باریک و سینه‌فراخ.

سواران و منتظران همه از نزدیکان ایلخانی بودند. همه در شتاب و هیجان بودند. به خصوص جوان‌ترها لحظه‌شماری می‌کردند. آرخالق‌های مخملی، تافته و استبرقی بر تن داشتند. شال‌های سفید، قهوه‌ای و طوسی بر کمر گره زده بودند. نوجوان‌ها، بی‌اعتنا به سرمای زمستان، فقط چقه‌های نازک با زنهاره‌های رنگین

۱۵۰* بفارای من ایل من

پوشیده بودند. ملکی دهاقانی، پوتین ملکی آباده‌ای، پاتابه دزگردی و مچ پیچ‌های بی‌بی باف به پا کرده بودند. زلف‌های شان کرده‌شان از پیرامون کلاه‌های گرد نمدی بیرون زده بود. پوست صورتشان، پوست اسب‌هایشان، چرم زین و برگ و تنگ و لگامشان، برنج فشنگ و فولاد تفنگشان، زر و زیور پس قنداقشان در پرتو آفتاب صبح می‌درخشید.

در میان آنان کلانتر طایفه «موصلو» دیده می‌شد. میرشکار معروف ایل بود. هم‌نشین عزیز سردار بود. بیهوده به این مقام نرسیده بود.

مأمّن و مأوای شکارها را بلد بود. بسیاری از پازن‌ها و قوچ‌ها را می‌شناخت. با گره‌خوردگی، برآمدگی و طول و قطر شاخ‌ها سن و سال دقیق شکارها را حساب می‌کرد. شناسنامه و حوش و جانوران را در اختیار داشت. زیست‌گاه هر نوع، مسیر مهاجرت هر کدام، آب‌سخور و چراگاه هر دسته را از حفظ بود. با انواع اسلحه و کاربرد هر یک آشنا بود. کوه‌پیمایان و کمرروهای پرورده بود که کارشان به بندبازی کشیده بود. بی‌کمک طناب از صخره‌ها می‌آویختند. بی‌مدد بند و میخ و تیشه بر سنگ‌ها و کمر صاف و سهمگین راه می‌رفتند. با انگشتان پایشان کار دست را می‌کردند و جز یک جفت شاخ، با بز و پازن کوهی فرق نداشتند.

شکار ایلخانی و شیرزاد * ۱۵۱

کلانتر موصلو طراح شکارهای ایلخانی بود. از روزها پیش لطایف و دقایق کار را سنجیده بود. اهل سهو و اشتباه نبود. برای هر یک از شکارهای کوه و جنگل و دشت برنامه جداگانه ریخته بود. روز نخست، روز شکار گراز و آهو بود. از شب پیش گروهی از سواران را از باریکه‌راهی فرستاده بود تا صحرای وسیع «چاه مارو» را از سه سوی محاصره بگیرند و گله‌های آهوان را به جانب مغرب که دشتی بی‌نشیب و فراز، بی‌سنگ و کلوخ و بی‌چاله و چوله بود برمانند.

دسته‌ای از تفنگ‌داران را گسیل داشته بود که با دستیاری صدها روستایی ساحل‌نشین به جنگل‌ها بریزند و با چوب و چماق و با طبل و تیر و تفنگ، گرازها را به سوی گذرگاهی در مسیر ایلخانی بتارانند.

حاشیه‌های رودخانه خروشان «قره‌آقاج» را بیشه‌ها و جنگل‌های پر نشیب و انبوه آراسته بود. در این بیشه‌ها و جنگل‌ها، هزاران دیو ویرانگر نهفته بودند. دیوهای نهال‌افکن و زمین‌کن، دیوهایی که رزق و روزی دهقان‌ها را زیر و رو می‌کردند. کشت‌زارهای سرسبز گندم و شلتوک را لگدکوب می‌ساختند. از آغل‌ها و پرچین‌ها می‌پریدند و باغ‌ها و بستان‌ها را درهم می‌کوبیدند.

روستاییان این سواحل مانند ارمنیان، مرزنشینان ایران و توران، از شبیخون‌های این دشمنان غول‌پیکر، پر اشتها و خوش زاد و ولد دست بر آسمان بودند.

۱۵۲ * بفارای من ایل من

درنگ ایلخانی در سراپرده، طولانی نبود. با لباسی بی پیرایه، دولول طلاکوبیده بر دوش و قطار سوزنی بر کمر پا به رکاب گذاشت و با خیل یساولان، قراولان و هم‌راهان به سوی جنگل روان گشت.

هنوز موکبش به گذرگاه نیمه‌برهنه و کم‌درخت جنگل نرسیده بود که سیل جانوران موخس سرازیر شد و قشقرقی عظیم به پاخاست. دسته‌های سراسیمه و پراکنده گرازان در پی یکدیگر می‌آمدند و دست‌خوش تاخت‌وتاز سواران و تیراندازان قرار می‌گرفتند. غول‌های جنگل با گردن‌های ستبر، شکم‌های انباشته از آذوقه دهقانان و نیمه گرسنگان، می‌رسیدند و در خاک و خون می‌غلطیدند. جنگ‌جویان نرشان با نیش‌های تیزتر از خنجر در خیال جنگ و جدال بودند و گه‌گاه به جانب سواران یورش می‌بردند و خیز بر می‌داشتند؛ ولی تیراندازان تردست، بر مرکب‌های بادپا و با سلاح آتشین، تار و مارشان می‌کردند و فقط در یک جا بود که دیو وحشتناک سیاهی، سینه‌اسبی را درید و سواری بی‌پروا را سرنگون کرد.

پیکر بی‌جان و دست و پا شکسته صدها گراز هول‌انگیز بر زمین افتاد و کم‌کم روستاییان کوفته و خسته با پاهای در لجن فرو رفته و پیراهن‌ها و تنبان‌های از خار بیشه دریده، دعاگو و ثناخوان

شکار ایلخانی و شیرزاد * ۱۵۳

رسیدند و بر نعش‌های دشمنان به خون خفته و به خاک افتاده خود شادمانی کردند.

شکار گراز پایان یافت و انبوه سواران از آب رودخانه که از سینه اسب‌ها و بند رکاب‌ها می‌گذشت و به قاش زین می‌رسید گذشتند و به دشت چاه‌مارو قدم نهادند.

آفتاب به میان آسمان نزدیک شده بود. هوا نیمه‌گرم و مطبوع بود. بهار به پیشواز زمستان آمده بود. نم‌نم بارانی زودگذر چهره صحرا را تر و تازه کرده بود. برگ‌های تازه‌رسته گیاهان زودرس، در پس و پناه بوته‌های سر و رو شسته، پیام‌های خرم داشتند. خاک نرم و آبستن، در کار زایش گل‌ها و گیاهان بود. دانه‌ها در دل خاک می‌جنبیدند و جوانه‌ها بر ساقه‌ها و شاخه‌ها گره می‌خوردند. پیکر برهنه دشت و کوه، چشم به راه جامه‌های فاخر فروردین بود. زمزمه دل‌انگیز نوروز از دور به گوش می‌رسید.

دشت چاه‌مارو بهشتی آراسته بود. دشت زیبای آهوها بود. بوی مشک می‌داد. هنوز مسافتی از ساحل رود دور نشده بودند که دو بادخور تیزبال در اوج هوا نمایان گشت. جوانی جویای نام، اسب برانگیخت و به سرعت باد به تیررس پرندگان رسید. تفنگ را از دوش برگرفت. پاها را در رکاب استوار کرد و هم‌چون شمعی ایستاد و با دو تیر هر دو پرنده را، غلتان و چرخ زنان به زمین آورد. آغاز خوشی بود.

۱۵۴ * بفارای من ایل من

چیزی نگذشت که نقطه‌ای سپید در دل آسمان درخشید. هوبره دور پروازی بود که سقف فلک را می‌شکافت و از افقی به افق دیگر می‌رفت. قوشچی ایلخانی که شاهینی زیبا را به نام شاهین دشتستان بر دستکش چرمی بلند خود داشت فرمان شکار یافت و کلاهدک را از سر شاهین بر گرفت.

صاعقه به زحمت می‌تواند نمایانگر هجوم این باز تیزچنگ باشد. بازی بود با رنگ زرشکی روشن، بال‌های پهن، شهپرهای گسترده، تارک تیره، منقار برگشته، چشمان فیروز و فاتح، سیخک تیز و چنگال قوی. اوج‌گیری باشکوهش در زلال آبی آسمان، همه را مسحور کرد. با سرعتی که صوت را پشت سر می‌نهاد تا مرز ستارگان پیش رفت و به شکار خود تسلط یافت و آن‌گاه از آن بالا بال فرو کشید و هم‌چون تیری به سوی نشانه رها شد. حرکات چپ و راست و مارپیچی هوبره سودی نداشت و به یک چشم برهم زدن، با آن گردن دراز، کاکل کوتاه، گلوی خاکستری و سینه سپید در چنگ شاهین بود.

قوشچی تاخت کرد و با سینه کبوتری که در چننه برگردن آویخته خود داشت، شاهین را ناز شست داد و هوبره را از چنگش رها کرد.

سردار و همراهانش که غرق تحسین و تماشای این همه توانایی و هنرنمایی بودند پیرامون عقاب دشتستان و طعمه بر خاک

شکار ایلخانی و شیرزاد * ۱۵۵

افتاده‌اش حلقه زدند و به میرشکار موصولو فرصتی دادند تا بار دیگر دستوره‌های روز و مقررات نانوشته شکار، به ویژه شکار آهوی چاه‌مارو را باز گوید.

میرشکار برای هر یک از سواران و همراهان جایگاه خاص و مسیر حرکت مشخص تعیین کرده بود. هیچ سواری حق تجاوز به قلمرو سوار دیگر را نداشت. هیچ کس جز بر پشت اسب‌تازان و جز در حال تاخت و قیقاج اجازه تیراندازی نداشت. پیش‌تازی، بر هم زدن صفوف و تصاحب شکار تیرخورده دیگران ممنوع بود. به خصوص به جوانان اندرز داد که عنان اسب را در اختیار بگیرند و از نشانه‌روی بی‌پروا بپرهیزند. احتمال برخورد اسب‌ها و کمانه تیرها کم نبود. گذشته از همه این‌ها، دستور ناشنیده تازه‌ای نیز داشت:

هیچ‌یک از سواران و تیراندازان، حتی شخص ایلخانی مجاز نبود که به دسته‌ای از آهوها که میهمانان نورسیده این دیار بودند آسیبی برساند. این نورسیدگان، برای آن‌که به شکارگاه گرمسیری خان‌رنگ و رونق جدیدی ببخشند، از نقطه‌ای سرد، قدم بر این خاک گرم نهاده بودند. شناسایی آن‌ها آسان بود. آهوهایی بودند به نام «سفیدک» با پوست روشن‌تر، چشم سیاه‌تر، اندام باریک‌تر و بلندتر که از جلگه بلند و آهو پرور «کوشک‌زر» به این خطه بعید نقل مکان کرده بودند. این آهوها را که از دوران شیرخوارگی به اسارت گرفته و با نوازش و مراقبت بزرگ کرده بودند، چندگاهی بود که در این زیست‌گاه گرم و تازه، آزاد و رها ساخته بودند.

۱۵۶ * بفارای من ایل من

آزمایش در کار بود و می‌کوشیدند که از آمیزش این دو نژاد، آهوهای دیگری و نوع و نسل زیباتری به وجود آورند.

هنوز میرشکار کهنه‌کار سرگرم اندرزاها و دستورها بود که دیده‌بانی، دوربین به دست، فریاد شادی برآورد که حلقهٔ محاصرهٔ سواران تنگ شده و آهوها در دل صحرا موج می‌زنند.

جای درنگ نبود. خان بر بارهٔ سبک‌خیز و همراهان هم‌گام او تاختند و خود را به قرارگاه رساندند.

آهوهای قُرُق‌چریده و نازپرورده دشت، پس از ماه‌ها آسایش و آرامش، روزی خونین و سرنوشتی سهمگین در پیش روی داشتند کارشان از بازی و جست و خیز گذشته بود. به تقلا و جنب و جوش افتاده بودند. سه‌سویشان را مهاجمان گرفته بودند. ناچار به سوی چهارم پناه آوردند. راه گریز دیگری نبود. مهلت مژه برهم زدن نداشتند. در دسته‌های کوچک و بزرگ به شکل خطوط زرین، متحرک و پیچان بر صفحهٔ تیرهٔ خاک روان گشتند. حرکاتشان در آغاز تند و تیز نبود ولی همین که از خطر بو بردند و راه مغرب را نیز بسته یافتند، بال و پر در آوردند و اگر گهگاه با نوک سُم‌های ظریف خود گرد نازکی بر نمی‌انگیختند، گمان می‌رفت که اوج گرفته‌اند و در پروازند.

شکار ایلخانی و شیرزاد * ۱۵۷

سواران به تکاپو افتادند. سرا پایشان را هیجان گرفته بود. هیجان اسبها کمتر از آدمها نبود. لگامها رها شدند و سواران سر بر یال اسبها نهادند و ران فشردند.

چالاکی و سبک‌پایی گره‌های نژاده و پرگوهر، گره‌هایی که از حریف‌های تیزگام خود چیزی کم نداشتند شگفت‌آور بود. بی‌اشاره مهمیز، باد را پشت سر می‌گذاشتند. پا بر زمین نهاده، دست می‌افشانند. با پیچش‌های ناگهانی آهوها به نرمی می‌پیچیدند. در زاویه‌های حاد به آسانی تاب می‌خورند. با زیرکی و هشیاری از بریدگی‌ها و برآمدگی‌ها می‌پریدند.

صدای تیر از هر سو به هوا خاست. آرامش دشت بر هم خورد. آهوها و سوارها به هم آمیختند. گیر و دار پرغوغایی بر پا گشت. هنگامه سرعت بود. تیرها از هدف‌ها عقب می‌ماندند. سوارها از شکارها جلو می‌افتادند.

صحنه‌ای افسانه‌ای بود. اسب‌هایی که تیزتر از عقاب، سینه هوا را می‌شکافتند، سوارانی که چون گردباد، پیچ و تاب می‌خوردند و می‌چرخیدند و از چهار سو تیر می‌انداختند، آهوانی که سبک‌تر از پرستو، بال و پر گشوده بودند و تیرخوردگانی که در هوا معلق می‌زدند و بر زمین می‌غلتیدند، پرده بدیعی پدید آورده بود که ترسیم و تصورش جز از آن صورتگر هراتی و گوینده دامغانی از عهده کسی بر نمی‌آید.

۱۵۸ * بفارای من ایل من

شکار آهو ساعت‌ها به طول انجامید و پیکر زیبای بسیاری از آن‌ها نقش زمین شد. خان و ملتزمینِ رکاب به جانب خیمه‌های انتهای دشت آن‌جا که خوانسالار در انتظار بود، روان شدند و گروهی از پارکابی‌ها را با آسترهای بارکش و یابوهای اخته، برای سر بریدن و بار کردن شکارها بر جای گذاشتند.

حیوانات ایل نیز مانند انسان‌هایش گرفتار طبقات اجتماعی بودند. گروهی با زین و برگِ مطلا، خان و بی‌بی بر دوش می‌گرفتند و در کنار مادیان‌های قشنگ، تابستان را با شبدر دوچین و زمستان را با قصیل خوش‌بو به سر می‌بردند و گروهی دیگر جز گاه خوردن و بار بردن راهی نداشتند و عمر را به گرسنگی و اختگی می‌گذراندند.

بر سینه‌کش تپه‌ای گرد و زیبا، آن‌جا که دشت سر به دامن کوه نهاده بود، سراپرده‌های رنگین افراشته و جشن شکار را بر پا داشته بودند.

خوانسالار و دستیارانش، با سلیقه و سخاوت، سرگرم مهمان‌نوازی و پذیرایی بودند. کوه و صحرا، زهد و ریا نمی‌شناخت. میخانه‌ای کریم و رایگان گشوده بود. کباب ران آهو، در اجاق‌ها و تنورهای تازه‌کنده و بر آتش فروزان کُنارها و کیکم‌ها هوا را عطرآگین کرده بود. سینهٔ سپید دراج‌ها و تیهوها بر بابزن‌ها دست به دست می‌گشت.

شکار ایلخانی و شیرزاد * ۱۵۹

در گوشه‌ای بساط نرد و شطرنج و در گوشه دیگر، سفره سفید
 آس با لکات‌های قرمز و گلگون و شاه‌های سبزپوش، گسترده بود.
 فضای چادر را سر و صدای هشیار و ناهشیار پر کرده بود. جز
 موسیقی هیچ قدرتی قادر نبود که می‌گساران و بازیگران را به
 سکوت و خاموشی دعوت کند. موسیقی با تانی و تأخیر به میدان
 آمد و به همه جنجال‌ها و قیل و قال‌ها پایان داد:

پیری سه‌تار به دست، پیری که سراینده سمرقند را به خاطر
 می‌کشید، از راه رسید و فرمانروایی و سلطنت را از سلطان دشت‌ها
 و کوه‌ها گرفت. او با انگشتان نرم و بلندش، با انگشتانی که همه
 پرده‌های سه‌تار را یک جا در اختیار می‌گرفت، بر بازوان دلیر
 پهلوانان چیره شد. با امواج هیجان‌انگیزی که از سیم‌های چنگش بر
 می‌خاست نشان داد که حکومت موسیقی، مرز و کرانه ندارد و
 حدود و ثغور نمی‌شناسد. در ایل همان قدرت را دارد که در شهر،
 و با عامی همان می‌کند که با عارف!

یکی از شهسواران نامدار که آوازی خوش داشت، پیر چنگی
 را با آهنگی دل‌نشین و اشعاری دلاویز پاسخ داد:

ای کوه‌های پر برف
 و ای قله‌های مه‌آلود
 بر ایل ما چه گذشت؟
 ای کوه‌های پر برف

۱۶۰ * بفارای من ایل من

و ای قله‌های مه‌آلود
 بر آن ایل که در دامن شما
 خیمه‌های رنگین می‌افراشت
 چه گذشت؟

*

ای بوسه‌ای از لب‌ت
 درد مرا درمان
 تو شاه خوبانی و من بنده فرمان
 جانم را از بلاها رهانیدم
 تا در پای تو کنم قربان.

.....

۲

شعر و موسیقی با همه گیرایی و کشش پایان یافت و گفتگوی گرم و پر شور شکار در گرفت. گزینش قهرمانان روز با آن که دشوار بود به نرمی گذشت و برگزیدگان و برندگان، حواله‌های نوزین‌های گران‌بها از رمه هزار مادیانی ایلخانی به دست آوردند. فردا روز شکار کوهستان «کهره‌خور» بود. روز شکار پازن‌هایی که به جای شاخ، شاخه بلوط به دوش گرفته بودند و قوچ‌هایی که دستارهای مدور و سنگین بر سر داشتند.

شکار ایلخانی و شیرزاد * ۱۶۱

شکارچی خبره و صاحب نظر موصول، درباره برنامه‌های شکار کوهسار و عزیمت شبانه صدها تفنگچی پیاده کوهران و کمرو سخن گفت و کمین‌گاه هر یک از یاران و مقربان را به آگاهی رساند و در پایان سخن با خبری خوش و تازه همه را به حیرت افکند:

شکاربان‌ها و قرقچی‌هایش قوچ عجیبی در کوهستان یافته بودند. قوچی که یک سر و گردن از همه قوچ‌ها بلندتر بود. سینه برآمده سرخ و پر مو داشت. دو پهلویش به روشنی و سفیدی برف بود. خطی سیاه، به سیاهی شبه، دوشش را به سریش می‌پیوست. درشتی پیکر و پیچ و خم‌های شاخش از ارتفاعات زاگرس نشانه‌ها داشت.

میرشکار بر این عقیده بود که آب و هوای گرم لارستان، توانایی زایش و پرورش چنین موجودی را نداشت و فقط برفاب قله‌های کوهسار دنا و هوای بهشتی و گل و گیاه معطرش می‌توانست قوچی بدین زیبایی و بزرگی برورد. میرشکار صاحب نظر ایلخانی بر این باور بود که این قوچ، قوچی مهاجر و از وطن دورافتاده است که در یکی از مهاجرت‌های زمستانی، دل به یک میش گرمسیری سپرده و در این دیار مانده است. میشی که دو فرزند داشت. دو بره داشت. بره‌هایی که به تازگی نوک شاخ‌هایشان بیرون زده بود.

۱۶۲ * بفارای من ایل من

همه از شنیدن این خبر، در شگفت ماندند و آرزو کردند که شکار چنین قوچی نصیب ایلخانی شود. به ویژه که ایلخانی در شکار آهو، پیروزی درخشانی نداشت و در زمره برندگان و قهرمانان نبود.

شب جشن به سرعت گذشت. مثل همه شب‌های خوش به سرعت تیر از کمان گذشت و همه به امید فردایی خوش‌تر به چادرهای خواب شدند.

کوه «کهره‌خور» قسمتی از رشته جبال عظیمی است که صعود خود را از ساحل رود قره‌قاج آغاز می‌کند و آرام و ملایم با فرازی تدریجی و گام به گام رو به آسمان می‌رود. از حرکات عمودی و مستقیم می‌پرهیزد و با انحنایی ناپیدا، فرسنگ‌ها راه می‌پیماید تا به اوج خیال‌انگیز خود می‌رسد. در چندین جا چین می‌خورد، می‌شکند، دامن می‌گسترده، پهلو می‌گشاید و صدها تپه نرم و خوش‌گردش و صخره سخت و درشت‌ناک پدید می‌آورد. دامنه‌هایش را از یک جانب رود توفنده «قره‌قاج» با جنگل‌ها، بیشه‌ها و باغ‌هایش و از جوانب دیگر دشت‌ها و جلگه‌های گل‌خیز و گیاه‌پرور آراسته است. بر میانش نوارها و کمربندهایی از درختچه‌های بادام کوهی، چالی و تنگیز بسته است. در بلندی‌ها و ارتفاعات، کارش به جایی می‌رسد که اکلیلی از درخت‌های بن و کیکم بر سر می‌گذارد و با قله‌های آسمانی البرز همدوشی می‌کند.

شکار ایلخانی و شیرزاد * ۱۶۳

کوهسار سرکش و یاغی کهره‌خور با تقویم‌ها و قوانین سال و ماه سر و کار ندارد. بهمن نرسیده، پیراهنی از شنبلیله و شب‌بو می‌پوشد و بهاری دلاویز را به خانه می‌آورد. این کوهسار، زیباترین و بهترین شکارگاه قوچ و پازن ایلخانی بود. ایلخانی، این کوهسار را که جز شکار، سود و ثمری نداشت بیش از همه باغ‌ها و بستان‌هایش دوست داشت. این شکارگاه، ماه‌ها بود که دست نخورده و قُرق مانده بود. شور و شوق ایلخانی و یارانش برای شکار کهره‌خور حد و مرز نداشت. بی‌خود نبود که هنوز پاسی از شب مانده، همه از خواب برخاستند و آماده‌ی عزیمت شدند.

پیش از سپیده‌ی صبح، خان در کمین‌گاه بود. مسافت دراز و دشواری را گاه با اسب و گاه پیاده پیموده بود. مه نازکی مثل یک پارچه‌ی ابریشمی سفید چهره‌ی کوه و دره را پوشانده بود. با میرشکار و دو تفنگدار مخصوص توی بوته‌ها و سنگ‌ها جای گرفتند.

همین که آفتاب بر قله‌ها تابید و پرده‌ی ظریف مه را کنار زد، سر و صدای مبهمی از دور به گوش رسید. صدای تفنگ‌چی‌های پیاده و کوهران‌ها بود که بالا و پهنای کوه را زیر پا گذاشته، با جنجال و هیاهو پیش می‌آمدند. جست‌وجو می‌کردند. داد می‌زدند. سنگ می‌پرانند. شاخه‌ی تکان می‌دادند. تیر می‌انداختند.

۱۶۴ * بفارای من ایل من

دقایق انتظار سپری گشت و نخستین گلِ پازن‌ها با ریش‌های
 آویزان، شاخ‌های کمانی برگشته و چشم‌های هراسان بر کمر روبه‌رو
 ظاهر شدند. گویی جنگلی پر پشت به حرکت درآمده بود.

پنج تیر خوش‌دست، خرده‌زن و دوماشه‌خان به کار افتاد و
 پنج پازن دست‌چین فرو غلتیدند. ایلخانی غرق سرور و پیروزی
 گشت و چشم به راه دسته‌های دیگر بود که ناگهان میرشکار تیزبین
 به یکی از تپه‌های بلند اشاره کرد و گفت قوچ!

شکار قوچ شیرین‌تر از پازن بود. قوچ درشت، اکسیر و کمیاب
 بود. قوچی عظیم بر ستیغ تپه ایستاده بود. هنوز از تیررس، مسافت
 بسیار داشت. گمان می‌رفت که به طرف کمین‌گاه سرازیر شود ولی
 مثل این‌که تردید داشت. کهنه‌کار بود. خیال نداشت که به آسانی در
 دام افتد. بر سر تپه در کنار یک بادام کوهی ایستاده بود و به چهار
 جانب می‌نگریست. صدای تیر و تفنگ به گوشش خورده بود. بوی
 باروت به مشامش رسیده بود. از حمله و هجوم کوه‌رانان و
 خطرهای پشت سر گریخته با خطر تازه‌ای روبه‌رو شده بود.
 احساس می‌کرد که راهش بسته است و گریزگاه ندارد. هاج و واج
 بود. مردد و مشکوک بود.

هیاهوی دیگری از سوی تفنگ‌چی‌های پشت سر، او را به
 جلو راند. اندکی پیش آمد ولی دو دل و بدگمان بود. آهسته و آرام
 قدم برمی‌داشت. با تانی و تأمل پیش می‌آمد. همین که بر سر سنگ

شکار ایلخانی و شیرزاد * ۱۶۵

تازه‌ای ایستاد یک میش و دو بره در کنارش پیدا شدند. همان قوچ بود. همان قوچی که داستانش بر زبان‌ها بود. همان قوچی که در آرزویش بودند.

خان و یارانش لای خاربن‌ها فرو رفتند. از سینه‌هاشان نفس بر نمی‌آمد. دم نمی‌زدند. لب نمی‌گشودند. با قلق و اضطراب به یکدیگر می‌نگریستند. صورت میرشکار گل انداخته بود. قلب ایلخانی می‌تپید. دو تفنگدار، خشک و بی‌جان شده بودند ولی قوچ هم‌چنان ایستاده بود. تکان نمی‌خورد. پلک بر هم نمی‌زد. دم نمی‌جنباند. طلسم شده بود. در اندیشه و هراس بود. چشمش را به میش دوخته بود. گویی مشورت می‌کرد. از پشت سر وحشت داشت. میلش به سرازیری بود. می‌خواست به سوی دره، به سوی خان، حرکت کند. چیزی نمانده بود که پای بردارد و به راه افتد؛ لیکن صدای تیری که ناگهان از کمین‌گاه مجاور برخاست، او را از حرکت بازداشت. رو برگرداند و راه آمده را در پیش گرفت. بازگشت. پشت به کمین‌گاه و رو به کوه‌رانان پیاده بازگشت. با همراهانش بازگشت. با چنان سرعتی، در میان زمین و هوا به حرکت درآمد که دیگر برای خان و میرشکارش امیدی نماند.

خان نومید و خشمگین شد. مثل این که زهر در کامش ریخته بودند. میرشکار اشک به چشم آورد. تفنگدارها قبض روح شده بودند، با آه و حسرت بر اندام بی‌مانند و برازنده قوچ خیره گشتند. مثل یک اسب وحشی از کمند گریخته می‌رفت. از زمین جدا شده

۱۶۶ * بفارای من ایل من

بود. در هوا می رفت. هنگامی که ایستاده بود زیبا بود. اکنون که می دوید زیباتر بود. از دیدارش دل نمی کنند. از تماشایش سیر نمی شدند. جای پایش را می پاییدند. به گردی که می انگیخت می نگریستند. اعجوبه نادری بود. کسی چنین چیزی به خاطر نداشت.

یکی از پیادگان کوهران در مسیر بازگشت قوچ پیش می آمد. تفنگش را به دست گرفته بود. کوفته و خسته به نظر می رسید. بی خوابی کشیده بود. ساعت ها راهپیمایی کرده بود. برآمدگی کوچکی او و قوچ را از چشم یکدیگر نهان کرده بود.

خان که بر سر خشم و تشنه انتقام بود، فرمان داد که صدا بزنند و تفنگچی پیاده را خبر کنند تا در کمین بنشیند و کپاره توسن گریزپا را به دام آورد. تفنگچی دور بود. شناختنی نبود، اما در صدارس بود. به صدای بلند بانگ زدند و خبرش کردند. پشت سنگی نشست و چشم به راه ماند. همین که قوچ به چند قدمی او رسید صدای دیگری از کمین گاه برخاست که بلند شود و شلیک کند. تفنگچی بلند شد. با حوصله، تفنگ را سر دست گرفت. نشانه رفت ولی تیرش رها نشد. تیری رها نکرد. نه فقط تیری رها نکرد، بلکه تفنگ را فرود آورد و به تماشا ایستاد. گویی گیج و مبهوت شده بود.

شکار ایلخانی و شیرزاد * ۱۶۷

خان برافروخته و غضب‌آلود با صدایی که به گوش همه آشنا بود، با همان صدای آمرانه‌ای که در میدان‌های نبرد طنین انداخته بود فریاد کشید: « شاخ قوچ شکمت را پاره کرد. مگر نمی‌بینی پدر سوخته، چرا نمی‌زنی؟! »

جواب تفنگ‌چی چون غرش رعد در دل کوه طنین انداخت:
«می‌بینم. نمی‌زنم. پدر سوخته تویی!»

تفنگ‌چی مانند آب در زمین فرو رفت و در میان هزاران سنگ و صخره و درخت ناپدید شد. سکوتی سنگین و عمیق فضای شکارگاه را فرا گرفت. ایلخانی در حیرت ماند. لرزشی خفیف چهره مغرورش را درهم شکست. دست به تفنگ برد ولی هدف دور بود. ناپدید شده بود.

خان دست از شکار کشید. دیگر دست و دل شکار نداشت. عبوس و معذب، دستور دست‌گیری تفنگ‌چی را داد و به سوی اردوگاه به راه افتاد.

ماجرا را همه شنیدند. ایلخانی فارس، سردار مقتدر جنوب، سرداری که نامش دشمنانش را به لرزه می‌افکند، از مردی بی‌سر و پا دشنام شنیده بود. سرداری که سرزمین‌های وسیعی از کشور پهناور ایران میدان تاخت و تازش بود، در خانه‌اش، در شکارگاهش، در حریم خلوت و حرمتش از کوه‌گردی بی‌نام و نشان دشنام شنیده بود، دشنامی که به گوش خلق می‌رسید و به

۱۶۸ * بفارای من ایل من

سطوت و شوکتش لطمه می‌زد. اردو در ماتم فرو رفته بود. خبر در همه جا پیچیده و غبار غم بر سر مردم پاشیده بود. خان به اردو رسید. پیران و دبیران و در اردومان‌گان به استقبالش آمدند و سر خم کردند ولی پاسخی نشنیدند. خان به چادر خود رفت و احدی را نپذیرفت. هیچ‌کس قدرت گفت و گو نداشت. نزدیک‌ترین ندیمان‌ش از حضورش وحشت داشتند. اشتهای نداشت. غذاها بر سر سفره ماند. جز دستگیری تفنگ‌چی گستاخ چاره دیگری نبود.

همه به تکاپو افتادند. پرس و جو از هرکس و هر جا آغاز شد. تفتیش و تفحص دشوار نبود. میرشکار و دستیارانش مسیر حرکات کوه‌ران‌ها را از هر دسته و تیره و بنکو می‌دانستند. هر تپه‌ای، هر دره‌ای، هر صخره‌ای و هر سنگی به گروهی سپرده بود.

ساعت‌ها گذشت. ساعت‌ها به کندی گذشت و ناگهان در میان بهت و سکوت، از یک گوشه اردو، هیاهویی برخاست. تفنگ‌چی گستاخ را کشان کشان می‌آوردند. او را یافته بودند. دست‌هایش را از پشت بسته و می‌آوردند. فریادش بر آسمان بود. انکارها و سوگندهایش سودی نداشت. او را شناخته بودند. نامش «خورشید» و از طایفه چگینی بود. چگینی‌ها باج به فلک نمی‌دادند. زیر بار مرو بودند. زیر بار دشنام نمی‌رفتند.

ایلخانی از سراپرده بیرون آمد. همه پیرامونش حلقه زدند. جمعیت کثیری دست به سینه و گوش به فرمان ایستادند. خورشید

شکار ایلخانی و شیرزاد * ۱۶۹

را لرزان و تضرع‌کنان سر پا نگاه داشته بودند. میرغضب ایلخانی با قیافه‌ای مخوف در کنارش بود. دژخیم تشنه به خونی بود. سری کوچک، پایی کوتاه و شکمی برآمده داشت. به شکل یک کره جغرافیایی بود. طنزگویان ایل او را گلوله می‌نامیدند. به شکل گلوله توپ بود. گلوله‌ای آماده شلیک! او با چوب و چماق، با خنجر و تخماق و با میله‌های سرخ و گداخته انس و الفت داشت. در همان ایام، سارقی را به نام بهروز از طایفه «چهارده چریک» گچ گرفته بود. چندی پیش از آن زبان کدخدای معروف تیره «مغانلو» را به گناه شایعه‌پراکنی بریده بود. در تابستان گذشته دست علی نامی از طایفه جعفرلو را که به اسب خان یابو گفته بود از مچ زده بود. اما ایلخانی به گلوله توپ اجازه شلیک نداد.

سوگندهای خورشید، چنان صادقانه بود که خان را به تردید انداخت. عطسه یکی از حاضران بر تردیدش افزود. فقط فرمان چوب و فلک داد.

خورشید را که کدخدازاده معتبری بود، بر زمین خواباندند و به فلک بستند. استنکاف و انکارش فایده‌ای نمی‌کرد. فراش قلدری، چوب ارژن گره‌خورده‌ای را به هوا برد تا بر کف پاهای برهنه‌اش فرود آورد. هنوز ضربت نخست را نخواست بود که فریادی از میان جمعیت به گوش رسید. فریادی شبیه به غرش یک شیر:

«خورشید بی‌گناه است. عوضی گرفته‌اید. نزنید. گناه‌کار من

بودم. گناه‌کار منم!»

۱۷۰ * بفارای من ایل من

قیافه دلیر، صدای توانا، چشم نافذ و نگاه بی‌پروای مردی که این فریاد را برآورد همه را به شگفتی انداخت.

مردی چهارشانه، قوی، بلندبالا و خدنگ، بی‌آن‌که روی بر خاک بمالد و دست بر سینه گذارد، بی‌آن‌که آثاری از خفت و شرمندگی بر چهره داشته باشد، در حضور جمع، در حضور ایلخانی مقتدری که با ابروی درهم کشیده و چشم‌های به خون نشسته غرق قهر و غضب بود، در حضور قشونش، کلانترانش، فراش‌هایش و جلادش ایستاده بود و برای نجات بی‌گناهی از چنگ عقوبت به گناه خود اعتراف می‌کرد. طنین سحر کلماتی که بر زبان راند در کوه و کمر پیچید و همه را دچار حیرت ساخت. صدای مرد، از هرگونه عجز و جبن، از هرگونه پشیمانی و ارتعاش بری بود. چنان روشن و صریح و قادر بود که گویی می‌توانست سنگ‌ها را درهم شکنند.

فضا را موجی از وحشت و اضطراب فرا گرفته بود. همه در بهت و سکوت عمیقی فرو رفته بودند. دژخیم سنگ‌دل بی‌تاب بود، پا به پا می‌شد، لحظه‌شماری می‌کرد. چوب و فلک بر زمین افتاده بود. خورشید با کلاه و لباس و سر و صورت خاک‌آلود رها شده بود. لیکن ایلخانی، برخلاف آنچه که گمان می‌رفت، آرام و ساکت بود. غرق اندیشه بود. غرق یک اندیشه ناشناس بود. بر غضب سرکش خویش تسلط یافته بود.

شکار ایلفانی و شیرزاد * ۱۷۱

شجاعت و صراحت اعجازگر مرد جوان از قهر و هیجان خان احساس تازه‌ای ساخته بود. مهربانی و محبت جای خشونت و صلابت را گرفته بود. همت و مردانگی مردی که جانش را برای آزادی بی‌گناهی به خطر انداخته بود، آهنگ محترم و پر جلال کلمات و عباراتی که بر زبان آورده بود، قیافه بی‌ترس و واهمه‌اش، هیکل متین و بی‌اعتنائیش، خان را مغلوب کرده بود. خان شکست‌ناپذیر ایل، با آن همه شوکت و صولت، به اسارت جوان بی‌پشت و پناهی درآمد بود. آرام و مهربان بر چهره دلیر او خیره شده بود و سرانجام سکوت خود را شکست و با نگاهی اندیشناک و لحنی نرم و لبریز از عطوفت پرسید: «تو چگونه جرأت کردی که به من دشنام دهی؟»

پاسخ مرد هم‌چنان سلیس و متین و مردانه بود: «سر و جانم نثار پای سردار باد. من از تحمل دشنام عاجزم!»

ایلخانی با تبسمی بر لب گفت: «تو را می‌شناسم. تو را در جنگ‌ها دیده‌ام. رشادت تو را هیچ‌گاه از یاد نمی‌برم. از گناهت می‌گذرم. حالا برایم بگو: قوچ را چرا نزدی؟»

مرد با آسایش خیال و با لبخندی فاتحانه جواب داد: «هنگامی که نشانه رفتم و انگشت به ماشه بردم، چشمم به چشم قوچ افتاد. مجذوب و منقلب شدم. با چشم‌هایش مثل این‌که حرف می‌زد. نگاهش، نگاه یک حیوان نبود. از نگاهش ملامت می‌بارید. احساس عجیبی به من دست داد. احساس کردم که مردی پهلوان،

۱۷۲ * بفارای من ایل من

زیبا و بی‌گناه، با زن و دو فرزند خردسالتش در این کوهسار قشنگ
زندگی می‌کنند و در این هوای بهشتی نفس می‌کشند. هیکل
زیبایش را مانند سپر بلا میان من و زن و بچه‌هایش حایل کرده بود.
وسیله دیگری برای دفاع نداشت. نتوانستم ماشه را بچکانم!»
خان خنده بلندی کرد و فرمان داد که این مرد، از آن پس در
شکارهایش شرکت نکند. برای یک قشقای تنبیه کمی نبود. اسم
این مرد شیرزاد بود. او برازنده این نام بود! شیر از پستان مادری
چون شیر نوشیده بود.

عبور از رود

راهنمای مدارس بودم. برای دیدن چند مدرسهٔ دورافتادهٔ عشایری ناچار بودم که از رودخانهٔ ماربر بگذرم. سیلاب بهاری آب رود را بالا آورده و رنگش را تیره ساخته بود. نمی‌شد بی‌گذار به آب زد. امواج رود ترساننده بود.

من و پسر عمویم که رانندهٔ ماشین بود، برای گذشتن از آب در شک و تردید بودیم که ناگهان هیاهویی از پشت سر به گوشمان خورد. کوچندگان تیرهٔ ماچانلو بودند که با جار و جنجال می‌آمدند تا از رود تا کنند.^۱ از چند و چون آب خبر داشتند. با ما آشنا بودند. مدرسه و معلم داشتند. خوش و بش کردند و همین‌که ما را دو دل یافتند، فریاد برآوردند: «اگر روی دوش هم باشد، ماشین را به ساحل می‌رسانیم.»

عبور خانه‌به‌دوشان ماچانلو از میان امواج خروشان ماربر تماشایی بود. ماچانلو که ترکیبی از چهل تا پنجاه خانوار بودند و به

^۱ بگذرند.

۱۷۴ * بفارای من ایل من

ردیف در یک خط دراز پیش می آمدند، هنگامی که به لب رود رسیدند، درنگ کردند. اولین کوچشان آن قدر درنگ کرد تا آخرین نیز رسید. دار و ندارشان بر پشت چهارپایان بسته بود. گله‌ها و رمه‌هایشان همراهشان بود. همه در یک جا جمع شدند. روز بی‌خطری نبود. به کمک هم نیاز داشتند. باید بارها را از نو باز می‌کردند و می‌بستند. باید بارها را کم و زیاد می‌کردند. بعضی از مال‌ها بار سنگین داشتند. بعضی‌ها سبک‌بار بودند. خرها و گاوها نمی‌توانستند بار بر دوش از آب بگذرند. قدشان کوتاه بود. بعضی از بارها اگر تر می‌شدند آسیب می‌دیدند. جوال‌های آرد و برنج و خُرچین‌های قند و چای در خطر بودند. باید جابه‌جا می‌گشتند. هر خانواده‌ای چادر سیاهی داشت. چادرها اگر نم می‌کشیدند سنگین‌تر می‌شدند. برافراشتن چادر خیس و سنگین دشوار بود. هر چادری چندین دیرک بلند داشت. بار دیرک‌ها ناجورترین بارها بود. از گوش تا دم حیوان را می‌گرفت.

عبور مادران، کودکان، پیران و ناتوانان جز بر پشت اسب و قاطر و شتر ممکن نبود. فقط گروه اندکی از ماچانلوها چهارپایان درشت داشتند. باید آنچه را که داشتند در اختیار همه می‌گذاشتند. راه و رسم‌شان اجازه نمی‌داد که ندارها را رها کنند. روز یاری و همکاری بود. ایلی بودند. خلق و خوی ایلی داشتند. از یاری به یکدیگر شانه خالی نمی‌کردند.

عبور از رود * ۱۷۵

اجتماع کوچندگان ماچانلو در یک جا غوغایی به وجود آورد. صدای انسان و حیوان درهم پیچید. هر خانواده‌ای دست کم یک سگ داشت. سگ‌ها باهم گلاویز شدند. بهار خوبی بود. گل و گیاه فراوان بود. حیوانات سرحال بودند. نرها و ماده‌ها از دیدار یکدیگر به تب و تاب افتادند. شهیه‌اسب‌ها، فریاد و فغان شترها، نعره‌گاوها، عرعر خرها، پارس سگ‌ها با سر و صدای آدم‌ها درهم آمیخت. ایل به آب افتاد و ما هم همراه ایل!

نخست مردان و جوانان نیرومند ماچانلو نیمه برهنه شدند و پلی زنده و جاندار در فاصله دو کرانه گذرگاه پدید آوردند. سپس چوپان‌ها با کمک بزهای نر زنگوله‌دار پیشاهنگ، گله‌ها را در دسته‌های کوچک به آب انداختند.

گله‌ها را از بالای گذرگاه، از نقطه‌ای دور و عمیق طوری به آب می‌انداختند که بتوانند در سرایشی و در جهت جریان آب به آسانی شنا کنند و در ساحل دیگر گذرگاه به خشکی برسند. قرن‌ها تجربه شیوه عبور از سیلاب‌ها و رودها را به آنان آموخته بود.

گوسفندهای سالم و توانا، در حالی که تنها سر و گوش روی آب داشتند، شناکنان از میان امواج می‌گذشتند و به سلامت بیرون می‌جستند ولی لاغرها و ناتوان‌ها از صف شنا جدا می‌گشتند و همین‌که به بیراهه می‌افتادند به دست شناگران کارآمد ایل - ستون‌های متحرک همان پل جاندار - نجات می‌یافتند.

۱۷۶ * بفارای من ایل من

چوپان‌ها، بره‌ها و بزغاله‌های ریز و تازه‌زای بهاره را که شمارشان کم بود بر دوش می‌گرفتند و بزرگترها را در کنار مادرانشان به شنا وامی داشتند. بسیاری از میش‌ها در فصل‌های بهار و تابستان، فصل‌های سیری شکم، قوچ‌خورده و در اواخر پاییز و اوایل زمستان زاییده بودند. بیشتر بره‌ها و گهره‌ها پاییزه و چله‌زا بودند.

گاوها و خرها با گوساله‌ها و گره‌هاشان به اندازه میش‌ها و بزها گرفتار نبودند. جل و پالان را بر زمین نهاده، بارهایشان را به شترها و اسب‌ها سپرده بودند و خودشان، لخت و عریان با خاطری جمع دست به شنا می‌زدند و پس از یک آب‌تنی مطبوع پا به ساحل می‌گذاشتند.

کار اسب‌ها و شترها از همه دشوارتر بود. بیچاره‌ها چوب بلندی اندام خود را می‌خوردند. چون دست و پایشان به بستر گذرگاه می‌رسید و نیازی به شنا نداشتند ناچار بودند که چندین بار در میان دو ساحل رفت و آمد کنند و جمیع کودکان، زنان، پیران و همه بارهای اضافی و آسیب‌پذیر را به خشکی برسانند.

اسب‌ها که از آب سرد و رفت و آمدهای پی‌درپی در عذاب بودند، گاه از سرما به لرز می‌افتادند و گاه شیهه‌های شکایت‌آمیز می‌کشیدند، لیکن شترها که پوست‌شان کلفت و پوشیده از مقداری پشم و کرک بود، با هیكل بلند و صبر و حوصله نژادی، بی‌وحشت

عبور از رود * ۱۷۷

از عمق و برودت آب، قدم‌زنان، بارها و آدم‌ها را بر دوش می‌بردند و دم برنمی‌آوردند.

چند تن از جوانان ماچانلو گرفتار من، ماشین و راننده ماشین بودند. از بیم آن‌که توی آب نغلتیم، اطرافمان را گرفته بودند. راننده با دلیری و خون‌سردی فرمان را در دست داشت. درون ماشین پر از آب شده بود. من روی صندلی چمباتمه زده بودم. یکی از جوانان که طبعی شوخ داشت سر به سرم می‌گذاشت و در یک جا که نیروی موج‌ها، ماشین را به تلوتلو انداخت گفت: «اگر قول ندهی که می‌مانی و مهمانمان می‌شوی غرق می‌کنم.»

من که از دیرباز علاقه خاصی به میزبان‌های سخاوتمند داشتم، دعوتش را با میل پذیرفتم.

کم‌کم از آب بیرون آمدند. یک حمام سرد اجباری و عمومی، تیره ماچانلو را تر و تمیز کرده بود. خورشید درخشان می‌تابید و با پرتو گرم خود تن‌های شسته را خشک می‌کرد. در حاشیه رودخانه، گلزاری پاکیزه و خرم برای پذیرایی مهمانان آغوش گشوده بود. ماچانلوها نخستین گروهی بودند که در آن سال از این رود می‌گذشتند. امواج خروشان ماربر، ساحل دست‌نخورده خود را برایشان قرق نگاه داشته بود. علف‌های صحرا ناچریده بودند. گل‌ها شعله می‌کشیدند. چمن‌ها دل می‌بردند. هوا سرشار از عطری دل‌پذیر بود. نسیم ملایمی می‌وزید و بویی حیات‌بخش می‌آورد. نسیم ناشناخته‌ای نبود. همیشه از همین راه می‌آمد. نسیم قله‌ها و

۱۷۸ * * بفارای من ایل من

دامنه‌های دنا بود. از میان هزاران بوته کوهستانی و وحشی می‌گذشت.

ایل از رنج راه و زحمت آب آسود. دشواری و تلخی را پشت سر گذاشت و به آسودگی و شیرینی رسید. ایل بار دیگر به بهاری تر و تازه چشم گشود.

شهرنشینان و روستاییان فقط یک بهار داشتند. ایل چندین بهار داشت. دو ماه پیش، بهار گرمسیر را دیده بود. در میان راه از بهارهای خرم دیگری گذشته بود و اکنون به بهار دل‌انگیز سردسیرش رسیده بود.

ساعتی چند گذشت. خستگی‌ها پایان یافت. چادرهای سیاه را برافراشتند و در میان آنان چادر سفید مدرسه هم به هوا رفت.

قلی

در طول اقامت چندین ساله‌ام در ایل سرگرمی‌های بسیار داشتم ولی آنچه که بیش از همه سرگرم و شادمانم می‌کرد، معاشرت جوانی بود به نام قلی.

یک نوع شباهت و تجانس روحی، من و قلی را به هم نزدیک کرده بود. قلی بی‌آن‌که که خود بداند مرهم دل‌های خسته بود. گویی رسالت داشت که قیافه‌های عبوس را بگشاید و لب‌های بسته را باز کند. از همه‌جا بریده، به نشاط و شادی پیوسته بود. دنیا را که برای عاقل‌ها تنگ یافته، خود را به نیمه‌دیوانگی زده بود. لباس‌های هفت‌رنگ می‌پوشید، دستمال قرمز به گردن می‌آویخت، پارچه‌های گوناگون را به هم وصل می‌کرد و برای خود ارنخالق‌های قشنگ می‌دوخت. کلاه نمدی پر نقش و نگارش را با پر خروس می‌آراست. کلاهش شبیه به تاج می‌شد. پادشاهی می‌کرد.

قلی دوست‌دار شادی و طرب بود. می‌زد و می‌کوبید. می‌رقصید و می‌چرخید. می‌خندید و می‌خنداند. مردم را دوست

۱۸۰ * بفارای من ایل من

داشت. مردم هم دوستش می داشتند و برای معاشرتش سر و دست می شکستند. خنده هایش از قهقهه کبک بلندتر و شیرین تر بود.

قلی تفنگ نداشت. تفنگش چوب دستش بود. بر کمرش قطاری از میوه های بلوط می بست. اسب نداشت. بر اسب هر کس که می خواست سوار می شد. هر وقت که هوس شکار می کرد بر پشت اسبی می پرید و می تاخت. چوبش را به جای تفنگ سر دست می گرفت و با صدایی درست مانند صدای گلوله، نوجوانانی را که مثل آهوها صف می کشیدند و می دویدند به تیر می بست. بسیاری از آنان ادای شکار تیرخورده درمی آوردند و معلق زنان بر زمین می غلتیدند. قلی کیف می کرد؛ ولی گاهی تیرهای خیالی او کارگر می افتاد و چند بچه آهو از زمین بر نمی خاستند. پدرها و مادرها به دروغ، پریشان و مضطرب می شدند. قلی قسم می خورد که تفنگش چوب و فشنگش بلوط بوده است. در میان پریشانی و اضطراب، ناگهان آهوهای به زمین افتاده برمی خاستند و پا به فرار می گذاشتند. قلی را چنان خنده ای می گرفت که از حال می رفت.

قلی عاشق پیشه بود. همه دختران ایل را دوست می داشت. رقیب همه پسران ایل بود. در عروسی ها همین که صدای ساز و دهل برمی خاست، نخستین جوانی که آراسته و رنگین، پا به میدان رقص می نهاد، قلی بود.

هنگامی که دختران و زنان سبک پا و خرامنده ایل با جامه های موج، چارقدهای تور و کلاغی های از دو سو فرو ریخته خود،

قلی * ۱۸۱

مانند باغی متحرک، پرگل و بی دیوار، پیرامون آتش جشن به حرکت درمی آمدند، قلی مثل یک شاخ شمشاد در میانشان سبز می شد. گوشش به آهنگها و پایش به حرکات رقص آشنا بود. از هر هشیار و فرزانه‌ای آشناتر بود. با قواره بلند و باریکش دستی بر کمر می گذاشت و با دست دیگر، دستمال ابریشمی خود را می چرخاند و با چشم‌های نیم‌خفته از دود سیگاری که همیشه بر لب داشت، با هم‌قدمان رنگین‌پوش خود می خرامید.

قلی بی آن‌که سواد داشته باشد نامه می نوشت و با مدادی که پیوسته در جیب داشت، خطوط و اشکالی بر صفحات کاغذ می کشید، در پاکت می گذاشت و به دست دختران و زنان می داد. هیچ‌کس قدرت قرائت و ترجمه نامه‌های قلی را نداشت. ناچار از خودش می پرسیدند «چه نوشته‌ای؟» صورتش از شرم سرخ می شد و می گفت: «خودتان بهتر می دانید!»

قلی آوازی خوش داشت. به زیر و بم‌های موسیقی ساده ایلی تسلط داشت. سرودهای عاشقانه بسیاری به خاطر سپرده بود:

اسب سیاه نال (نعل) نمی خواهد

گلوی سپید خال نمی خواهد

پسری که نامزد زیبا دارد

در دنیا مال نمی خواهد

از این رود نمی توان گذشت

از آبش نمی توان نوشید

امروز دختری دیدم

از چشمش نمی توان گذشت.

قلی در بند جاه و مقام نبود. گرفتار مکنت و ثروت نبود. ملک و زمین نداشت. هر که هر چه داشت، مال او بود. سفره‌ای نبود که برایش گسترده نباشد. برای خرج جیبش هم راه تازه‌ای ابداع کرده بود:

همین که پولش ته می کشید، شالش را از کمر باز می کرد و بر زمین می گسترد و به سبک دوره گردان روستاها مقداری خرت و پرت، سیگار، قند، چای، کبریت و اجناس دیگر بر رویش می چید و با صدایی رسا و شیرین مشتری می طلبید. برای هر جنسی آوازی و سرودی داشت. بهای کالاهایش سنگین بود. دل‌بخواه و همت عالی بود. گاه می شد که حب قند را به پنج تومان و قوطی کبریت را به ده تومان می فروخت. مردم می آمدند، می خندیدند و می خریدند. کودکان و نوجوانان تا غروب آفتاب، دکانش را ترک نمی کردند و او شامگاه ته بساطش را در جیب‌های گشاد ارخالقش جای می داد و با خرجی چند هفته، دکان را می بست. جیب‌هایش مثل دو لنگه خرچین از دو جانب ارخالقش آویزان می شد؛ انباشته از: دستمال چهارخانه یزدی، کلاغی تبریزی، جوراب دزکردی، قوطی کبریت، پاکت سیگار، آینه جعبه‌ای، قفل و کلید، سوزن و سنجاق، قرقره نخ

قلی * ۱۸۳

و بیش از هر چیز میخ، انواع میخ‌های بلند و کوتاه، حتی میخ نعل اسب.

قلی به میخ علاقه خاصی داشت. هر وقت که خسته می‌شد و می‌خواست استراحت کند یکی از میخ‌هایش را بر دیرک چادری می‌کوفت و کلاه تاجدارش را از آن می‌آویخت. قلی همیشه و در همه جا برای میخ‌هایش تبلیغ می‌کرد:

اگر نعل اسبتان افتاد، اگر جعبه قوری‌تان شکست، میخ به دردتان می‌خورد. اگر باد و سرما و باران بود و خواستید میان دیرک‌های چادر، جاجیمی یا چادرشبی بیاویزید، میخ به دردتان می‌خورد. بی‌میخ زندگی نمی‌توان کرد. اگر کفشتان پاره شد، اگر قنداق تفنگتان شکافت، اگر قطار فشنگتان درید، اگر زین اسب و جهاز شترتان عیب کرد، میخ لازم دارید. از این میخ‌های ریزپای کوتاه غافل نشوید. زندگی میخ می‌خواهد. بی‌میخ زندگی حرام است.

قلی در میان اثاث و اسبابش فقط یک چیز را از میخ‌هایش بیشتر دوست می‌داشت و آن چاقوی دو تیغ بُرنده‌ای بود مجهز به سیخ و سوهان، قاشق و چنگال، آچار و بطری بازکن. قلی این چاقو را در جیب بغلش نگاه می‌داشت و به آن فخر می‌فروخت. کاربرد هر یک از اجزای چاقو را به همه نشان می‌داد. راضی به فروشش نمی‌شد. برای خرید چاقویش هر روز خریداران مشتاق و پر و پا قرص می‌آمدند. قیمت گران می‌پرداختند؛ لیکن قلی هر دو پا را

۱۸۴ * بفارای من ایل من

توی یک کفش کرده بود و چاقویش را با مال و منال دنیا عوض نمی‌کرد.

این چاقو را «علی بُرزخان»، یکی از خان‌های نامدار ایل در ختنه‌سوران پسرش به قلی هدیه کرده بود. قلی شیفته این چاقو بود و همیشه آرزو می‌کرد که خان‌زاده را با آن که قد کشیده و مردی شده بود بار دیگر ختنه کند.

دکان‌داری و پیله‌وری قلی بی‌خون دل نبود. خریداران سر به سرش می‌گذاشتند. اسباب زحمتش می‌شدند. زن‌ها چانه می‌زدند. از بهای بالای کالا شکایت داشتند. اجناس را خوب و بد می‌کردند. دخترها نسیه می‌خواستند. جر می‌زدند. اجناس خریداری را پس می‌دادند. پول‌شان را پس می‌گرفتند. پسرها شیطنت می‌کردند. از متاع دکان، کس می‌رفتند. قلی چهارچشم همه را می‌پایید. سوگند می‌داد. بد و بیراه می‌گفت. تهدید می‌کرد. غالباً کار به خیر و خوشی می‌گذشت. یک روز کارش به دشواری کشید: انبوه متراکم مشتریان با نقشه غارت تجارت‌خانه قلی جنگ زرگری بزرگی به راه انداختند و به سختی با هم گلاویز شدند. شک و شلوغ به راه افتاد. همه در گرفت. صدای سنگ و کلوخ و تیشه و تبر و فلاخن و تیر به هوا خاست. بساط مغازه به یک چشم برهم زدن زیر دست و پا ریخت و به یغما رفت.

هیچ‌گاه قلی را آن‌همه محزون و اندوهگین ندیده بودم. ولی او با همه سادگی و کم‌اندیشی، زیر بار شکایت و دخالت فراش خان

قلی * ۱۸۵

و مأمور دولت نرفت و با میانجی‌گری ریش‌سفیدان نه فقط خسارت‌ها را جبران کرد، بلکه مبلغی هم غرامت اضافی گرفت.

قلی به کارهای پهلوانی و قهرمانی هم شوق و رغبت داشت. در رفتار و کردارش خلق و خوی عشایری و سپاهی‌گری نهفته بود. بر اسب‌های بی‌زین و لگام سوار می‌شد و می‌تاخت. با جوانان نیرومند کشتی می‌گرفت. با سریع‌ترین دوندگان رقابت می‌کرد و بسیاری از آنان را پشت سر می‌گذاشت. از جوی‌های عریض می‌پرید و به ندرت در آب می‌افتاد. از حرکاتش پیدا بود که خونی گرم و تند و حماسی در عروقش جاری است.

بازوان قوی داشت و هنگامی که تبرِ هیزم را در دست می‌گرفت، تنومندترین تنه‌های درخت کُنا را بر زمین می‌افکند. پیدا بود که از نژاد مرزبانان و مرزداران غیور میهن برخاسته است.

قلی در میان سلام‌ها، سلام نظامی را بیش از همه دوست می‌داشت. به محترمان سلام نظامی می‌داد و برای محترم‌ترها، هر دو دست را بالا می‌برد. عشقش به پرچم سه‌رنگ حیرت‌انگیز بود. چندین پرچم بزرگ و کوچک داشت که اگر شب‌ها بالای سر نمی‌نهاد، خوابش نمی‌برد.

روح سرکش و حماسی قلی به خصوص در یک روزِ رژه نمایان‌تر و آشکارتر گشت. احساساتش در رژه‌ای که به مناسبت فتح آذربایجان در ایل برپا شده بود، به اوج غلیان و هیجان رسید.

۱۸۶ * بفارای من ایل من

در ایل، سان و دفیله و رژه معمول نبود. لیکن در یکی از ایام آذرماه، چند تن از جوانان رند و شوخ ایلی به خدمت افسر خوش‌باوری که به جای کلانتران، عهده‌دار امور ایلی شده بود، رسیدند و از این‌که در روز پرشکوه فتح آذربایجان در همه شهرهای ایران، سان و رژه برپا بود و در ایل نبود، شکایت و گله کردند. اشک به چشم آوردند و خشمگین بودند که چرا شهرها جشن بگیرند، چراغانی کنند و رژه بروند و ایل با آن‌همه شور و غرور ملی خاموش بماند. رندان ایل، افسر صاف و ساده ارتش را واداشتند تا بر جایگاهی بلند، ساخته و پرداخته از جهازهای شتر بالا برود و در کنار پرچم سه‌رنگ و تصویر شخص اول کشور ساعت‌ها، خبردار بایستند و از مردم ایل رژه بگیرد.

قیامتی برپا شد. ایل به حرکت درآمد. احساسات میهنی به احدی اجازه نداد که در خانه بماند. پیران کهن‌سال، کودکان شیرخوار، زن‌ها و مردها، سالم‌ها و مریض‌ها، فقیرها و غنی‌ها همه شرکت کردند. کلانتران سال‌خورده با عبا و کلاه لگنی، مردم دیگر با شال و ارخالق، عده‌ای با کلاه‌های دو گوش نم‌دی با رنگ‌های سفید و سیاه و خاکستری، گروهی با لباس‌های نو، کهنه، وصله‌دار، بی‌وصله، چقه، پالتو، کپک، تنبان‌های تنگ و گشاد، با پافزارهای جورواجور، ملکی‌های تازه، نیم‌دار، پاره پیش‌پنجه، سوراخ، پاشنه کشیده، پاشنه نکشیده، با ارسی، پوتین، چکمه و جمعی با پای برهنه به راه افتادند.

قلی * ۱۸۷

تفنگ‌های به درد بخور پنهان بود. با چوب و چماق، شش‌پر، گاوسر، چگل چوپانی، سرپر باروتی، فتیله‌ای، حسن موسی، ورندل و مارتین‌های یک لول و زنگ‌زده به حرکت درآمدند.

دسته موزیک برای مارش نظامی نداشتند. با ساز و نقاره، سر و صدا به راه انداختند. رژه قلی در میان این جمعیت از همه شیرین‌تر و شاخص‌تر بود: از رژه بیمارانی که سرفه می‌کردند و می‌رفتند، از رژه پیرانی که عصا می‌زدند و می‌رفتند، از رژه مادرانی که کودکان شیری داشتند، از رژه دو سه مهمان شهری که با رُبدشامبر آلاپلنگی قدم برمی‌داشتند، رژه قلی از همه دیدنی‌تر بود.

قلی همین‌که روبه‌روی جایگاه می‌رسید و چشم دود زده‌اش (قلی همیشه سیگار بر لب داشت) به پرچم مملکت می‌افتاد از خود بی‌خود می‌شد و چنان قشنگ نظر به راست می‌کرد و دست راست را بالا می‌برد و چنان محکم پای می‌کوبید که همه از حال می‌رفتند. بسیاری از شرکت‌کنندگان دوسه بار رژه رفتند ولی قلی بیش از ده بار جایگاه را دور زد. بازگشت و از نو به صف رژه‌روندگان پیوست.

در تاریخ رژه‌های بی‌حد و حصر کشور کمتر رژه‌ای این‌همه شور و نشاط و خنده برانگیخته است.

قلی جوان شجاعی بود. از هیچ چیز و هیچ کس نمی‌ترسید. از تاریکی، از تنهایی، از عسرت و غربت، از خان و کلانتر، از بدبختی،

۱۸۸ * بفارای من ایل من

از امنیه و مأمور دولت، از شیر، ببر و پلنگ نمی ترسید. فقط یک ترس داشت: ترس از مرگ.

قلی در میان شیاطین زمین و ملائک آسمان تنها از عزرائیل بیم داشت و به همین سبب در بین رنگ‌های گوناگون از رنگ سفید می ترسید. مرگ پدرش را در خاطر داشت و در یادش بود پدر را به پارچه‌ای پیچیدند و در خاک کردند. از پارچه سفید وحشت داشت و بر و بچه‌ها از همین رهگذر موی دماغش می شدند و گاهی یکی از آنها درست موقعی که حرف‌هایش گُل می کرد، خود را در ملافه سفیدی می پیچید و وارد جمع می شد. قلی رنگ می باخت. سکوت می کرد و در اندوهی عمیق فرو می رفت. قلی از مرگ و میر هراسان بود. از ماتم و عزا می گریخت. مردم ایل هم او را به مجالس عزا راه نمی دادند. زیرا اطوار و حرکاتش با محیط ماتم سازگار نبود. قلی مرد بزم و شادمانی بود. اهل غم و سوگواری نبود.

ولی گاهی اوقات، مجالس ماتم آن‌چنان بزرگ و طولانی و فراگیر بود که نمی شد قلی را دور نگاه داشت. مرگ علی برزخان یکی از این‌ها بود.

علی برزخان از خان‌های برجسته ایل بود. آن قدر ملک و مال داشت که همه دوستش داشتند. آن قدر گله و رمه داشت که همه احترامش می گذاشتند. خان محترمی بود. مرگش شوخی نبود. همه به عزا نشستند. غوغای ضجه از هر گوشه‌ای برخاست. مردم به

قلی ** ۱۸۹

اندازه هزار سال گریستند. چشم‌هایشان سرخ شده بود. همه سیاه‌پوش شدند. حتی جل‌های رنگین اسب‌ها را هم با نمدهای تیره‌رنگ پوشاندند. پارچه مشکی کمیاب شد. پيله‌ور ایل برای خرید پارچه سیاه به شهر رفت. کاه برای آن‌که بر سر بریزند گیر نمی‌آمد. چندین قاطرچی با قاطرهای چاپاری عازم روستاها شدند. از آدم‌ها گذشته حیوانات را هم در این عزای عمومی شرکت دادند. مادیان‌ها، اروانه‌ها، ماده‌گاوها، ماده‌خرها و میش‌ها و بزها را دور از گره‌ها، گوساله‌ها، بره‌ها و کهره‌ها نگاه داشتند تا شیهه بکشند، نعره برآورند، عرعر کنند و سر و صدا راه بیندازند. کمتر مرد و زنی بود که پیراهن ندرد و چهره نخراشد. فرصتی به دست زن‌های خوش‌آواز و مرثیه‌خوان افتاده بود که هنرنمایی کنند و مردم را بگریانند. بیشتر شروه‌ها، سرودها و آوازهاشان مربوط به غلبه ترک بر تاجیک بود. قشقایی‌ها را در فارس ترک می‌خواندند و قشقایی‌ها فارسی‌زبانان را تاجیک می‌نامیدند. ترک و تاجیک از قدیم با هم دعوا داشتند. ترک دنبال علف بود، دنیا را پر از گل و گیاه می‌خواست، از کسی که چراگاهش را شخم می‌زد و بر معبر بهار و پاییزش دیوار می‌کشید بدش می‌آمد. تاجیک هم با بیابان‌گرد بی‌رحمی که گوسفندش را به کشتزار می‌ریخت و حاصل زحمتش را می‌چرانید و از درخت باغش دیرک چادر می‌تراشید، خصومت داشت.

۱۹۰ * بفارای من ایل من

در نظر ترک بهترین خان، خانی بود که ایل را از خطر زراعت و باغداری حفظ کند و دیوارها را بر سر دیوارکش‌ها فرو ریزد. علی‌برزخان یکی از این قهرمانان بود. از آن‌هایی که اگر دوربین می‌انداخت و بر سر تپه‌ای تاجیکی را می‌دید که دو درخت می‌نشاند و یا سه و جب زمین را شخم می‌زند، شب به خواب نمی‌رفت و تا دمار از روزگارش در نمی‌آورد آرام نمی‌گرفت. بی‌خود نبود که برایش این همه شیون و زاری می‌کردند و خاک بر سر می‌ریختند.

تیره‌ها و طوایف مختلف از هر جا رسیدند. بره و کهره آوردند. هیزم آوردند. قند و چای آوردند. برنج و روغن آوردند. جامه سیاه پوشیدند. اسب‌هایشان را با زین پوش‌های تیره رنگ زری، ابریشمی و مخملی آراستند و گرداندند. گُرنازن‌ها و طبال‌ها آهنگ‌های حزین «وارونه» نواختند و دل سنگ و کوه را آب کردند.

علی‌برزخان، خان بزرگی بود. مرگش نیز بزرگ بود. ایللیاتی معمولی نبود که در مزار کوچک و حقیری چالش کنند و به سهل‌انگاری رویش را با شاخ و برگ درخت بپوشانند و طعمه جانورانش سازند. برایش مزاری بزرگ و بلند به اندازه یک تپه برپا کردند.

قلی هم از ماجرا بی‌خبر نماند. غمگین و آشفته بود. از این‌که بازی‌ها، نمایش‌ها و دکانش بی‌مشتري مانده بود از همه غمگین‌تر و

قلی * ۱۹۱

آشفته‌تر بود. یکی دو نفر مراقبش بودند که در مجلس عزای رسمی که با حضور بزرگان ایل تشکیل می‌یافت شرکت نکند. می‌ترسیدند که دسته گلی به آب دهد.

مجلس عزای رسمی، بلافاصله پس از بازگشت جمعیت از مراسم دفن در سراپرده‌ای بزرگ و جادار تشکیل یافت. رجال برجسته ایل گوش تا گوش و زانو به زانو نشستند و جگرگوشه نازنین علی‌برزخان را که بی‌تابی می‌کرد در میان گرفتند. اشکش را می‌ستردند. بر حلقش آب می‌ریختند. دستش را در دست داشتند که جامه ندرد. دلداری و اندرزش می‌دادند که آرام بگیرد و در خور جانشینی چنان قهرمان بزرگی باشد.

انتظار نمی‌رفت که قلی در این جلسه عظیم سوگواری و اندوه حضور یابد؛ لیکن او با استفاده از چند لحظه غفلت مراقبان، ناگهان به مجلس رسید. دست را بالا برد. پای کوبید و سلام نظامی داد. کلاه پُرنقش و نگارش را بر سر و ارخالق رنگینش را در برداشت. جیب‌هایش مثل دو لنگه خرجینِ انباشته، از دو جانب ارخالقش آویزان بود. قلی همین‌که خود را در میان مجلس یافت، لب و دهان را برای گریستن کج و کوله کرد. لیکن گریه بلد نبود. تمرین گریه نداشت. با آهنگ‌های محزون آشنا نبود. گریه‌اش شبیه به آواز شد. کلمات و عباراتی که بر زبان آورد کمتر از آوازش نبود. از سخاوت مرحوم علی‌برزخان یاد کرد که با چه قیمت‌های گزافی، سیگار، کبریت و میخ‌هایش را می‌خرید.

۱۹۲ * بفارای من ایل من

مردم به زحمت طاقت آوردند. تبسم بر چهره‌ها نشسته بود که ناگهان به فکر چاقو افتاد. چاقو را از جیب بغلش بیرون کشید. تیغ‌ها و ابزارهایش را باز کرد و رو به فرزند داغدار خان گفت:

این چاقوی تیز را مرحوم علی‌برزخان در ختنه‌سوران شما به من بخشید. کلمه ختنه را با آب و تاب و با چنان اشاره‌ای به قد و قواره بلند خانزاده ادا کرد که مجلس به شدت متشنج گشت!

قلی را با زحمت از مجلس ماتم بیرون آوردند و به دست سواری برای چند هفته به یکی از تیره‌های همسایه فرستادند.

گرفتاری قلی ادواری و فصلی نبود. در تمام عمر چنین بود. همیشه شاد و خرم بود. ولی در سوانح و اتفاقات گرفتار و آشفته می‌شد.

مرگ علی‌برزخان و شاید بیش از آن سفر اجباری چند هفته‌ای بر روحیات و فعالیت‌های ساده ذهنی قلی اثر گذاشت. در مراجعت از تبعید پریشان‌تر از پیش بود. خوابش کم شده بود. فواصل و مسافتات را به کُل از یاد برده بود. بسیاری از عبارات، شعرها و سروده‌هایش را فراموش کرده بود. گذشته و آینده را به هم می‌آمیخت. توالی نیمه منطقی کلمات و جملاتش را از دست داده بود. صبح با پای پیاده از شیراز حرکت می‌کرد و غروب به حدود سمیرم می‌رسید. سفرهای دو ماهه ایل را از گرمسیر به سردسیر در یکی دو لحظه انجام می‌داد. قشلاق و ییلاق را به هم می‌دوخت. طی الارض می‌کرد. از دورافتادگان و درگذشتگان پیام می‌آورد. رفتار

قلی * ۱۹۳

و گفتارش دگرگون شده بود. آن شادی و شیرینی و شور و حال گذشته را نداشت. یاران دلسوز ایلی به فکر دوا و درمانش افتادند. ایل به بیماران، پیران و گرفتاران خود مهر می‌ورزید. هنوز به آن مرحله از تمدن شهری نرسیده بود که نیازمندان و از پا افتادگان را فراموش کند. در هر چادر ایلی سه نسل در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند. کودکان خردسال در آغوش پیران به میان سالان فرصت فعالیت می‌دادند. احترام به سالخوردگان نه فقط راه و رسم ایل بلکه کیش و آیینش بود. جوانان در بی‌راهه‌های دشوار، هر جا که سواری میسر نبود پیرها را بر دوش می‌گرفتند. دختران زیبا و ثروتمند، حتی به رگم پند پدران، همسری کسان علیل و نابینای خود را با شور و شوق می‌پذیرفتند. شرکت سخاوتمندانه چادرنشینان صحراگرد در جشن‌های عروسی این‌گونه عروس و دامادها حیرت‌انگیز بود. مردم ایل با میراثی سرشار از سجایای اخلاقی، بی‌آن‌که متنی بر خدا و خلق خدا بگذارند و چشم به راه پاداش زمینی و آسمانی باشند، بی‌آن‌که به توشه دنیا و آخرت بیندیشند از التفات به درماندگان ایل دریغ نمی‌کردند.

قلی هم غرق مهر و محبت ایل بود. پدر و مادر نداشت. تنها برادرش را نیز از دست داده بود. خواهرانش در پی شوهران ندار به طوایف دیگر رفته بودند. ولی قلی در کانون گرم طایفه خود مانده بود. چادری نبود که پناهِش ندهد و خانه‌ای نبود که پذیرایش نباشد. آشنایان دور و نزدیک دوستش می‌داشتند. تر و خشکش

۱۹۴ * بفارای من ایل من

می کردند. مواظب حالش بودند. برایش دعا می گرفتند. به امامزاده‌ها می بردند. دوا می دادند. چند تن از آنان دست به دامن مرد مشهوری شدند که در مبارزه با اجنه و شیاطین، پیروزی‌های شایانی یافته بود. مردی که به اصطلاح ایلی «اودوم» یعنی قدرت تسخیر جن و شیطان داشت، مردی که حضورش ارواح و اشباح خبیث و زیانکار را به وحشت می انداخت.

این مرد با تیر و کمانش بر یابوی قره‌کهری از راه رسید و در صدارس چادری که قلی در آن اقامت داشت فریاد برآورد:

«برو ای سیاه برو

به سوی کوه‌ها، سنگ‌ها، رودها، چشمه‌ها

برو به سوی اسب‌های زیبا، شترهای سرخ

به سوی دخترهای سرمست.»

سپس با دستیارش در دو جانب قلی قرار گرفتند و این گفت

وگویی مهیج را انجام دادند:

«از کجا می آیی؟

– از کوه درد

به کجا می روی؟

– به شکار درد

میا، مزن، این جا نیست

– می آیم، می زنم، همین جاست.»

قلی * ۱۹۵

در پایان مکالمه، تیری به آرامی از کمان رها شد و یواش بر پشت قلی نشست. مردکمان دار، خرجین ترک اسب را پایین آورد و قلی را به ناف معالجات دیگری بست. چند قطعه زاج گرد بر سرش گرداند و بر آتش ریخت. زاجها ترکیدند و سر و صدا کردند. استاد و دستیارش باهم فریاد کشیدند:

«بستم، بستم، چشم حسود را بستم.»

مدتی بود که قلی این قدر نخندیده بود. مرد و شاگردش دست بردار نبودند. مصمم بودند که مریض را شفا دهند: چارقده سیاهی بر سرش زدند. مچ دست، قوزک پا، دور پیشانی و پیرامون چشم‌هایش را با نیل، باروت و زغال سیاه کردند و او را برای آن که عرق کند و یا حکمت دیگری در چننه داشتند، در جل ضخیم آستر گرفته حیوانی پیچیدند و با سنگ دودزده اجاق، با غل و زنجیر دست و پای اسب، با یک مشک آب که سرش را با موی سیاه بز بسته بودند، با توبره انباشته نمک، ضربات خفیفی بر پشت و پهلویش زدند و با هر ضربت همان سرود نخستین را با آهنگی بلند و پرطنین در گوشش فرو خواندند:

«برو ای سیاه برو»

«.....»

پس از مرگ علی برزخان، هیچ گاه قهقهه قلی را به این بلندی کسی نشنیده بود. روده بر شده بود. از زور خنده به سرفه افتاده بود.

۱۹۶ * بفارای من ایل من

دو جوی اشک از چشم‌هایش جاری شده بود. عرق پیشانی و اشک چشم، سیاهی‌های نیل و باروت و زغال را توی صورتش دوانده بود. قلی به شکل یک سیاه حبشی درآمده بود.

دوستان و یارانی که به تماشا ایستاده بودند می‌خندیدند. خود قلی بیش از همه می‌خندید. مثل کبک، قهقهه می‌زد. لیکن دارویی جدید به خنده‌هایش پایان داد و حالش را حسابی جا آورد. داروی خوردنی و آشامیدنی بود.

مرد با کمک شاگردش چندین کیسه کوچک از لنگه‌های خرجین بیرون کشید و داروهای گوناگون کیسه‌ها را در آب برهم زد و بر آتش جوشاند و با یک لیوان مسی به قلی تعارف کرد. معجون غلیظ و تیره رنگ و بدبویی بود.

قلی عبوس و ناراحت شد. می‌خواست زیر بار نرود. می‌خواست فرار کند. لیکن زور و جبر در کار بود. ناچار با اکراه و اخم و تخم لیوان را به سر کشید و به زحمت فرو برد. معجون عجیبی بود به نام «یریورد» ترکیبی از نیل، جگر، روده و کلیه خشکیده گریگ، باروت، خرمهره، قطعه‌ای چرم بریده از پالان الاغ، استخوان زانوی اسب، قاپ قوچ، ناخن دختر، برگ گیاه چابلا، زیره سبز، پرسیاوشان و گرد زعفران.

مردی که «اودوم» داشت، مردی که سیطره و حکومتش در دنیای اجنه و از ما بهتران غیر قابل انکار بود و به کرات بیماران محتضر را شفا بخشیده بود، دو روز تمام در کنار قلی ماند و همه

قلی * ۱۹۷

فوت و فن‌های خود را به کار گرفت ولی برای نجات قلی فتح و ظفری نیافت.

قلی هم‌چنان شوخ و شاد و شنگول بود. سرگرم دیدارها و سفرهای خیالی خود بود. یک قدم به سوی صحت و سلامت بر نداشت یک لحظه دچار غم و اندوه نشد!

مرد کمان‌دار، بی‌آن‌که از ناتوانی خود شرم‌منده شود، گناه را به گردن بی‌ایمانی و بی‌اعتمادی مردم انداخت و در روز خداحافظی خطاب به یاران دلسوز قلی گفت:

«این جوان نازنین در همان نخستین روز تولد گرفتار این بیماری شده است و هیچ‌کس برای جلوگیری از آن کوچک‌ترین قدمی برنداشته است.

اگر در همان روزی که چشم به دنیا گشود، چشم یک حیوان قربانی شده را به گهواره‌اش می‌دوختند، اگر از همان روز تولد کامش را با زهره کلاغ باز می‌کردند و یک لنگه ملکی آغشته به سیاهی زغال را از طناب چادر گهواره‌اش می‌آویختند، این بلای بزرگ بر سرش نمی‌آمد. اگر با ظهور اولین علامت‌های مرض، خون تازه و گرم از گلوی جوجه خروسی به گلویش ریخته بودند، اگر خراش کوچکی به گوش کره اسبی داده دو قطره از خون حیوانک را به بچه خورانده بودند، اگر بر رشته‌ای بافته از پشم شتر، پنجه قرقی، چنگ پلنگ، مهره عقیق، منجوق آبی و تخم سنگ‌پشت دوخته و به گردنش می‌انداختند کار به این‌جا نمی‌کشید.

۱۹۸ * بفارای من ایل من

باز خدا پدرشان را بیامرزد که اسمش را «الله قلی» گذاشته‌اند. (اسم اصلی قلی، الله قلی بود). فقط از برکت این اسم این جوان زنده مانده است. اگر اسمش را بیژن یا بهمن و هومن و نستیهن و خدای نخواسته شاپور و شهریار و کوفت و زهرمار گذاشته بودند تاکنون هفت کفن پوسانده بود.

تا دیر نشده است قلی را حرکت دهید و به شیراز برسانید. استاد بزرگ ما در شیراز است. همه از ما بهتران توی مشتش هستند. معجزه‌ها کرده است. نشانی می‌دهم مریض را به خدمتش ببرید ولی یادتان باشد که در شیراز پیش دکترها نروید. گوشتان را می‌برند و پوستتان را می‌کنند. الهی روز خوش نبیند که با جامه‌های سفیدشان مردم را به خاک سیاه نشانده‌اند. الهی رزق و روزی سوار باشد و دکترها پیاده که رزق و روزی ما را هم بریده‌اند. شاید و حقه‌باز و

رمالند...»

دل‌سوزی‌ها پایان نداشت. ناسالم‌های ایل از تنها مرد سالم ایل دست برنمی‌داشتند. می‌خواستند که او را نیز مثل خودشان گرفتار غم‌ها، کینه‌ها، حسرت‌ها و حسادت‌های خود سازند.

نشانی را از سوار اسب قره‌کهر گرفته بودند. همین‌که ایل به نزدیک شهر شیراز رسید قلی را حرکت دادند و چشمش را برای اولین بار در عمرش به دیدار آن‌همه زرق و برق گشودند.

در آن ایام در همه شهرهای بزرگ ایران بگیر و ببند تازه‌ای آغاز شده بود. صدراعظم نظامی کشور به قتل رسیده بود. حکومت

قلی * ۱۹۹

نظامی در همه جا برقرار بود. دشمنان حکومت، فعالیت‌های زیرزمینی داشتند و دلشان را به شعارنویسی‌های شبانه خوش کرده بودند.

قلی بی‌خبر از عالم و آنچه که در عالم می‌گذشت، در همان ساعات اول ورودش به شهر قدم به خیابانی خلوت گذاشت. دیواری سفید و پاکیزه هوشش را برانگیخت. مدادش را از جیب بیرون آورد و چند خطی به رسم یادگار بر صفحه دیوار کشید. شاید در خیالش یکی از همان نامه‌های عاشقانه را به یک دختر ایلی می‌نوشت.

مأموری در کمین بود. دستگیرش کرد و تحویلش داد. قلی زندانی شد. حرف‌های بی‌سر و ته قلی بازپرسان نظامی را بد گمان‌تر کرد. خیال کردند که برای فرار از اقرار و اعتراف، پرخاش می‌گوید. کارش به شکنجه و شلاق کشید.

یاران و دوستان قلی سراغش را در زندان نظامی گرفتند و پس از هفته‌ها دوندگی و خرج و مشقت، خلاصش کردند. از خیر معالجات شهر گذشتند و قلی را دست از پا درازتر به ایل برگرداندند.

هنگامی که قلی به ایل بازگشت ملاقاتش کردم. قد رعنائش خمیده بود. تنش ناتوان و چهره شادابش پر چین شده بود. چشم‌هایش گود افتاده بود. به اندازه بیست سال پیر شده بود.

۲۰۰ * بفارای من ایل من

ارخالق هفت رنگش پاره و جیب‌های انباشته‌اش خالی شده بود. پر خروس کلاهش افتاده بود.

از شیراز و اوضاع شهر پرسیدم. گفت: «ایل را هیچ‌گاه ترک مکن. همیشه در ایل بمان. اسم شهر را مَبَر. هیچ‌وقت به شیراز مرو. می‌زدند. سر پا نگاه می‌داشتند و می‌زدند. در خواب می‌زدند. در بیداری می‌زدند. شب و روز می‌زدند. شیراز جهنم بود. شهر جهنم بود. ایل را ترک مکن. همیشه در ایل بمان. هیچ‌گاه به شهر مرو. اگر دو روز بیشتر در شهر مانده بودم دیوانه می‌شدم!»

گُرزا کُنون

هنگامی که خان بزرگ ایل در نتیجه پشت‌کار بسیار و پس از نیم‌قرن انتظار دارای نخستین فرزند ذکور شد، عشایر فارس غرق مسرت و نشاط شدند و جشنی باشکوه در چمن مشهور «شاه‌نشین»، در جلگه‌ای به نام خسرو شیرین برپا کردند.

اجاق خاموش خان روشن شده بود. همه روشن و شادمان گشتند. اشک شوق ریختند. بر سر هم نقل و نبات پاشیدند و به زبان‌های ترکی، لری، عربی و اندکی هم فارسی به یکدیگر تبریک و شادباش گفتند.

بُنکو و قبيله و طایفه‌ای نماند که در این جشنواره عظیم ایلی شرکت نکند. در تاریخ نانوشته قبایل فارس، عروسی هیچ خان بزرگ و ختنه‌سوران هیچ خان‌زاده دردانه‌ای چنین شور و شری نینگیخته بود.

نوبهاری دلاویز پیکر دشت و دمن را با حریری سبز و گلدار آراسته و فضای دشت را پر از رنگ و بو کرده بود. سالاران و

۲۰۲ * بفارای من ایل من

سروران، پیران و جوانان، هنرمندان و هنرشناسان همه از راه رسیدند و صدها چادر سیاه، سفید، سبز، زرد و ابلق برافراشتند و به شادی و شادمانی پرداختند و تنی چند از خبرگان سرشناس را به داوری مسابقه‌های ورزشی و رقابت‌های هنری برگزیدند.

سنگ بسیار روی هم چیدند. برجی نیمه بلند پدید آوردند و بر فراز آن آتشِ زبانه‌کش جشن را برافروختند.

استادان زبردست کرنا، با گونه‌های بادکرده، گردن‌های رگ برآمده و چشم‌های برهم نهاده، نفس ورزیده خود را در سازهای بلسندبالای خود دمیدند. دستیاران نیرومندشان چوبک‌های خشک و سفت خود را بر پوست کشیده نقاره‌های بزرگ و کوچک فرو کوفتند و سر و صدایی پر طنین به راه انداختند.

دختران و زنان رنگین‌پوش به شکل قوس و قزحی زیبا پیرامون برج حلقه زدند و با زیر و بم موسیقی بر فرشی از قلب‌های مشتاقان و هنرپرستان گام نهادند و گل‌های زمین و ستارگان آسمان را بی‌رونق کردند.

آهوان اطلس‌پوش عشایر با حرکات موزون و جامه‌های موج خود، آن‌چنان طنازی و دلربایی کردند که در سینه پیران و ریش‌سفیدان نیز دلی بر جای نماند.

انتخاب و داوری، دشوار بود. همه افسون‌کار و سبک‌خیز بودند. همه شورانگیز و گریزپا بودند ولی هنگامی که کارشان به

کُرزاکُنون * ۲۰۳

مرز ظرافت‌های ذوقی و پیچ و خم‌های تند و بی‌پروای هنری رسید، دختران ممسنی و دره‌شوری بودند که یکه‌تاز بی‌چون و چرای میدان رقص و ناز شدند و تاج فخر بر سر گذاشتند.

مردان پس از زنان به میدان بازی درآمدند. ارخالق بلند دربر، شال سپید بر کمر، کلاه نم‌دی بر سر، پاتابۀ پشمی به پا و چوب و چماق در دست داشتند. رقصشان رقص نبود. جنگ بود. جنگی با موسیقی و آهنگ. آهنگی پر هیجان به نام «جنگ‌نامه».

همین‌که آهنگ جنگ‌نامه طنین انداخت، جوانی چست و چابک پا به میدان نهاد و چوب و لم کوتاهی را که در دست داشت به هوا پراند و قاپید و مبارز طلبید. جوانک دیگری که چوب بلندتری، برای دفاع در دست داشت، دعوت را پذیرفت و با رجزخوانی به رقص و حرکت درآمد.

هر دو جوان، چندین دور چرخیدند و پیچ و تاب خوردند و بالا و پایین رفتند و سپس آن که چوب کوتاه داشت با تردستی و بی‌رحمی، پاهای حریف را نشانه گرفت و ضربتی جانانه فرود آورد و نوبت حمله و یورش را به آن دیگر سپرد و خود برای دفاع آماده گشت. چوب‌های بلند و کوتاه هم دست به دست شدند.

هلله و فریاد از دو سوی جمعیت برخاست. گروهی به هواداری این و دسته‌ای به حمایت آن به میدان آمدند و به ترتیب در این نبرد سهمناک و آهنگین شرکت جستند. آتش رقابت زبانه کشید و تیره‌های جنگ‌جو به جان هم افتادند و سرانجام دو تیره

«دقزلو» و «قره يارلو» از طایفه شش بلوکی قشقایی فاتح زد و خوردها شناخته شدند.

به دستور داوران، آوای جنگ‌نامه خاموش و ترک مخاصمات اعلام گشت و نوبت نوازندگان و خُنیاگران و موسیقی و آواز رسید. موسیقی و آوازی که با قدرت معجزه‌آسای خود توانست به کینه‌توزی‌های جنگ و جنگ‌نامه پایان بخشد.

شب فرا رسید. هزاران نسترن طلایی بر باغ آسمان شکفت و بابونه‌های سفید، زمین را پر ستاره کرد. رفتنِ روز، اندوهی نداشت؛ شب جشن روشن‌تر از روز بود.

در سراپرده‌ای بزرگ، پیری خمیده با سیمای آسمانی، سه‌تار به دست، توفانی از آهنگ‌های دل‌نشین فرو بارید و همه را غرق حیرت و لذت کرد. پیری بود از جنس پیرانی که جوانان را به زانو درمی‌آورند. اکلیلی از موی سپید بر تارک خود داشت. بارگاه هنرش رفیع بود. نامش داوود و کنیه‌اش نکيسا بود. این نام و نشان برای او نه که زیاد نبود، بلکه کم بود. هنرمندان همه طوایف را جز شاگردی و کهتری او چاره‌ای نبود.

جمعیت در آرزوی شنیدن نغمات نکيسا بی‌تابی می‌کرد. هر کس از هر جا خود را به صدارس سه‌تار رساند. نگهبانان، رمه‌های خود را رها کردند و به سماع و استماع آمدند. انگشتان بلند و زخمه دل‌نوازش به عمر درندگی‌ها پایان داد. پرده‌هایش پرده‌ها را

کُرزاکُنون * ۲۰۵

درید و مقام‌ها، راه‌ها و آهنگ‌هایش خان و چوپان، کلانتر و رعیت و راه‌دار و راهزن را به تسلیم و انقیاد واداشت. خدای موسیقی بود. همه به عبادت و بندگی ایستادند.

ایل قشقایی در این زاویه دورافتاده جهان، دور از غوغای پُر زرق و برق تفسیرگران هنری، سرشار از آهنگ و موسیقی بود. داوود نکیسا کارش را با آهنگی به نام «گرایلی» آغاز کرد و با آهنگی به نام «معصوم» پایان داد و در میان این دو آهنگ شیرین و مشهور با نغمه‌های دل‌انگیز دیگری افسون‌ها کرد و افسانه‌ها سرود و کار را به آن جا رساند که یکی از بزرگ‌زادگان ایل که حنجره سحرآمیز داوودی داشت به میدان آمد.

صمصام یکی از خان‌زاده‌های برجسته ایل بود. شأن و شوکت بسیار داشت. مقام والایش اجازه نمی‌داد که در میان چنین جمع کثیر آواز بخواند. لیکن نتوانست پنجه نکیسا و شور و اشتیاق مردم را بی‌پاسخ بگذارد.

ایل در مرتبه‌ای از اعتدال ذوقی و انعطاف اخلاقی و هنری بود که خانش می‌توانست برای زبردست و چوپانش آواز بخواند. نکیسا از تبار چنگی‌ها بود. چنگی‌ها در طبقه فرودین اجتماع ایلی جای داشتند. از شبانان، کارگران و مالیات‌پردازان نیز پایین‌تر بودند ولی قدرت برتر موسیقی، آیین طبقاتی را بر هم زد. خان و رعیت، فرمان‌روا و فرمان‌بر در کنار یکدیگر نشستند، چنگ زدند و آواز خواندند.

۲۰۶ * بفاری من ایل من

صمصام با اشعاری از دو شاعر قشقایی به نام «مأذون» و «یوسف علی» نشان داد که ایل از ادب و ادبیات هم بی بهره نیست:

«ماه رویان ایران و توران

عشایر رنگین و سنگین گرجستان

گل سرخ و بلبل شیدای گلستان

همه فدای تو باد.»

*

«دختر! دو چشمت جان می ستاند

دختر دو ابرویت خون می فشاند

تن تنهای من با چهار چشم دشمن

چگونه در امان می ماند؟»

پیر نغمه پرداز و خان خوش آواز، هنوز خسته نشده بودند که دار و دسته عاشق‌ها به صحنه رسیدند و سرود عشقشان را سر دادند. اینان از تیره کوچکی به همین نام بودند. کاری جز کمان‌کشی و داستان‌سرایی نداشتند. داستان‌هایی به اسامی «کوراوغلو و عیوض»، «اصلی و کرم» و «نگار و محمود» را با لهجه نیمه‌آذری و نیمه‌قشقایی می‌گفتند و همراه با کمانچه می‌سرودند و می‌خواندند. داستان‌هاشان اصیل و پرمایه بود ولی در پرداخت و اجرای آن‌ها توانا نبودند و نوبت را به ساربان‌ها سپردند.

کُرزاکُنون * ۲۰۷

تیره ساریبان‌ها با دو بنکوی معروف خود، «کورش» و «جد» تنها تیره قشقای بودند که به دختران و زنان، آزادی تغنی و جواز آواز داده بودند. زنان ساریبان گذشته از ملاحظت و دلربایی، به آواز خوش و بلند، آوازه داشتند.

استقبال جمع از آوای ساریبان‌ها کم از غوغای صمصام و نکیسا نبود. دختری سیه‌چرده و آفتاب‌خورده با صدای بلند و زلال خود، دشت و دمن و هرچه و هرکه را که در دشت و دمن بود، غرق سکوت و حیرت و احترام کرد. صاحب‌دلی نماند که فارغ از قواعد و انگاره‌های متداول جمال‌شناسان و بی‌منت موی و میان بندگی طلعت او را نپذیرد.

افسانه آن دختر بلندبالای قشقای که بر فراز تپه‌ای رفیع ایستاد و چوپان جوانی را در انتهای دشتی بی‌کران صدا زد و پاسخ گرفت، از قصه‌های شیرین ایل بود.

دختر ساریبان افسانه کهن را جان تازه داد و فریاد برآورد:

«ای چوپان جوان

از آن کیست گوسفندان

برایم بشمار

می‌رسد به چند هزار؟!»

*

«این راه می‌رود به باغان

از آن‌جا می‌چرخد به آفتابان

در پی گوزن یکتای خود بودم
برخورد کردم به گروه غزالان»

نی چپی نام‌داری نی هفت‌بند خود را از پر شال بیرون کشید و
جواب درخوری به آواز دختر ساریبان داد.

پیر هنرمند، خان آوازه‌خوان و دختر ساریبان، طایفه عملة
قشقایی را در موسیقی و آواز بی‌رقیب گذاشتند و فقط
کوهستان‌نشینان طایفه بکش ممسنی بودند که حرف‌های بسیار برای
گفتن داشتند.

موسیقی قشقایی حزین و غم‌آلود بود و کار را به اشک و آه
می‌کشاند. آوارگی‌ها و دربه‌دري‌های قرون و فراز و نشیب‌های
بی‌شمار، اثری عمیق بر نغمه‌های ایل نهاده بود. اما موسیقی ممسنی
از شادی و طرب لبریز بود و شور و حال و امید می‌انگیخت.

دو استاد زبردست بکش با سازهای کوچک و دهنی خود،
گُرناهای بلند و پر سر و صدای قشقایی را خاموش کردند و دو
خواننده جوانشان اردوی انبوه مستمعین را زیر سیطره و تسلط خود
گرفتند.

این دو جوان با کمک استادان خود، گفتگوی دلخواه و شیرینی
با یکدیگر داشتند. گفتگویشان از حوصله ترسیم و تشریح بیرون
بود. یکی از عشق و مهربانی و دیگری از جنگ و نامهربانی سخن
می‌گفت. با آمیزش متعادل بزم و رزم، جنگ و عشق، حماسه و

کُرزاکُنون * ۲۰۹

غزل و لطافت و خشونت، ستایش همه را برانگیختند و داوران را شیفته خویش ساختند. چهره‌های شاد و نگاه‌های نافذشان تأثیر صدایشان را دوچندان می‌کرد. یکی به نرمی نور+

مهتاب و نفس نسیم بهار و دیگری باصلابت و درشتی یک پهلوان میدان نبرد آواز می‌خواند. یکی روزنه‌های صلح و صفا و امید و آرزو را می‌گشود و دیگری انگشت به ماشه تفنگ می‌برد. سروده‌هایشان که به لهجه لری بود، گرچه به سنگینی و جافتادگی اشعار ترکی قشقای نبود ولی از تازگی و سادگی و شادابی بیشتری بهره داشت:

«من چگونه تاب بیاورم و طاقت کنم؟

مهرش را به که بسپارم؟

من چگونه اندامش را نبینم؟

پس در کنار که بنشینم؟

هر چه به او گفتم احتیاط و قراولی!

هر چه به او گفتم ترس و بیم از ولی!

هر چه به او گفتم پروا نکرد و نشنید

تا موج خون به شال و قطارش رسید.»

شب بر بال زرین و ظریف موسیقی به سرعت گذشت و فردای جشن، نمایش زیبایی و جمال و مسابقه‌های سرعت و استقامت اسب‌ها با هیجان آغاز شد. همه طوایف در مقابل زیبایی،

تناسب اندام و نجابت اسب‌های طایفه دره‌شوری کنگ انداختند. مدعی و رقیبی در کار نبود. زندگی دره‌شوری و اسب، درهم آمیخته بود. یکی بی دیگری معنی و مفهوم نداشت. دره‌شوری به اسب عشق می‌ورزید. دره‌شوری با اسب خویشاوندی داشت. برای دره‌شوری سوگند به مقدسات ملی و میهنی، سوگند به جان پسر، روح پدر و زلف دلبر دشوار نبود ولی قسم به موی یال و دم اسبش سهل و آسان نبود.

میرآخوران و مهتران طایفه، نوزین‌ها و دوزین‌های تیزتک و خوش‌خرام را با جل‌های ترمه و طاووس به جلوه گذاشتند. یال‌های شانه‌کرده، افشان و فروریخته، دم‌های چترزده و برافراشته، سم و ستون گرد و استوار، اندام بلند، سینه فراخ و برآمده، میان‌باریک، کفل موزون، گوش خنجری، چشم نجیب، گلوی نازک، گردن پر قوس و کمانی اسب دره‌شوری را هیچ طایفه‌ای نداشت.

اسب‌های دره‌شوری با رنگ‌های زیبا و نژادهای گوناگون صحنه جشن را پر از جلال و شکوه کردند. نسمان‌های زرد و طلایی، وزنه‌های کهر و کهربایی، خرسان‌های کوند و حنایی غوغایی به پا کردند. پوست لطیف بدنشان از برگ گل و پوست پیاز نازک‌تر بود. از سر و رویشان اصالت و هوش می‌بارید. با چشم‌ها و نگاه‌های خود راز می‌گشودند و حرف می‌زدند. حرکات دست و پایشان با آهنگ موزیک چنان متناسب بود و گردش و چرخش

کُرزاکنون * ۲۱۱

اندامشان در زاویه‌های حاد و دایره‌های تنگ چنان نرم و چابک بود که گویی استخوان در بدن نداشتند. دره‌شوری‌ها نشان دادند که چرا گُره‌های خود را بیش از کودکان خود دوست داشتند. هر اسبی اسمی و هر مادیانی نام و نشانی داشت:

لیلی، آهو، ترلان، شهپر، اولدوز، عقاب، شب‌دیز، شبرنگ، رخس، کارون، تاج...

همه اسب‌ها سزاوار و شایسته نام‌های تاریخی و افسانه‌ای خود بودند. رخس‌های خوش آب و رنگ دره‌شوری در نمایش‌ها و سرعت‌های گوناگون برنده همه مسابقه‌ها شدند و میدان را به شترها و شترسواران سپردند.

هنگامی که شترهای آذین‌بسته طوایف ترک‌زبان قشقایی با لوک‌های سرمست و اروانه‌های سفید، به سفیدی برف‌دنا، با جهازهای پرگل و گمپل، با زنگ‌ها، زنگوله‌ها، سینه‌بندها و زانوبندها، با گردن‌آویزهایی به نام هیکل، بافته‌ای به شکل کراوات، آهسته و آرام، با تانی و وقار قدم به میدان جشن گذاشتند، همه تماشاگران، مجذوب و مفتون گشتند و به ویژه لرهای شتر ندیده ممسنی که در تمام عمر بار و بندیلشان را بر پشت خر و گاو بسته بودند، به عظمت تمدن قشقایی آفرین گفتند.

ساربان‌های تیره کورش دولوک را به نام «سمند» و «سمرقند» و دو اروانه را به نام «ملوس» و «نبات» چنان آراسته بودند که مشاطه هیچ عروس و دامادی از عهده چنین آرایشی بر نمی‌آید.

هنوز تماشاگران، غرق تماشای جمال و کمال این جانوران خوش سر و گردن بودند که مسابقه سرعتشان با صدای تیر اعلام شد و زمین زیر پاهای پهن جمازه‌های پیل تن به لرزه درآمد. سرانجام جمازه‌های کف به‌دهان تیره «شورباخورلوی» شش‌بلوکی در سرعت و اروانه‌های طناز تیره «کورش» عمده در رعنایی و ظرافت، گوی سبقت را از دیگران ربودند و سر فخر بر آسمان سودند.

جشن با شور و شکوه ادامه داشت. طنین نقاره و غرش ساز و کرنا لحظه‌ای قطع نمی‌شد. می‌زدند و می‌کوبیدند، می‌گفتند و می‌خندیدند، می‌خواندند و می‌رقصیدند، تیر می‌انداختند. سواری می‌کردند، کل می‌زدند، هلله می‌کردند و بر سر خانه و خانواده نوزاد، نقل و نبات شادباش می‌پاشیدند.

دو روز از آغاز جشن گذشته و هنوز از طایفه فارسی‌مدان پنجمین طایفه قشقای-، اثری و هنری به ظهور نرسیده بود. صبح سوم جشن، صبح پیروزی آنان بود. فارسی‌مدان‌ها که اتفاقاً کمی فارسی هم می‌دانستند با چابک‌سواری و تیراندازی هوایی خود دست همه را از پشت بستند و در قلمرو یکی از دشوارترین صحنه‌ها از همه قبایل پیش افتادند:

می‌تاختند. قیجاج می‌رفتند. بر زین می‌ایستادند. وارونه می‌نشستند. معلق می‌زدند. در یک تاخت، اسب و سوارشان

چندین بار از هم جدا می شدند و به هم می پیوستند. از دو سوی اسب خم می شدند. سنگریزه از زمین برمی داشتند، به هوا می پراندند و به تیر می دوختند.

فارسی مدان‌ها و به خصوص شهسواران تیره مشهورشان به نام «قرمشاملو» در فن سواری چنان درخشیدند که یکی از کدخدایان نامدار طوایف عرب فریاد برآورد:

«این‌ها فارسی مدان نیستند. فارسِ میدان هستند!»

کار طایفه باصری تنها طایفه فارسی زبان عشایر فارس، به غربت و تنهایی کشیده بود. باصری‌های زبان بسته نه حرف کسی را می فهمیدند و نه کسی حرفشان را می فهمید. در هنرنامه‌ها و زورآزمایی‌ها فتح و ظفری نداشتند. لیکن با آغاز مسابقه سنگ اندازی، شاهد پیروزی را در آغوش کشیدند. سنگ اندازان عجیبی داشتند. سنگ‌هایشان به نشانه‌ای نبود که اصابت نکند. هر سنگی را که هر کس رها می کرد، در هوا می زدند. کارشان شبیه به چشم‌بندی بود. سنگ‌های فلاخن‌هایشان کار گلوله تفنگ را می کرد. پس از مسابقه‌های سواری و تیراندازی و سنگ اندازی، نوبت نمایش زیبایی و جنگ و جدال قوچ‌ها در رسید. قوچ‌های بسیاری را با رنگ‌های سفید، سیاه، بور، کبود، قنقر و خرمايي آراسته و بزک کرده، به میدان آوردند. از نژادهای گوناگون بودند: خاصه، قلمه، قره گل، بویراحمدی، بختیاری و هشوار. پشم‌هایشان را رنگ

۲۱۴ * بفارای من ایل من

زده و بر شاخ‌های پیچانشان دستمال سرخ بسته بودند. بر چشم‌هایشان سرمه کشیده بودند.

قوچ‌های تیره «لک کشکولی» از اعقاب کریم‌خان‌زند و «طلب‌آزلوی دره‌شوری» از اخلاف نادرشاه افشار برنده زیبای اندام شدند ولی در مبارزه شاخ به شاخ، قوچ‌های طایفه عرب بودند که صحنه نبرد را در اختیار گرفتند.

قوچ‌های چهار شاخ عرب که به جای شاخ، گویی درخت ارژن بر سر داشتند، قوچ‌های بلند بالا و نازنین قشقایی را به آن جایی فرستادند که عرب نیزه انداخت.

همین که نبرد قوچ‌ها پایان یافت، زورآزمایی انسان‌ها آغاز گشت. در همه کشتی‌ها به ویژه سنگین‌وزن حضرات کشکولی رقیب و هم‌آوردی نداشتند. مردان تنومند و پهلوانان عظیم‌الجثه این ایل جلیل با بر و بازوی ستبر و غبغب‌های مدرج در حالی که اشعاری از شاهنامه را با لحنی نیمه‌ترکی می‌خواندند، پوزه همه مدعیان را به خاک مالیدند.

ممسنی‌ها که در چندین مسابقه عقب افتاده و ناراحت بودند، شکست‌های خود را در میدان‌های دو و پرش جبران کردند. سه کدخدازاده سبک‌بال و تیزپروازشان به اسامی «ملا کبوتر»، «ملا دراج» و «ملا بنجشک» (که همان گنجشک فارسی باشد)، قهرمانان قبایل دیگر را با فاصله‌های زیاد پشت‌سر نهادند.

کُرزاکُون * ۲۱۵

یاغی جوانشان به نام «ملا پایدار» که یک لحظه از عمر شریف را بیهوده نگذرانده و در کتل‌ها و گردنه‌ها آتش به جان کاروان‌ها زده بود، همهٔ دوندگان رقیب را در دو استقامت به نفس نفس انداخت.

سرعت سیر و پرواز لرهای دونده و پرنده چنان بود که باز همان کدخدای طایفه عرب، با لهجهٔ غلیظ عربی در وصفشان گفت: «الاسماء تنزل من السماء (نام‌ها از آسمان فرود می‌آیند).»

جشن بود. جشن هنر ایل بود. نمی‌شد از هنر قالی و پوشن چشم پوشید. طایفهٔ کشکولی کوچک در چادری بزرگ، بافته‌های گران‌بهای خود را به معرض نمایش گذاشت.

جز چگینی‌ها و بلوها از طایفهٔ عمله و جز هیبت‌لوها از طایفهٔ شش‌بلوکی، هیچ‌دار و دسته‌ای را ادعای رقابت و مقابله با آنان نبود. این تیره‌ها و بنکوها نیز در همان نخستین نگاه، دست‌بسته تسلیم بافندگان هنرمند کشکولی شدند.

قالی‌های بی‌بی‌باف کشکولی با آن نقش‌ها، بته‌ها و اشکال دلاویز، ستایش دوست و دشمن را برانگیخت. طرح‌های شوخ و شاد «ناظم»، «وزیر مخصوص»، «ماهی درهم»، «بته قبادخانی» و ده‌ها طرح و نقش دیگر چشم‌ها را خیره کرد. هیچ گلستانی این‌همه آهو، هیچ مرغ‌زاری این‌همه پرندهٔ زیبا و هیچ دریایی این‌همه ماهی قشنگ نداشت.

امر داوری در بسیاری از رقابت‌ها و مسابقه‌های هنری و ورزشی دشوار بود و گهگاه سبب گله و شکایتی می‌شد ولی قالی‌بافان زبردست و ریزه‌کار کشکولی مجالی برای کم‌ترین شک و تردید نگذاشتند و استادان برتر و مسلم فن ظریف خود شناخته شدند.

در کنار چادر مفخم قالی‌ها، نگارستان دل‌انگیز گلیم‌بافان برپا بود. این هنرمندان بی‌رقیب از اطرافیان ایلخانی بودند که آنان را «دور و بر» می‌خواندند. این صورت‌گران چیره‌دست را از قبایل گوناگون دست‌چین کرده به پایتخت متحرک ایل آورده بودند. بافته‌هایشان تشنه‌ترین چشم‌ها را سیراب می‌کرد و به خسته‌ترین تن‌ها جان تازه می‌بخشید.

گلیم‌بافان نگارگر ایل به بهارها و باغ‌ها درس خرمی و شادابی و رنگ‌آمیزی داده بودند. گویی خورشید جنوب به جنگل شمال تابیده بود. بهار اسفند گرمسیر و اردیبهشت سردسیر را به هم آمیخته بودند. با سرانگشت هنر، سرگذشت مبهم و غبارآلود ایل را بر صفحه پشمین و رنگین فرش نگاشته، به مطالعه و تماشا گذاشته بودند. زبانشان گویا بود. هر تاری از دشت و راغی، و هر پودی از درد و داغی سخن می‌گفت. در کنار یکی از سرچشمه‌های کارون گاه از ارس و گاه از جیحون حرف می‌زدند. نقش و نگارهایشان و گل و بته‌هایشان از فرغانه و بدخشان تا ترکمن و گرگان و گنجه و

کُرزاکُنون * ۲۱۷

شیروان نشان‌ها داشتند. نقش‌ها، نگارها، گل‌ها و بته‌هایی به نام: «آلماگل»، «آقاجری»، «شیدلا»، «دنه‌بیگی»، «چین»، «چاقوبند»، «قزل‌قیچی» و «چپ حلقه».

جشن بزرگی بود. سال‌خوردگان و پیران نیز چنین جشنی را به خاطر نداشتند. هنرمندان و هنرشناسان و پهلوانان همه طوایف در آن شرکت جسته بودند. اسکان یافتگان و تخته‌قاپوشدگان هم بی‌مال سواری و با زحمت و مشقت خود را کشانده و به میدان جشن رسانده بودند. لیکن بیچاره‌ها حال و رمق نداشتند. دور از آب چشمه‌ها و هوای کوه‌ها و صفای جنگل‌ها زرد و ضعیف و بیمار و ناتوان شده بودند. فرهنگ قومی را از یاد برده، به فرهنگ مدنی و شهری خو نگرفته بودند. اسکان دیمی کارشان را زار کرده بود. روال زاغ را نیاموخته، روش کبک را از دست داده بودند. نه حرکتی داشتند، نه تکانی، نه روحی و نه روانی. جز چند خروس جنگی چیزی نداشتند. جنگ خروس‌ها هم چنگی به دل‌ها نزد. جز خردسالان کسی آنان را به بازی نگرفت. اندوهگین و شرمنده شدند. کدخدایان خود را به باد ملامت گرفتند که بیهوده باغ سبز کاشتند و همه را گل‌نشین و خاکسار ساختند. نوازندگان خود را سرزنش کردند که چنگ و آهنگ را به کناری نهادند و دست از موسیقی و طرب برداشتند.

کدخدایان، سرافکنده و خاموش بودند و جوابی نداشتند. لیکن یکی از نوازندگان ساکت نماند و گفت: مجالس ماتم و عزا، مرگ و

۲۱۸ * * * بفاری من ایل من

میر جوانان و کودکان و ضجه مادران که همه از ثمرهای اسکان
بود، فرصتی نداد که ما دست به تار و سه تار ببریم!

جشن با خیر و خوشی پایان یافت. صدای ساز و دهل
خاموش گشت. همه با هم خداحافظی و روبوسی کردند و سوار بر
مرکب‌های بادپا به سوی طوایف خود روان شدند. اسکان‌یافته‌گان
هم خروس‌های رنگین خود را با آن قبا‌های پرنیانی و تاج‌های
خسروانی بغل کردند و پیاده به راه افتادند و در راه با هم مشورت
کردند و تصمیم گرفتند که به‌زودی از نیستان نی ببرند و از
گله‌داران همسایه، موی بز بخرند و چادر و نی‌چیت بیافند و
انشاءالله در بهار آینده همراه ایل حرکت کنند.

ملا بهرام

روزی در اتاق کارم بودم. خبر دادند که یکی از کدخدایان طایفه کوهمره به نام ملا بهرام تقاضای ملاقات دارد. پذیرفتم. وارد شد.

ملا بهرام هیکل عظیمی داشت. از یاغیان معروف منطقه بود. نصف عمرش را در کوه و جنگل و نصف دیگر را در زندان به سر آورده بود. همیشه سر و وضعی ژولیده داشت ولی این بار ژولیده تر و درهم و برهم تر بود. موی سر و گردنش به یال شیر شباهت داشت. سبیلش با چندین پیچ و تاب، فاصله بین دو گوشش را به راحتی پوشانده بود. از میان ابروهای پرپشت و شانه نکرده، چشم‌هایش وحشی تر و یاغی تر شده بودند. صدای سلامش رعدآسا بود.

احوال‌پرسی و گفت و گو شروع شد. گفت:

۲۲۰* بفارای من ایل من

«آقا، من با یک گرگ گرسنه بیابان چه تفاوتی دارم؟» گفتم:
«شما از مردان محترم عشایر و یکی از کدخدایان مشهور طوایف
کوهمره هستید. این چه سؤالی است؟»

گفت: «اگر محترم بودم دولت شما هر روز به بهانه تازه‌ای
آواره و دربه‌درم نمی‌کرد.»

این را گفت و ناگهان دو دست را که به دو شاخه درخت
بلوط شبیه بود، بر زمین نهاد و روی قالیچه‌ای که وسط اتاق پهن
بود به جست و خیز درآمد.

بی اختیار خنده‌ام گرفت و پرسیدم: مقصود چیست؟

گفت: «مگر نشنیده‌ای که دولت می‌خواهد خانه‌ها مان را بر
سرمان فرو ریزد؟ مگر نمی‌دانی که دولتی‌ها می‌خواهند مردم ما را
آواره بیابان کنند و به جایشان شیر و ببر و پلنگ و حیوانات درنده
و چرنده و پرنده بیاورند؟»

از داستان تصمیم و طرح دولت و اوامر زمام‌داران برای ایجاد
پارک طبیعی در مناطق کوهمره بی‌خبر نبودم، ولی گمان نمی‌بردم
که سازمان محیط زیست به این زودی دست به کار شود.

اولیای سازمان محیط زیست گناهی نداشتند. مأمور بودند و
معذور. اولیای دولت هم بی‌گناه بودند. مگر می‌شد کشورشان پارک
طبیعی حیوانات نداشته باشد؟ مگر می‌شد چنان کشور توسعه یافته
و متمدن، از حمایت حیوانات غافل بماند؟

ملا بهرام * ۲۲۱

تمدن بزرگ، با جلال و شکوه، سوار بر بال خیال وارد مملکت شده بود. خاطر زمامداران جزیره ثبات از هر حیث جمع بود. هوس کرده بودند که کشورشان از نظر حمایت حیوانات و جلوگیری از انقراض نسل‌های جانوران نیز در شمار ممالک مرفعی و بزرگ درآید.

پس از مشورت با مستشاران داخلی و خارجی، سرزمین کوهمره را در فارس، در فاصله بین دو دریاچه فامور و دشت ارژن، نقطه مطلوبی برای ایجاد پارک طبیعی دست‌چین کرده بودند. بودجه‌ای هنگفت برای خرید آبادی‌ها، مزارع، مراتع، باغ‌ها، خانه‌ها و هم‌چنین برای انتقال و اسکان مردم منطقه به مناطق دیگر به تصویب رسانده بودند.

ملا بهرام از من که مسئول آموزش عشایر بودم انتظار و توقع یاری و کمک داشت و می‌خواست که با این نیرنگ و گرگم به هوا وادارم کند تا شکایت او و مردمش را به گوش بزرگان برسانم و از اجرای طرح جلوگیری کنم.

از من چنین کمکی برنمی‌آمد. لیکن برای آن‌که از کم و کیف قضیه بیشتر سر در بیاورم و در ضمن اندکی همدردی و دلسوزی هم به ملا بهرام نشان دهم، با رئیس سازمان محیط زیست تلفنی صحبت کردم و جریان شکایت و ناراحتی کدخدا را که در اتاقم بود و همراهانش را که در اتاق مجاور جمع شده بودند، شرح دادم.

۲۲۲* بفارای من ایل من

قرار بر این شد که یکی از مهندسان خبره محیط زیست را برای دیدار من و مجاب کردن ملا بهرام بفرستد.

اداره‌های ما دور از یکدیگر نبود. پس از مدتی کوتاه مهندس وارد شد. جوانی بود که سن و سالش به زحمت به بیست و پنج می‌رسید. کت و شلوار اسپرت دو رنگ خوش دوختی بر تن داشت. کار فرنگ بود. خودش هم کار فرنگ بود. در کودکی رفته و در جوانی بازگشته بود. سر تا پایش ساخته و پرداخته خارج بود. شکل و شمایلش درست نقطه مقابل ملا بهرام بود. بی‌اندازه شسته و رفته بود. پوست صورتش می‌درخشید. سبیلش نازک و نازنین بود. اصلاً سبیل نبود. خط سیاه ظریفی بود که در فاصله‌ای مساوی بین لب و بینی رسم شده بود. یک مو کم و زیاد نداشت. ابروهایش نوازش دیده و چشم‌هایش شب‌زنده‌داری کشیده بود. انگشتان باریک و بلندش انسان را به یاد پیانو می‌انداخت. بر حلقه انگشترش نگینی روشن برق می‌زد. ساعتش را به دست راست بسته بود. دست چپش را یک پلاک نقره با چند حرف لاتین آراسته بود. حرکات موزون، اطوار متناسب و تکان‌های خفیف بدنش هنرمندان رقص و باله را به خاطر می‌آورد. از وجودش نور می‌بارید.

همین‌که مهندس جوان، لبخندزنان و با لهجه‌ای شیرین و برون‌مرزی از دیدار ملا بهرام اظهار شادمانی کرد، ناگهان گویی انفجاری رخ داد! صدای مردانه و خشم‌آلود ملا بهرام در فضای محدود اتاق طنین انداخت:

ملا بهرام * ۲۲۳

«چرا می‌خواهید ما را آواره کنید؟ چرا از خدا بی‌خبرید؟ سنگ‌های کوه و درخت‌های جنگل مرا می‌شناسند. خشت‌ها و آجرهای زندان کریم‌خانی شیراز مرا می‌شناسند. من تا حالا ملا بهرام بودم. ملا بهرام جروقی کوهمره بودم. ولی از حالا به بعد دیگر ملا بهرام نیستم. دیگر انسان نیستم. حیوانم. گرگ و کفتار بیابانم. می‌خواهید ما را از خانه و کاشانه بیرون کنید و به جایمان حیوان بیاورید. چرا بیهوده زحمت می‌کشید. ما با حیوان چه تفاوتی داریم؟ من و همهٔ کسانی که با چهار دست و پا راه برویم. ما حیوانیم. پدران ما هم حیوان بوده‌اند. بچه‌های ما هم حیوان خواهند بود.»

کدخدای جان به لب رسیدهٔ کوهمره این را گفت و بار دیگر نعره‌زنان روی قالی پرید و باز به جست و خیز پرداخت. با نعره‌های او، همراهانش نیز که گوش به زنگ بودند، بی‌آن‌که اجازه بگیرند با هممه و هیاهو وارد اتاق شدند و همگی با هم به دنبال پیشوای خود دست بر زمین نهادند و به جست و خیز و قیل و قال پرداختند!

من با تلاش بسیار ملا بهرام و یارانش را قانع کردم که دست از حرکات عجیب و غریب خود بردارند و آرام بگیرند. جوانک کارشناس را هم که حاج و واج شده بود به صبر و حوصله دعوت کردم و از او خواهش کردم که جریان کار و راه‌حل مشکل را بگوید.

۲۲۴* بخارای من ایل من

مهندس وحشت‌زده پس از آن‌که اندکی به حال آمد، با نیم‌نگاهی به ورقه‌ای که به دست گرفته و با عبارات و کلماتی که به ترجمهٔ متن یک نوشتهٔ غربی شبیه بود داد سخن داد:

«ملت ما به دلیل پیشرفت‌های غول‌آسای فیزیکی، در قلمرو اشتغالات فرهنگی و ذوقی، اندکی عقب افتاده است. تمدن و ترقی را نمی‌توان فقط در فنون‌های سودبخش اقتصادی جستجو کرد.

آهنگ ترقیات مادی کشور به اندازه‌ای شتابنده بوده که برنامه‌ریزان ما را از دیدار بخشی از حقایق معنوی بازداشته است.

ما با مقام والایی که در جهان متمدن داریم نمی‌توانیم از حمایت حیوانات و حفظ نباتات کشورمان چشم‌پوشیم.

تصمیم برگشت‌ناپذیر دولت این است که در منطقهٔ زیبای کوهمره عالی‌ترین پارک طبیعی جهان را به وجود آورد.

اکولوژیست‌ها و اندیشمندانی که از رابطهٔ ارگانیک و محیط نشو و نمای آن آگاهی دارند به این نتیجه رسیده‌اند که فاصلهٔ بین دو دریاچه فامور و دشت ارژن، منطقهٔ ایده‌آل برای پارک طبیعی است.

در این خطه، شرایط بسی‌نظیر آب، خاک، هوا، حرارت و روشنایی به ما اجازه می‌دهد که از انقراض نسل‌های کنونی جانوران ایران جلوگیری کنیم و شاید بتوانیم بسیاری از مهاجران را نیز به آغوش میهن بازگردانیم!»

ملا بهرام * ۲۲۵

من در این جا با چند جمله فاضلانه و با به کار بردن چند کلمه قلمبه خارجی که برای این قبیل آدم‌ها ذخیره کرده بودم، صحبت مهندس را بریدم و به او فهماندم که خودم اهل فضل و کمالم، ولی برای ملا بهرام و همراهانش ساده‌تر و خودمانی‌تر حرف بزند و به خصوص از استعمال لغات خارجی پرهیزد.

کارشناس خبره محیط زیست ایرادم را پذیرفت و پس از آه و ناله‌ای جگرسوز به گفتارش ادامه داد:

«آقایان عزیز! شیر یک حیوان ایرانی بوده است. امروز از او فقط تصویری بر پرچم ما مانده است. از شاهین طلایی که فرنگی‌ها آن را (گلدن ایگل) می‌گویند تنها نامی در ادبیات ما مانده است (در این جا از استعمال کلمه خارجی پوزش خواست).

شما تا دیروز در بیشه‌های دشت ارژن شیر و در قله‌های کوه‌مره شاهین طلایی داشته‌اید. ما باید این پادشاهان تبعید شده حیوانات و پرندگان را به لانه و آشیانه خود بازگردانیم.

کبک دری، این ملکه کوهستان شما کجاست؟ آسمان شما جولانگاه دُرناها و ترلان‌ها بود. اکنون جز زاغ و زغن چه دارید؟ تپه‌های شما پر از کبک و تیهو بود. نزارهای شما پر از دراج بود. این نغمه‌سرایان دشت و کوه به کجا رفته‌اند؟ از نرگس‌زار معطر ساحل فامور چه بر جای مانده است؟ (دو قطره اشک در چشم‌های نیم‌خفته مهندس درخشید).

۲۲۶ * بفارای من ایل من

چوپان‌های چادر نشین با چرای بی‌رویه ریشه‌ انواع بوته‌ها و گل و گیاه‌ها را کنده‌اند. شکارچیان خون‌آشام عشایر نسل غزال، آهو و گوره‌خر را نیست و نابود کرده‌اند. قوچ‌های رشید و حشی شما را حتی کوه‌های آلپ و پیرنه و کلیمانجارو هم نداشت ولی حالا...»

بغض گلوی مهندس را گرفت. چیزی نمانده بود که حسابی گریه کند، ولی پس از چند لحظه درنگ و نگاهی به قیافه غضبناک ملبه‌رام توانست بر احساسات خود غلبه کند و با صدایی مرتعش به نطقش ادامه دهد:

«ما به اندازه کافی کویر و بیابان داریم. اجازه نمی‌دهیم که کوهمره عزیز که نخل و لیمو و سیب و گردو را در دو قدمی هم می‌پرورد، تبدیل به کویر دیگری شود. سرزمینی که می‌تواند انواع وحوش و طیور را با طبیعت‌های گوناگون در کنار یکدیگر نشو و نما دهد نباید ویران شود.

ما خیلی آهسته گام برداشته‌ایم. از نظر بین‌المللی شرمنده‌ایم. باید غفلت پدران را جبران کنیم و اسباب روسفیدی و سرفرازی فرزندان شویم.

اهالی کوهمره باید همت و مساعدت کنند. بودجه هنگفت در اختیار ماست. این بودجه عظیم به ما توانای داده است که برای کلیه مردم وطن پرست کوهمره، در مناطق دیگر فارس و کشور مزارع، مراتع، خانه‌ها و باغ‌های دیگری تهیه کنیم.»

ملا بهرام * ۲۲۷

بیانات آقای مهندس برای ملا بهرام جروقی که به هزار بدبختی آرام و ساکت شده بود و دیگران را هم آرام و ساکت نگاه داشته بود غیر قابل درک بود. ملا بهرام و مهندس در یک اتاق بودند. در کنار هم بودند. ولی خیلی دور از هم بودند. از دو قطب مخالف دنیا بودند. از دو سوی متضاد دنیا بودند. در دو انتهای یک خط فرضی بسیار طویل قرار داشتند. هر دو فارسی صحبت می کردند. لیکن مطلقاً زبان یکدیگر را نمی فهمیدند. ترجمه و تفسیر مطالب هر یک برای دیگری دشوار بلکه محال بود.

یکی می خواست که پادشاه حیوانات و ملکه پرندهگان را به سرزمین باستانی بازگرداند و دیگری آرزو داشت که چرخ زندگی کوچک خود را بچرخاند.

یکی از شکار شیر و گورخر داستان می سرود و دیگری برای نگهداری مزار مادر و گور پدرش تقلا می کرد.

یکی در ویلای قشنگی در میان باغهای شیراز می آسود و تازه آن را نمی پسندید و دیگری وحشت داشت که کلبه خرابش را بر سرش خراب تر کنند.

یکی در خیال پاسپورت، ویزا، پرواز، پارتی، فیلم و فستیوال بود و دیگری در فکر نان گندم و خرما می جهرم.

نوع حرکات، توقعات، آرزوها، خیالها، نوع لباس، نوع سبیل، همه چیز و همه چیز این دو نفر و این دو نفرها با هم نه تنها ناهماهنگ بلکه متضاد بود. با این حال، هر دو هم وطن بودند. هر

۲۲۸* بفارای من ایل من

دو ایرانی بودند. دریای مازندران در شمال هر دو قرار داشت. خلیج فارس در جنوب هر دو بود. ارتفاع قله دماوند مایهٔ فخر و مباهات هر دو بود.

دخالت و میانداری من برای حل و فصل مشکل به جایی نرسید و معلوم شد که گروه مجهز مهندسان و خبرگان با بودجهٔ هنگفت و نقشه‌های خیالی و جهانی ناچار به اجرای طرح بلند پروازانهٔ حکومت هستند و ناله‌ها و نعره‌های ملا بهرام و یارانش سود و ثمری ندارد.

هنگام خداحافظی هنگامه و قشقرق دیگری برخاست. ملا بهرام مثل شیر می‌گرید و روی قالی چهار چنگول می‌چرخید. همراهانش هم چرخ می‌زدند، به هوا می‌پریدند، به تقلید جانوران گوناگون زوزه می‌کشیدند و همه با هم فریاد می‌کردند: «ما حیوانیم. پدران ما هم حیوان بودند. بچه‌های ما هم حیوان خواهند بود. تا عمر داریم با چهار دست و پا راه می‌رویم و از لانه‌ها مان بیرون نمی‌رویم...»

مهندس کارشناس با لبخندی تلخ در حالی که با زنجیر ظریف طلای گردنش بازی می‌کرد اتاق مرا ترک گفت و همه را به خدا سپرد.

ملا بهرام پس از چک و چانهٔ بسیار مجاب شد که با کسانش به طایفهٔ خود باز گردد و منتظر اقدامات دولت بماند و به من اطمینان داد که تا سازمان محیط زیست دست به کار نشود نظم

ملا بهرام * ۲۲۹

منطقه را برهم نزنند ولی سوگند یاد کرد که با آغاز عملیات طرح، هیچ کس حتی معلمان عشایر را، مگر آن که با چهار دست و پا راه بروند، اجازه اقامت در کوهمره نخواهد داد.

من همه این مطالب را با استاندار فارس در میان نهادم. گوش شنوا داشت. به سرانجام کار خوش بین نبود. توانست چند ماهی مهلت بگیرد و پیاده کردن برنامه‌ها را به تعویق بیندازد.

در همین ماه‌ها بود که زمزمه انقلاب به گوش‌ها رسید و تحقق این قبیل آرزوها و نقشه‌ها دچار اشکال گشت.

چند سالی است که من در تهرانم و به فارس نرفته‌ام. شنیده‌ام که مردم کوهمره درست مثل سابق روی دوپا راه می‌روند!

دستی

آفتاب عالم تاب به ایل هم می تابید. به وسط آسمان نزدیک شده بود. قبیله کُهواده در حال عبور بود. به قشلاق می رفت. از سرما گریخته به سوی گرما می رفت.

کوچ کهزاد با کوچ های همسایه، در کنار جنگل تُنکی توقف کرد. همسر، پسر و دختر کهزاد بارها را باز کردند. مالها را برای چرا رها کردند.

کهزاد حسابی پیر شده بود. به زحمت از اسب فرود آمد. اسبش را به پسرش سپرد. اسب نر بود. نمی شد آزادش گذاشت. شرارت می کرد. پسر، زین و برگ اسب را برداشت. جلش را پوشاند. میخی بر زمین کوفت. افسار اسب را به میخ بست. توبره کاه و جو به سرش زد. درختها پر سایه بود. چادر نزدند. پسر، نمدی آورد و در سایه درخت تناوری پهن کرد. کهزاد آرمید و چرت زد.

زن کهزاد، مثل همه زن های ایل پرکار و زحمت کش بود. با کمک پسرش بارها را به ردیف چید. دخترش که شله آب کش را با

دشمنی * ۱۳۱

چهار مشک خالی روی خری انداخته و برای آب لب رود رفته بود، برگشت. غرق عرق بود.

پسر، هیزم و چيله آورد. اجاقی کند و آتشی روشن کرد. کتری سیاهی را پر از آب کرد و در آتش گذاشت. با قندشکن کوتاهی قند شکست و در کیسه قندان ریخت. از جعبه هزار پیشه کوچکی قوری و فنجان درآورد. شست و در سینی گذاشت. یک پخت چای توی قوری ریخت.

زن، در هاون برنج کوبی کشک ساپید و برای پیرمرد آب کشک فراهم کرد. پاییز بود. دوغ و ماست نداشتند.

کم کم گله‌ها رسیدند. پسر دوم کهزاد چوپان گله کوچک‌شان بود. به جمع خانواده پیوست. گله توی علف پخش شد.

دختر چنگ زد و از خیگ زرد پشمالوی کوچکی پنیر بیرون آورد. نان را شب پیش، مادر و دختر پخته بودند. نان نازک و پر خط و خال ایل!

ناهار حاضر شد. سفره قلم‌کار رنگ رفته‌ای را روی نم‌د و در سایه درخت پهن کردند و دور هم نشستند. پیرمرد بیدار شد. دندان راست و درستی نداشت. نان را در آب کشک تریت کرد. دیگران نان و پنیر و پیاز خوردند. چای هم آماده بود. نوشیدند و خدا را شکر کردند. دختر برخاست. قلیان پدر را چاق کرد و آورد.

کهزاد اهل سخن بود. شاهنامه‌خوان معروف ایل بود. از شیفتگان سخن سرای طوس بود. شوخی‌ها و حرف‌هایش دهان به

۲۳۲ * بفارای من ایل من

دهان می گشت. مرد جهان دیده قشقایى بود. مویش را با آرد آسیاب و باد نزله سفید نکرده بود. زیر و روی دنیا را دیده و سنجیده بود. از هر کس و هر جا خبری داشت و سخنی می گفت. خبرها و سخن هایش هرگز بیهوده نبود.

سایه خنک درخت و چانه گرم کهزاد مهمان می طلبید. گفته های کهزاد خریدار داشت. همسایه ها همه آمدند. قلیان کش ها با قلیان هایشان آمدند. دود و دم فراهم شد. مجلس داغ گشت.

آن روزها سرگذشت دشتی بر سر زبان ها بود. همه می خواستند که کهزاد از دشتی سخن گوید. چرا دشتی یاغی شد. دشتی که بود و بر او چه گذشت؟

کهزاد گفت: «ایل، پهلوان می خواهد. ایل بی پهلوان زنده نمی ماند. ایل حماسه می خواهد. ایل بی حماسه دیر نمی پاید.»

مدت ها بود که مادران قشقایى در انتظار ظهور پهلوانی نامدار بودند. مادران برای نام گذاری پسران خود در جست و جوی اسم جدیدی بودند. در آرزوی اسم قهرمان جدیدی بودند. از نام های نام آوران شاهنامه خسته شده بودند. اسامی یغماگران تاتار و مغول، چنگی به دلشان نمی زد. از نام شاهان ایران خوششان نمی آمد. ایران سراسر بدبختی، شاهی شایان احترام نداشت. نام خان ها و سرداران عشایر را نمی پسندیدند. آنان جنگ جویان پشت جبهه ها بودند. پهلوانی دیگر می خواستند. پهلوانی که رو به رو و سینه به سینه با دشمن درآویزد و پشتش را بر زمین آرد.

دشتی * ** ۲۳۳۲

اسامی خردمندان و دانشوران دردشان را دوا نمی کرد. اهل دانش و خرد نبودند. ایل بودند و قهرمان ایلی می خواستند.

دنیای نبردهای تن به تن، گذشته بود و مادران از زادن و پروردن فرزندان پهلوان ناتوان شده بودند. مدت ها بود که از قشقایی، قهرمان نام داری پا نمی گرفت.

بودند و آمدند مردانی که درخشش و تابش داشتند. بودند تیره ها و طایفه هایی که فرزندان دلیر و دلاور به صحنه آوردند ولی هیچ یک و هیچ کدام، راهی و جایی، چنان که شاید و باید در دل ها باز نکرد و مادران، فرزند برومندی را که می جستند نیافتند.

مسابقه فخر و شهامت درگرفته بود. احدی فاتح نمی شد. دلیران بسیار به میدان آمدند؛ لیکن گوی توفیق نصیبشان نشد.

مادران به القاب و عناوین صاحب منصبان قشون دل بستند و پسران خود را سپهبد، سرتیپ، سرهنگ و سلطان نام نهادند. این حضرات هم دشمن و بدخواه ایل از آب درآمدند.

دست به دامن عشایر دیگر زدند و در جستجوی پهلوانی از میان آنان برآمدند. فرقی نمی کرد. آنان هم ایلی بودند. در میان جرقه های امیدی که در گوشه و کنار فارس درخشید تنها لهراسب بویراحمدی بود که نیاز مادران قشقایی را برآورد. لهراسب فاتح، لهراسب شکست ناپذیر، لهراسبی که یک تنه قشون تهران و فارس و سپاه بختیاری و قشقایی را درهم شکسته بود، معبود مادران قشقایی گشت. طایفه و قبیله ای نماند که چندین لهراسب کوچک و بزرگ

۲۳۱ * بفارای من ایل من

نداشت. مادران قشقای نام نامی قهرمان بویراحمد را برای پسران خود برگزیدند و از بر و دوششان منجوق آبی آویختند. لیکن در پس و پشت وجودشان ناخشنود و شرمنده بودند. شرمنده بودند که خودشان پسری چون لهراسب به دنیا نیاورده بودند.

سرانجام، دشتی، دشتی گله‌زن به این آرزوی دیرین و دور و دراز پایان بخشید و تاج فخر بر سر گذاشت. پهلوان، از خود قشقای برخاست. او همان بود که می‌خواستند و همان شد که در جستجویش بودند.

کهزاد اهل تعقل و تفکر بود. مشرب فلسفی و اخلاقی داشت. بعید بود که بدین‌گونه دچار غلیان احساسات و عواطف شود و افسانه‌پردازی کند. همه با افکار و عقاید او آشنا بودند. به لغات، عبارات و اصطلاحاتش عادت داشتند. کهزاد برای کسانی، در چنان دنیای بی‌کتاب، کتابی زنده و متحرک بود.

نوجوانی که بیش از همه شیفته سخنان کهزاد بود از او پرسید:
«در دشتی چه بود که در دیگران نبود؟»

کهزاد جابه‌جا شد. نسیمی می‌وزید. سر قلیان بادگیر نداشت. پشنگه آتش ناراحتش می‌کرد. در پناه تنه درخت جای گرفت. نی قلیان را محکم در سوراخ کوزه فرو برد. چند پک زد و گفت:

«دشتی در مقابل ظلم قد برافراشت و ایستادگی کرد. او راهزن نبود. دزد نبود. دنبال مال و منال نبود. از کسی تاج و خراج

دشتی * ۲۳۵

نمی‌خواست. چشم طمع به ییلاق و قشلاق این و آن ندوخته بود. جاه‌پرست و شهرت‌طلب نبود.

دشتی از مردم بود. با مردم بود. او از رنج مردم در رنج بود. ستمکاران را در جامهٔ دولتی و ایلی می‌شناخت. او با ستمدیدگان عهد و پیمان بست. عهدشکن و ناجوانمرد نبود. بر سر پیمان تا پای جان ایستاد.

فارس پر از ایل بود. ایل پر از یاغی بود. ما همهٔ یاغی‌ها را می‌شناختیم. دشتی از آنان نبود. شبیه آنان نبود. برای گرفتاران جان‌فشانی کرد. برای مادرانی که مویه می‌کردند و موی می‌کنند به پا خاست. بی‌خود نیست که همهٔ مادرها دشتی را برادر و فرزند دلبند خود می‌دانند. این است آنچه که در دشتی بود و در دیگران نبود.

دشتی تا بخواهی شجاع بود. شیر روی پرده و پتو و گبه نبود. شیر روی سنگ قبر نبود. شیر بود. هرگز زانویش سست نشد. در هیچ نبردی بازنده نبود. نیروهای دولتی را در هر جا که روبه‌رو شد درهم شکست. کلانترانی را که به حمایت دولت برخاسته بودند اسیر و ذلیل کرد. کسی که با دشتی بود پشت سنگری از کوه بود. همهٔ یاغی‌ها در کنار او کوچک بودند.»

جوآنکِ شیفته را وصف حال دشتی چنان به هیجان آورد که از جای خود که اندکی دور از پیرمرد بود برخاست. در کنارش نشست و بار دیگر پرسید: «دشتی از چه تیره و طایفه‌ای بود؟»

۲۳۶ * بفارای من ایل من

کهزاد که از حرف، آن هم دربارهٔ دوست قهرمانش خسته نمی‌شد با لبخندی بر لب گفت:

«دستی از تیرهٔ گله‌زن بود. این تیره یکی از تیره‌های مشهور طایفهٔ عمله بود. طایفهٔ عمله یکی از طوایف پنج‌گانهٔ ایل قشقایی بود. طوایف قشقایی تیره‌های سلیم و نرم‌خو و قبایل قلدر و بزن‌بهادر داشت. گله‌زن، سرآمد دستهٔ دوم بود. مردم گله‌زن خودشان را عقاب و دیگران را کبک و تیهو می‌پنداشتند. عبور از منطقهٔ گله‌زن عبور از منطقهٔ خطر بود. بی‌باک‌ترین تیره‌ها و طوایف در این‌جا بال و پر می‌ریختند. برخورد با گله‌زن بازی با آتش بود.

هر یک از قبایل قشقایی به محصولی و هنری شهرت داشت. کشکولی به قالی‌های بی‌بی‌باف خود ناز می‌فروخت. دره‌شوری به اسب زیبا و سوار سبک‌پا می‌بالید. شش بلوکی ثروت و مکنت خود را به رخ می‌کشید. فارسی‌مدان به شوخی و مهمان‌نوازی آوازه داشت. عشق و عاشقی و ترنم و موسیقی راه و رسم ساربان‌ها بود. صادرات عمدهٔ گله‌زن هم مردان شجاع و یاغیان سرکش بود.

گله‌زن‌ها سرکش و مغرور بودند. باج به فلک نمی‌دادند. از لهجهٔ کلامشان که با دیگران فرق داشت، پیدا بود که چه غروری در سر داشتند. هنگامی که لب به سخن می‌گشودند گویی فرمانی می‌دادند.

سیمای گله‌زن‌ها هم سیمای دیگری بود. از همه زیباتر بودند. بلندی و باریکی، برازندهٔ اندامشان بود. در عروسی‌ها، آن‌گاه که زنان

دشتی * ۲۳۷

گله‌زن پای به میدان رقص می‌نهادند و گرد آتش جشن می‌چرخیدند مثل این بود که سروهای نورسته شیراز به حرکت درآمده‌اند.»

همسر کهزاد که در گوشه‌ای، آرام و خاموش، مجذوب بیان شوهر بود به صدا درآمد و گفت: «پس سفرهایت به طایفه گله‌زن و دیدارهایت از دشتی بی‌منظور نبوده است!»

همه خندیدند. کهزاد بیش از همه خندید. چای و قلیان تازه‌ای خواست و باز رشته کلام را به دست گرفت:

«قیام دشتی با یک تفنگ آغاز شد. تفنگ برای مرد ایلی مثل آب بود برای ماهی. مانند هوا بود برای موجود زنده. مرد ایلی نمی‌توانست بی‌تفنگ زندگی کند:

روزی از صحرائی می‌گذشت پر از آهو. روز دیگر به جنگلی می‌رسید پر از گراز. یک صبح در کنار بیشه‌ای چادر می‌افراشت که دراج فراوان داشت. یک عصر از کوهی بالا می‌رفت که بر سر هر سنگش کبکی نشسته بود. در یک جا گرگ به گله‌اش می‌زد. جای دیگر پلنگ اسبش را می‌درید. در تل و تپه‌ها قوچ‌های وحشی و در کوه و کمرها پازن‌های درشت، هوس شکارش را می‌انگیخت. گاه ستمی می‌دید و گاه به انتقامی برمی‌خاست.

مردم ایل گرفتار تب تفنگ بودند. دوش بی‌تفنگ را شرم‌آور می‌پنداشتند. سوار بی‌تفنگ را از پیاده کمتر می‌شمردند. بسیار بودند کسانی که بهای تفنگشان نیمی از ثروتشان بود.

۲۳۸ * بفارای من ایل من

جشن‌ها و عروسی‌ها بی شلیک تفنگ ماتم و عزا بود. خواستگار بی تفنگ آب در هاون می کوفت. دختران ایل فقط به دام جوانانی می افتادند که غزال را در بیابان و شاهین را در آسمان به تیر می دوختند. زنان ایل تنها به مردانی دل می بستند که دستشان با تفنگ و پایشان با رکاب آشنا بود.

کار مردان ایل با تفنگ و به ویژه با تفنگ پنج تیری به نام برنو به عشق و عاشقی کشیده بود: تفنگ قشنگ خوش دست و موشکاف دوربردی بود. شکل و شمایلش دل می برد. ساخت یکی از شهرهای فرنگستان به نام «برنو» بود. عشایری‌ها این تفنگ را به نام آن شهر، برنو می خواندند. سر تا پایش را مثل یک بت می آراستند و به عبادتش می ایستادند. بر قنناق براق شفافش که به رنگ طلایی بود و رگه‌های زیبای مغز درختی سرخ و عنابی داشت، چهره می مالیدند و تصاویر خودشان را در آن می نگریستند. به پیش قنناقش زر و زیور می بستند. برایش شعر می سرودند. دختر زیبا را برنو می گفتند. یار بلند بالا را برنو می خواندند. معلوم نبود که زن و برنو کدام یک را بیشتر دوست داشتند. هر مردی در آرزوی دو برنو بود، برنویی بر دوش و برنویی در آغوش!»

یاد برنو، یاد روزگار اقتدار ایل، روزگاری که برنوها بر و دوش جوان‌ها را می آراست، همه را در سکوت غم‌آلودی فرو برد. پیرمرد نیز قلیان به دست به تنه درخت تکیه کرد و مدتی از گفتار باز ماند و سپس با آهی تلخ و نگاهی ژرف به افق‌های دور به سخن آمد:

دشتی * ۲۳۹

«ایل در چنین حال و هوایی بود که ناگهان دولتی‌ها، بی آن‌که به سرانجام کار بیندیشند، به خیال خلع سلاح و تفنگ‌گیری افتادند و افسران ایران را به جای مرزها به سوی عشایر فارس حرکت دادند. یادشان رفت که با این بازی چه آتشی می‌افروزند. خبر در همه جا پیچید. خبر نبود. توفان بلا بود. از آن توفان‌هایی که درختان تناور را بر زمین می‌افکند.

عشق مردم را، شور و حال مردم را، غرور و جلال مردم را، سرگرمی مردم را، نیمی از ثروت و مال مردم را به زور و به رایگان گرفتن، سهل و آسان نبود.

پادگان‌ها در معابر عشایر مستقر گشتند. راه‌های ایل بند آمد. مسیر مستقیم مردم از جلگه‌های هموار به کوهستان‌های پر پیچ و خم کشید. کوچ‌های آرام روزانه، به فرارهای پر غوغای شبانه بدل شد. دشت‌ها از چادرها تهی ماند. تفنگ‌ها از دوش‌ها فرود آمد و در غارها جای گرفت. قطارها از کمرها باز شد و در خرجین‌ها فرو رفت. جنگ و گریز آغاز گشت. یک اتفاق کوچک کافی بود که آسایش و آرامش طایفه‌ای را بر هم زند:

روزی در دامنه کوه دنا و در ساحل رود «ماربر» به چادر یکی از کدخدایان طایفه عمده پیاده شدم. قبیله‌اش تازه از راه رسیده بود. هنوز نان و آبی صرف نشده بود که بر تپه‌ی پر ارژن رو به رویمان گرازی نر و سهمگین ظاهر گشت. پست خلع سلاح نزدیک و تفنگ و فشنگ پنهان بود. نوجوان برومند خانه در حیرت و حسرت

۲۴۰ * بفارای من ایل من

بود که چه خاکی بر سر دیو عنان گسیخته وحشی بریزد که ناگهان مادرش از جا برخاست و به سرعت از مفرش قرمزی که نهان‌گاه اسلحه بود برنویی را با خشاب فشنگ بیرون کشید و خطاب به فرزند گفت: «مگر زنده نیستی؟ برنو را برای پس از مرگ گذاشته‌ای؟ هر چه بادابادا!»

نوجوان که از شهسواران تیرانداز معروف ایل بود، تفنگ را در هوا قاپید و بر اسبی قزل با دو تک به تیررس حیوان رسید و از پشت زین، هیکل مهییش را در خاک و خون غلتاند.

کدخدا از بیم صدای پر طنین گلوله‌ها که بی‌شک به گوش مأموران می‌رسید، چاره‌ای جز این ندید که قبیله خسته تازه رسیده را بار دیگر بکوچاند و از رودخانه خروشان بگذراند.

قشقرق عجیبی به پا خاست. گله‌ها را به آب زدند. بارهای باز کرده را از نو بر مال بستند. اسب‌ها را زین کردند. انسان و حیوان، زن و مرد و بزرگ و کوچک بار دیگر به راه افتادند. در میان آن همه قیل و قال، ضجه پیرزنی درمانده را که بر پشت شتری از رودخانه مواج می‌گذشت و زمین و آسمان را به باد نفرین گرفته بود، هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. پیرزن به کدخدا و زن و فرزند کدخدا و بیش از آنان به افسران خلع سلاح نفرین می‌فرستاد.

زن‌های تیره کهواده نیز مانند مردها مسحور گفتار کهزاد بودند ولی در حضورش قلیان نمی‌کشیدند و هر گاه که هوس دود و دم می‌کردند، به چادرهای خود می‌رفتند و با عجله باز می‌گشتند. یکی

دشتی * ۲۴۱

از آنان در بازگشت ظرفی پر از کشمش سبز و شیرین آورد. در کنار پیرمرد نهاد و آزادانه و بی خیال پرسید: «آیا همه مردان عشایر تفنگ‌هاشان را تحویل دولت دادند؟»

کهزاد با نگاهی طنزآلود و پر معنی به او و به شوهرش که در گوشه دیگر مجلس، ساکت و خاموش، آرمیده بود گفت: «شما بهتر از من می‌دانید که خیلی‌ها تفنگ‌هاشان را نگاه داشتند. ایلی که این همه کوه بلند، جنگل انبوه و مردان شجاع دارد به آسانی خلع سلاح نمی‌شود.»

لبخند رضایت و غرور بر چهره‌ها نشست و پیرمرد ادامه داد: «فقط ترسوها و توانگرها بودند که پیش قدم شدند و آنچه را که داشتند تقدیم کردند. ترسوها از ترس جان و توانگرها از بیم مال تفنگ‌ها را تحویل دادند ولی آسوده نماندند. افسران خلع سلاح مجاب نمی‌شدند. بدگمان بودند. تفنگ‌های بیشتری می‌خواستند. در اندیشه نشان و درجه بودند. قسم‌ها را باور نمی‌کردند. کار به شلاق و شکنجه می‌کشید. بسیاری از کسانی که دستشان به دهانشان می‌رسید ناچار شدند که اسلحه این و آن را به بهای گران بخرند و تسلیم کنند. برخی از آنان، برای تهیه و تحویل تفنگ، همیان پول به کمر بستند و تالاب دریا هم رفتند.»

مردان بی‌پاک زیر بار زور نرفتند. دشتی یکی از آنان بود. سلاحش را برداشت و به کوه و بیابان زد. گروهی از کسانی با او

به کوه و بیابان زدند. گستاخی و جسارتش آنان را نیز جسور و گستاخ کرد. دل و جرأتش به عده بسیاری دل و جرأت بخشید. دشتی آدمی نبود که تنها بماند. به زودی دار و دسته به هم زد. رفتار و سلوکش طوری بود که شمع جمع شد. چوپان زاده‌ای بیش نبود. دعوی آقایی و ریاست نداشت. خون و میراث کدخدایی نداشت ولی در ذاتش هنری نهفته بود. همه او را به ریش سفیدی پذیرفتند. او یک نهضت ضد ظلم را در ایل پایه‌گذاری کرد. دشتی سواد خواندن و نوشتن نداشت لیکن عاقل و هشیار بود. به عکس دشمنانش که با سواد بودند ولی عقل راست و درستی نداشتند. رفیق نکته‌سنجی به نام کیامرث‌بک داشتم که می‌گفت عقل و فهم از دو چیز می‌گیرند: از چهار دیواری و سواد! راست می‌گفت. شهری‌ها و دولتی‌ها سواد دارند ولی عقلشان کم است. سواد بی‌عقل هم به درد نمی‌خورد. به تفنگی می‌ماند که پس‌نشین ندارد.

عقل و سواد دو چیز از هم جدا هستند. کم اتفاق می‌افتد که با هم باشند. جای عقل در کله است و جای سواد در سینه. سینه‌من هم پر از شعر و تاریخ و قصه است ولی کله‌ام خالی است.» زن کهزاد به صدای بلند گفته‌های شوهر را تصدیق کرد. خنده درگرفت. پیرمرد هم خندید و با یک فنجان چای داغ نفس را تازه کرد و گفت:

دشتی * ۱۳۳۱

«همین که سر و صدای قیام دشتی به گوش‌ها رسید، همه خوشحال شدند. یک طغیان پنهان عمومی در جست و جوی راه و رخنه‌ای بود که بجوشد و بیرون بزند. مردم ناراضی در پی مردی بودند که نخستین گام را بردارد. همه تشنه قهرمانی بودند که پرچم مخالفت را برافرازد. دشتی همین قهرمان بود.

ظلم و جور مأموران حکومت چنان اوج گرفته بود که مردم هر مخالفتی را از هر قوم و قبیله‌ای که بود دوست می‌داشتند. برای آنان فرقی نمی‌کرد که مخالف چه می‌خواهد و چه می‌گوید.

نارضایتی از عمال دولت به قدری بود که مردم عاشق بی‌قرار مخالف‌ها و یاغی‌ها بودند. تبعیدی‌های ایلات، عزیز شده بودند. محبوس‌ها محبوب شده بودند. حتی مجرم‌های عشایر محترم شده بودند. کلانتران و کدخدایانی که آزاد بودند از آزادی خود خجالت می‌کشیدند. سابقه زندان و تبعید اسباب فخر و مباهات بود.

دشتی هم پیش از آن که یاغی شود، ماه‌ها آب خنک خورده بود. یکی از دلایل‌های محبوبیت و شهرتش هم همین بود. مدتی به علت درگیری در یکی از مخاصمات محلی به زندان رفته و با پرداخت وجه‌الضمان هنگفتی خلاص شده بود! اگر زندان نرفته بود بی‌شک کارش به این زودی رونق نمی‌یافت.

کسانی که سابقه زندان داشتند عزت و حرمت داشتند. بسیار بودند کدخدیان و ریش‌سفیدانی که برای کسب آبرو در آرزوی چند ماه زندان بودند. رفیقم کیامرث‌بک درباره کدخدایی به نام

۲۴۴ * بخارای من ایل من

«حاصل خان» می گفت که بیچاره یک عمر تلاش کرد و جان کند بلکه چند روزی به زندان بیفتد و نیفتاد و سرانجام آرزویش را با خود به گور برد!»

خنده جمعیت فرصتی داد که کهزاد جایش را که آفتاب گرفته بود عوض کند. نمزش را به سایه بردند و پیرمرد نیمه خسته، سخنانش را از سر گرفت:

«کار دشتی به زودی بالا گرفت. همدستان بسیار از هر گوشه و کنار پیدا شدند. قیامش به همسایگان جان و توان داد. از طایفه یاغی پرور شش بلوکی، دسته‌هایی از تیره‌های «داش دمیرلو»، «قره یارلو» و «جعفرلو» به پا خاستند. از طایفه مقتدر عمده‌ای از «موصولها»، «جعفر بگلوها» و «کرانی‌ها» دست به تفنگ بردند. حتی از طایفه صلح طلب و دور دست کشکولی بزرگ تنی چند به سرکردگی مردی دلیر به نام مسیح بلوردی به دشتی پیوستند. مردم جنگجوی گورکانی و سرخی با کوه‌های صعب‌العبور و جنگل‌های پرپشت خود پذیرای قدم دشتی شدند.

دشتی چاره‌ای جز تهیه اسلحه کافی نداشت. پاسگاه‌های پراکنده و پست‌های متفرق در مناطق عشایری آسان‌ترین و مطلوب‌ترین منابع تفنگ و فشنگ بودند. پاسگاه‌های «دادنجان»، «دهرم» و «آب گرم» با چند واحد دیگر به سرعت و بدون تلفات سنگین تسلیم و خلع سلاح شدند.

دشمنی * ۲۴۵

پلنگان فارس خوی پلنگی را از سر گرفتند. آتش ناامنی زبانه کشید. طرق و شوارع به خطر افتاد. گردنه‌ها بند آمد. در راه آباده تیمسار نامداری گرفتار شد. در چند قدمی فیروزآباد سرپرست اصلاحات ارضی به قتل رسید. در نزدیکی «هنگام» عده‌ای از سران عشایری که به همدستی دولت ناچار شده بودند، به اسارت درآمدند. در «زاخرویه» کدخدازاده دولت‌خواهی که خبرچینی کرده بود تیرباران گشت. در «فراشبند» بیچاره دیگری که خبر کوچکی برای دولت دست و پا کرده بود گوش‌های خود را از دست داد. فارس یک پارچه آتش شد.

صدای رسای گلوله‌های دشمنی و یارانش مرکز نشینان را از خواب ناز و غفلت بیدار کرد. بی‌درنگ دست به کار شد. نشستند و برخاستند. به علت‌های اساسی عدم رضایت مردم پی بردند. مقصرین دولتی را شناختند. اهل گذشت و عفو نبودند و بیشترشان را تغییر شغل و مقام دادند. دستوره‌های تازه‌ای هم برای جلب قلوب مردم صادر کردند:

«به همه دولتی‌ها دستور اکید دادند که دیگر از مردم عشایر رشوه نگیرند. به کلیه مأموران انتظامات و نظام وظیفه سپردند که دیگر قالی‌ها و گلیم‌ها را نبریده، به یغما نبرند. به بازپرسان نظامی قدغن کردند که متهمین عشایری را پس از اقرار و اعتراف شکنجه نکنند و خویشان آنان را به جایشان زجر ندهند.

۲۴۶ * بفارای من ایل من

به پاسگاه‌های خلع سلاح نشده امر کردند که خودشان را شبانه به مراکز شهری برسانند. به درجه‌دارها و گروه‌بان‌های امنیه سفارش کردند که بیش از این سیلشان را برای مردم بیچارهٔ عشایر تاب ندهند.»

لحن طنزآلود کهزاد همه را به خنده انداخت. خودش نیز بی‌تاب شد و پس از قهقه‌ای طولانی به گفتار خود ادامه داد:

«لیکن همه این دستورها و دلسوزی‌ها نوش دارویی پس از مرگ سهراب بود و در دل یاغی اثری نبخشید. شورش دشتی و یارانش جان گرفته بود.

چاره‌ای جز صرف نیروی کافی و بودجهٔ کلان نماند. زور و پول به میدان آمد. دولت با همهٔ توش و توانش به فکر خاموش کردن شعلهٔ زبانه‌کشی افتاد که خود روشن کرده بود. باور نکردنی است که حکومتی برای قلع و قمع یک یاغی این‌همه تلاش کند. در تاریخ عشایر فارس هیچ‌گاه برای رفع یک غائله این‌همه بودجه و قدرت به کار نرفته بود.

دشتی و یارانش با هوشیاری قدم برمی‌داشتند. در همه جا از مقابله با نیروهای مهم پرهیز می‌کردند. نیروهای بزرگ را در جبهه‌ای و گوشه‌ای به خیال خود رها می‌کردند و خود در گوشه‌ای دیگر گروه‌های کوچک را درهم می‌کوبیدند. سرعت حرکت و قدرت نقل و انتقال دشتی و یارانش در صحنهٔ نبردهای فارس حیرت‌انگیز بود.

دشتی * ۲۴۷

در جنگ‌های عشایری و چریکی، لشکرکشی‌های منظم به درد نمی‌خورد و از صف‌آرایی‌های معمول کاری بر نمی‌آید. در این جنگ‌ها هر حریفی که سریع‌تر حرکت کند زودتر به هدف می‌رسد. هر دسته‌ای که زیرکانه‌تر کمین کند و از کمین‌گاه خصم بهتر خبر شود فاتح میدان است.

کار دشتی در این زمینه‌ها بی‌نظیر بود. درست در لحظاتی که دشمن، دشتی را در عمق گرمسیر می‌پنداشت، او قسمتی از قوای نظامی را در «تنگاب» فیروزآباد درهم شکست.

نیروهای دولتی و چریک‌های هواخواهشان هیچ‌گاه به جز یک بار نتوانستند ردپای دشتی را بیابند و تنها در همین یک بار بود که دشتی در یکی از کوهپایه‌های منطقه کوهمره، بی‌خبر و خواب‌آلود، شبیخون خورد و قسمت مهمی از تجهیزاتش را از دست داد و برادر و جمعی از یارانش را به اسارت سپرد.

شاهکار مبارزات دشتی هم در پایان همین نبرد صورت گرفت. دشتی با استفاده از آخرین دقیقه‌های تاریک شب، از میان باران تیر و رگبار گلوله گریخت و حریف را مست فتح و پیروزی کرد. دار و ندار کس و کار دشتی به دست دشمن افتاد. تنی چند از یارانش، برادرش، اسبش، خرجین‌های فشنگش، دوربین چشمش، برنو بلندش، همان برنو بلندی که قیام دشتی را برانگیخته بود، همان یار عزیزی که برای خاطرش خطه فارس درهم ریخته بود به دست دشمن افتاد.

۲۴۸ * بفارای من ایل من

جنگاوران زبده‌ای که دشتی را به چنین روز سیاهی نشانده بودند پایکوبی می‌کردند و دست می‌افشانند. تیر به هوا می‌انداختند و دشتی را مجروح یا مقتول می‌انگاشتند. دشتی اهل فرار نبود. در جست‌وجوی نعش او بودند و چون نیافتند دست اسیران را از پشت بستند، به سینه‌اسب انداختند و با غنایم بسیار به سوی اردوی مرکزی خود که در دو فرسنگی بود روان شدند.

دشتی در یکی از بلندی‌های کوهستان مجاور، درست مثل یک عقاب، با چشمی تیز تماشاگر صحنه بود. چند یار برگزیده، هنوز، در کنار خود داشت. آرام و خونسرد، دلیرتر و زیرک‌تر از همیشه در اندیشه‌چاره بود. سنگ‌ها، درخت‌ها، بوته‌ها و کوره‌راه‌ها را می‌شناخت. او می‌دانست که چه وقت و در کجا باید کمین کند و راه را بر دشمن ببندد. دشمن مغرور و سرمست، بی‌خیال و آسوده‌خاطر، درست به همان نقطه‌ای رسید که او می‌خواست. فریاد دشتی ناگهان برخاست که تسلیم شوند. وحشت و حیرت همه را گرفت. دشتی بر بلندی و سران خصم در عمق دره بودند. جوان جسوری تکانی خورد و حرکتی کرد. بی‌درنگ به خاک افتاد. مردی دیگر همین‌که خواست دست و پایی کند و راه فراری بیابد با سر به زمین آمد. با تیر سوم دشتی اسب سرکرده جمع فرو غلتید. تیر دشتی ردخور نداشت. دشتی فریاد کشید و سوگند یاد کرد که اگر غنایم و اسلحه را تقدیم و اسیران را تسلیم کنند، جان سالم به در خواهند برد. قسم دشتی قسم بود. چاره‌ای نمانده بود. دست اسرا را

دشتی * ۲۴۹

باز کردند. اسلحه و غنایم را به آنان سپردند و راه سلامت گزیدند. فتح و ظفر به خفت و خواری بدل شد و نام دشتی بر صفحه دل‌ها نقش بست.»

کهزاد از بیان پیروزی درخشان دشتی چنان سرمست شد که دنباله داستان را رها کرد و با صدایی دلنشین و اشعاری نغز از شاهنامه فردوسی، شنوندگان مجذوب خود را مجذوب‌تر کرد:

به هر سو که مرکب برانگیختی چو برگ خزان سر فرو ریختی
 به روز نبرد آن یل ارجمند به شمشیر و خنجر به گرز و کمند
 برید و درید و شکست و بیست یلان را سر و سینه و پا و دست
 شاهنامه‌خوان هنرمند پس از آن‌که با صدایش و شعرهایش زن
 و مرد و پیر و جوان را به شور و حال آورد بار دیگر لب به سخن
 گشود و به شرح پیروزی دیگری از پیروزی‌های قهرمان ایلش
 پرداخت:

«دولتی‌ها پس از شکست کوهمره به بزرگترین تجمع قوا و آرایش‌های جنگی خود دست زدند و یکی از برجسته‌ترین امیران قشون را برای سرکوبی دشتی برگزیدند و همه امکانات جنگی و مالی را در اختیارش نهادند.

اردوی عظمی مرکب از افسر و ژاندارم و خان و چریک در چمن معروف «آسپاس» گرد آمد. چمن پهناور آسپاس با کوه‌ها و مراتع پیرامونش فضای حیاتی طوایف گله‌زن و همسایگان گله‌زن

۲۵۰ * بفارای من ایل من

بود. بار دیگر دشتی و هوادارانش در حلقه محاصره دشواری قرار گرفتند.

گذشته از نیروهای دولتی جمع کثیری از خان‌ها و کلانتران با زبده‌ترین چریک‌های عشایر آماده کارزار شد. پول در حکم ریگ بیابان بود. چشم خیلی‌ها را بسته بود. حلقه محاصره هر هفته و هر روز تنگ‌تر می‌شد. حرکات دشتی هر لحظه زیر نظر بود. گمان می‌رفت که کارش رو به پایان است. لیکن او بیدی نبود که با هر بادی بلرزد. در پی چاره و تدبیر بود. او نیز دشمن را زیر نظر داشت. زیر نظری تیزتر و بیناتر.

دشتی چنان زیرک و هوشیار بود که دشمن را به هر میدانی که می‌خواست می‌کشاند ولی دشمن هیچ‌گاه نمی‌توانست دشتی را به میدان دلخواه خود بکشاند. انتخاب مکان و زمان نبرد همیشه با دشتی بود. او به شیوه دیرین خود از مقابله با نیروهای عظیم پرهیز می‌کرد. و پیوسته با غافلگیری و تردستی به آن جناح از نیروهای خصم می‌تاخت که ضربه‌پذیرتر بود.

در جنگ اسپاس هم دشتی همین شیوه را به کار برد. دامنه‌های کوهسار «لیلمان» و ساعات عصر را برای نبرد نهایی انتخاب کرد. دامنه‌های لیلمان را به این سبب برگزید که در آن‌جا دشمن ناتوان‌تر بود. ساعات عصر را به این دلیل انتخاب کرد که کار به شب می‌کشید و شب برای دشتی و فقط برای دشتی مثل روز بود. ضربات قاطع دشتی در نبرد لیلمان، نیروهای دولتی و همدستان

دشتی * ۲۵۱

عشایری آنان را برای همیشه از فتح و فیروزی نومید ساخت. دشتی با آن که در این نبرد برخی از عزیزترین کسان خود را از دست داد فاتح میدان بود.

دشتی هوشیار و شجاع و در فنون جنگ زیرک و کاردان بود. ولی پیروزی‌های خود را بیش از هر عامل دیگر مدیون محبت مردم عادی قشقایی بود. او پیوسته می‌دانست که دشمن در کجاست و چه خیالی در سر دارد و در چه راهی قدم می‌گذارد، لیکن دشمن هرگز در نمی‌یافت که این اعجوبه طایفه گله‌زن در کدام نقطه دام جدیدی گسترده و در کدام کمین‌گاه، طرح تازه‌ای ریخته است.

نیروهای دولتی و همکاران محلی و ایلی آنان به صدها دستگاه بی‌سیم و وسایل دقیق مخابراتی مجهز بودند و دشتی فقط مردم عادی قشقایی را داشت. مردم قشقایی با هزاران چشم، با هزاران گوش و با هزاران زبان، برای دشتی می‌دیدند، می‌شنیدند و می‌گفتند و انبوه آلات و ادوات ارتباطی دشمن را عاطل و بی‌ثمر می‌ساختند. قشون‌کشی‌ها بی‌ثمر ماند. اعزام ستون‌ها، استخدام چریک‌ها، یاری و همکاری خان‌ها بی‌اثر ماند. رشیدترین و سرکش‌ترین یاغیان بویراحمد و طوایف دیگر فرمان عفو گرفتند تا به میدان دشتی پا گذارند. انعام و پاداش گرفتند و به نبرد دشتی آمدند. همه با هم آمدند و همه با هم با دست تهی بازگشتند و به مادران خود خبر بردند که مادر دشتی فرزند رشیدتری زاییده است.

۲۵۲ * بفارای من ایل من

دولت به بسیج عمومی طوایف منطقه و مردم دهستان‌ها و قصبه‌های مسیر و همسایه گله‌زن و سایر تیره‌های طایفه عملة قشقای دست زد. کار بسیج به جایی کشید که در یکی از شهرک‌های گرمسیری، رئیس محضر و متصدیان دفاتر ازدواج و طلاق را نیز مسلح کردند و به دیده‌بانی فرستادند. باز هم چاره کار نشد.

از شمشیر کاری برنیامد. به تدبیر آویختند. قانون در اختیارشان بود. به جز دشتی، همه یاران و همدستان او و به همه متمردان، راهزنان و سرکشان فارس و جنوب فرمان عفو دادند. فقط بی‌گناهان ماندند. همه گناهکاران را بخشیدند. پول نفت فراوان بود. دست سخاوت گشودند. حواله پول و قبالة زمین و مرتع دادند. به جای آتش مسلسل آب تلمبه روان کردند. قیمت‌ها مشخص شد، خان، بگ، کلانتر، کدخدا، یاغی، جوجه یاغی هر یک بهای خود را دریافت. خرید و فروش انسان‌ها آغاز شد. داد و ستد شرف‌ها و وجدان‌ها رونق گرفت. بانک‌ها مأمور دستگیری دشتی شدند.

امید زمام‌داران این بود که با سخاوت و گشاده‌دستی، همدستان و پیروان دشتی را از پیرامونش بپراکنند و عناصر ناراضی دیگر را از پیوستن به او باز دارند.

دسته‌هایی از گدایان و گرسنگان و فرصت‌طلبان پا به میدان نهادند و دولت را کفش و کلاه کردند.

دشتی * ۲۵۳

کار جلب قلوب، وام‌های بلاعوض بانکی، یاغی‌نوازی و چریک‌پروری به مسخره و ابتذال انجامید. هر یاغی و راهزنی که دست از طغیان می‌کشید و از راه می‌رسید قدم بر چشم دولت می‌گذاشت و شوکت و نعمت می‌یافت. گناهکاران به تناسب گناهی که کرده بودند پاداش و محبت می‌دیدند. بی‌گناهان از گناه‌های ناکرده پشیمان و پیش‌زن و فرزند شرمسار بودند. عده‌ای از یاغیان از کار افتاده و فرتوت برای آن‌که از این نم‌کلاهی دست و پا کنند پرونده‌های خاک‌گرفته را به رخ دولتی‌ها کشیدند و از سوابق تاریخی خود داد سخن دادند. یکی ادعا می‌کرد که بیست و چند سال پیش در جنگ سمیرم شرکت داشته و تیرش به قلب سرهنگ شقاقی، فرمانده پادگان اصابت کرده است. یکی می‌گفت چتر عروس و دیگری می‌نوشت سر سید بریده‌ام و تلمبه می‌خواهم. شیرین‌تر از همه گروهی بودند که برای اثبات راهزنی‌ها و غارت‌های خود به تنظیم استشهادنامه پرداختند:

(عندالله و عندالرسول از کسانی که با سوابق من آشنا هستند و می‌دانند که شخصاً در فلان‌گردنه و در فلان تاریخ راه فلان قافله را بستم و ذیل این ورقه را امضا کنند...) غارت‌زدگان و شهود عینی امضا می‌کردند و ضرب انگشت می‌زدند. حواله و قباله آماده بود.

۲۵۴ * بفارای من ایل من

خنده طولانی مستمعین بار دیگر به پیرمرد، اجازه رفع خستگی داد. چند کشمش به دهان انداخت. لیوان آبی به سر کشید. دو سه یک به قلیان زد و از نو به سخن آمد:

«همه این تدبیرها سودی نداد. همه این ولخرجی‌ها نتیجه‌ای نبخشید. دشتی هم‌چنان پابرجا و استوار بود. جز تنی چند، همه یارانش وفادار ماندند. دشتی همچون قلّه بلندی ایستاده بود و از فرو ریختن چند پاره‌سنگ، وحشتی نداشت. در دامن کوه و در سینه مردم قشقایی جای گرفته بود. بی‌پروا بود.

قیام و غائله دشتی پایان‌ناپذیر بود. نام دشتی در داخل و خارج پیچیده بود. ناراضی‌ها با او آمد و شد داشتند. دشتی از جنگ‌های چریکی دنیا خبر یافته بود. بیدار بود. امواج قیام‌های گرسنگان و برهنگان روی زمین بیدارترش کرده بود. سه تن از دانشجویان فرنگ‌رفته قشقایی به مملکت بازگشته، با او قرار و مدار داشتند. او داشت به کانون مقاومتی بدل می‌شد. تهران حساس و نگران بود. کارگزاران فارس را توبیخ و ملامت می‌کرد. عزل و نصب می‌کرد. درجه می‌داد و می‌گرفت. ستاره‌ها و تاج‌ها در اوج درماندگی بودند. دیگر راهی برایشان نمانده بود. جز آخرین راه: سوگند به قرآن.

در طایفه گله‌زن، مثل بسیاری از طوایف دیگر ایران، سوگند احترام داشت. سوگند به قرآن از همه سوگندها سنگین‌تر و پر احترام‌تر بود. در تاریخ حیات این طایفه حتی یک فرد گله‌زن، یک بار هم سوگند دروغ یاد نکرده بود. اگر مدعی و مال‌باخته‌ای با قرآن

دشتی * ۲۵۵

وارد خانه گله زن می شد، کار گله زن تمام بود. الماس اگر برده بود، آدم اگر کشته بود اقرار می کرد.

واسطه و دلال فراوان بود. دولتی ها سوگند یاد کردند که دست از دشتی، اسلحه دشتی و دار و دسته دشتی بردارند و او را در مراتع زمستانی و تابستانی آسوده بگذارند. دشتی نیز پذیرفت و قسم یاد کرد که از طغیان و تحریک و آمد و شدهای مشکوک پرهیزد و به زمام داران و دست اندرکاران فارس مهلت دهد که با گذشت زمان فرمان عفوش را به توشیح برسانند.

قرار بر این شد که برای رتق و فتق امور و حل مشکلات، افسری با یک گروه بان بدون بی سیم و بدون اسلحه رابط بین دولت و دشتی و یاران دشتی باشد.

دشتی با همه اعتقادی که به قول و قرار و قسم داشت، آن قدر ساده و زودباور نبود که آسوده خاطر باشد و بی دغدغه زندگی کند. خودش و کسانی، دست به تفنگ، گوش به زنگ و چشم به دوربین، پیوسته گذرگاهها و معابر را می پاییدند و لحظه ای از مراقبت غفلت نداشتند و از افسر و گروهبانی بدون اسلحه و بی سیم ترسی به دل راه نمی دادند.»

جوانک بی قرار که یک لحظه از پیرمرد دور نمی شد و یک کلمه از سخنانش را ناشنیده نمی گذاشت باز به حرف آمد و سؤال کرد: «آیا دشتی با قبول این قول و قرار دچار اشتباه نشد؟»

۲۵۶ * بفارای من ایل من

کهزاد با چهره‌ای چین خورده و چروکیده و درهم گفت: «دشتی به گذشت زمان نیاز داشت. در یارانش آثار خستگی و فرسودگی می‌دید. زن و فرزند داشت. به زنش و فرزندانش عشق می‌ورزید. او هم می‌خواست که به زندگی خود سر و صورتی بدهد. چند تن از عزیزانش را در نبردها از دست داده بود. کودکان و کسان آنان نیز زیر چتر حمایت دشتی بودند. بچه‌های عشایر باسواد می‌شدند. مدارس سیار بوجود آمده بود. او هم در اندیشه سواد بچه‌هایش و بچه‌های کسانش بود.

دشتی یک مرد جوان درس نخوانده گله‌زن بود. امام نبود. پیر و پیغمبر نبود. از باطن این و آن خبر نداشت. از آینده خبر نداشت. با این حال من اگر باید فقط یک بار دشتی را سهل‌انگار بدانم در همین جاست. از این که پیشنهاد دولتی‌ها را پذیرفت ایرادی ندارم ولی او می‌بایستی درباره افسری که مأمور ارتباطش بود، بیش از این دقت می‌کرد. این افسر از میان هزاران افسر، دست‌چین شده بود. به رشادت و کینه‌توزی اشتهار داشت. دشتی می‌بایست می‌اندیشید که چرا چنین افسری را برای کار او برگزیده‌اند.

به هر حال دوران متارکه آرام می‌گذشت. بوی صلح و صفا می‌آمد. بچه‌ها درس می‌خواندند. زن‌ها فرش می‌بافتند. دشتی به گسترش روابط سالم و دوستانه خود با همسایگان ترک و تاجیک سرگرم بود. مهمان می‌آورد. به مهمانی می‌رفت. زندگی او و یارانش چهره عادی به خود می‌گرفت. لیکن محبوبیت و نفوذش در دل‌های

دشتی * ۲۵۷

مردم روزافزون بود و دولتی‌ها با چشم باز به آنچه که می‌گذشت می‌نگریستند. آنان نمی‌توانستند احتمالات را از یاد ببرند. دشتی آتش زیر خاکستر بود. توانایی ایجاد بلوای دیگری را داشت. نارضایتی عمومی زیاد بود. جرقه‌ای از جانب دشتی کافی بود که انبار باروت را مشتعل کند.»

کهزاد به پایان داستان نزدیک می‌شد. اندوهش جان‌فرسا بود. قلیان را در دست داشت و نمی‌خواست به پایان داستان برسد. اما چاره نداشت و گفت:

«روزی دشتی برای حل و فصل اختلافات مرتع مهمان قبیله کوچک همسایه شد. چادرهای قبیله رحیمی در یکی از چمن‌های آسپاس برپا بود. خانه کدخدا را آب و جارو کرده، کف چادر را با فرش‌های رنگین زینت داده بودند. از سراپرده چادر منگوله‌های سرخ و سفید آویخته بودند. زن و مرد، پیر و جوان برای دیدن دشتی در تب و تاب بودند. کودکان از شور و شوق به هوا می‌پریدند.

رحیمی‌ها مردم سالم و بی‌آزاری بودند. اهل جنگ و خصومت نبودند. اسلحه نداشتند. همسایه گله‌زن بودند.

دشتی سوار بر اسب خود رسید. یار دیرینش مسیح با او بود. دو برنو بر دوش داشتند. دو قطار دو ریس زیب کمرشان بود. در میان پیشوازی گرم به خانه کدخدا فرود آمدند.

۲۵۸ * بفارای من ایل من

هنوز از صرف غذا مدت کوتاهی نگذشته بود که ماشین جیپ سروان از دور نمایان شد و در فاصله‌ای دور به اندازه یک میدان اسب توقف کرد. سروان و گروه‌بانش پیاده شدند و به سوی چادر مهمانی به راه افتادند. تفنگ نداشتند. اسلحه کمری نداشتند. خنجر و سرنیزه نداشتند. حتی چاقو نداشتند. ساده و بی سلاح وارد مجلس شدند. دشتی احترامشان کرد. چای خوردند. اندک استراحتی کردند. سروان در شتاب بود. می‌خواست بازگردد. به دشتی گفت که پیامی دارد و نمی‌تواند در جمع بگوید. بهتر است قدم بزنند. برخاستند. قدم زدند. مسیح هم هم‌قدم شد. مسیح هیچ‌گاه دشتی را ترک نمی‌گفت. دو مرد مسلح ایلی از دو افسر و گروه‌بان بی اسلحه بیمی نداشتند. قدم‌زنان به ماشین نزدیک شدند.

همین‌که دشتی برای خدا حافظی دست به سوی سروان دراز کرد و او دستش را محکم فشرد، راننده ماشین بیرون پرید. سلاح کمری در دست داشت. تیرانداز نخبه‌ای بود. سروان و گروه‌بان در یک لحظه فاصله گرفتند و دشتی و مسیح در خاک و خون فرو خفتند. مسیح سر تیر رفت ولی دشتی جان داشت. تقلا کرد. با سروان گلاویز شد. چیزی نمانده بود که تفنگ را سر دست بگیرد و انگشت به ماشه برساند ولی گروه‌بان و راننده که آزاد بودند دو نفری بر سرش ریختند و کارش را ساختند.

تا میزبان‌های بی‌خبر و بی‌گناه چشم برهم زدند ماجرا پایان

یافته و ماشین رفته بود.»

دشتی * ۲۵۹

کهزاد پیر، هنگامی که جریان مرگ دشتی را بیان می‌کرد پیرتر شده بود. صدای پر طنین و گرمش سرد و بی‌روح شده بود. از آن عبارات پرطنطنه و حماسی اثری نبود. تلفظ کلمات برایش دشوار بود. کلمات را شمرده، یکنواخت، بی‌زیر و بم به زحمت ادا می‌کرد. اشک در چشمش جمع شده بود. بغض گلویش را گرفته بود. بغض گلوی همه را گرفته بود. همه گریستند. مادرها بیش از دیگران گریستند. بر مرگ فرزند رشید ایلشان به صدای بلند گریستند!

خودم کاشته‌ام

درسفری به طایفه «نگین تاجی»، در سیه چادری توقف کردم و شبی را گذراندم. تماشای زندگی یک خانواده ایلی همیشه برایم مطبوع بود. سالهای بسیار این چنین زندگی کرده بودم. خسته و کوفته، بیرون چادر، روی نم‌دی نشسته به یک بارِ علف تازه بریده خوشبو تکیه کرده بودم. هوا داشت تاریک می‌شد. در روشنایی خفیف یک چراغ کوچک نفتی که به زحمت برایم فراهم شده بود، کتابی به دست گرفته بودم. گره اسب قشنگی برای علف‌ها، و گروهی از حشرات برای روشنایی دورم جمع شده بودند. زن خانه با سنجاق چارقش در پرتو یک تاله هیزم بلوط، خار از پای طفلش در می‌آورد. دختر کوچکش که چند سکه نقره بر بال ارخالقش آویخته بود، با زمزمه‌ای شیرین، گهواره نوزادی را می‌جناباند:

تو ایجیکی مو ایخندم

«تو می‌جهی من می‌خندم»

لالا لالا گل گندم

فوده کاشتهام * ۲۶۱

دختر بزرگش با آستین‌های بالا زده چند میش را که تنگاتنگ در گوشه‌ای حلقه زده بودند می‌دوشید. صدای برخورد رشته‌های سفید و نازک شیر که با فشار منظم انگشتان دختر از پستان‌های برآمده میش‌ها بیرون می‌جهید، با ظرف مسی در گوشم خوش آیند بود. دختر زیبا بود ولی کارش زیباتر بود. در کارش شتاب داشت. قطرات عرق بر پیشانی و چهره‌اش می‌درخشید. گله دیر رسیده بود. هوا گرگ و میش بود.

پسری جوان با چوب بلندی که در دست داشت به دختر کمک می‌کرد. مراقب بود که میش‌ها فرار نکنند. میش‌های با تجربه و پیر، پاها را باز می‌کردند و آرام و مطیع پستانشان را در اختیار دختر می‌نهادند ولی جوان‌ها و کم‌تجربه‌ها می‌گریختند و با سنگ و چوب جوانک باز می‌گشتند.

مرد خانه، خسته از کار روز، در گوشه چادر قلیانی به دست گرفته به خرمن کوچک گندمش که در کنار خانه گرد آورده بود می‌نگریست. به خوشه‌های زرین و سنگین و امیدبخش گندم تماشا می‌کرد. مرد زبده و زمختی بود. انگشتانی نیرومند داشت. کف دستش از هر سنگی سفت‌تر بود. عمرش را با شوق و شیار و داس و تبر گذرانده بود.

سگی پارس کرد. مهمانی بر اسبی قزل و فربه رسید. شلاقی سرخ در دست داشت. بر دوشش تفنگ گلوله‌زنی نقره کوبیده‌ای برق می‌زد. مرد برخاست. به نشانه ادب سنگی به سگش انداخت و

۲۶۲ * بفازای من ایل من

مهمان را به داخل چادر هدایت کرد. اسبش را بر میخی بست. دهنه را از سرش گرفت و توبره کاهی از پوزش آویخت. در کتری سیاهی آب بر آتش گذاشت. وسایل چای را از جعبه هزار پیشه درهم ریخته کوچکی بیرون آورد. تنباکوی سوخته و کشیده را بر زمین ریخت و سرقلیان را پر از تنباکوی تازه و نم زده کرد.

مرد در خیال مهربانی و پذیرایی بود. با مهمانش گرم گرفته بود؛ لیکن همین که دریافت که مهمان دعوی مالکیت دارد و از خرمن کوچکش منال و مالیات می خواهد، چنان برآشفته که دو چشمش دو کاسه خون شد. انگشتان سخت تر از فولاد و کف دست سفت تر از سنگش را به قزل سوار شلاق به دست تفنگ به دوش نشان داد و فریاد برآورد:

«خُم کِشْتُم، وَت نیدُم.»

(خودم کاشته ام، به تو نمی دهم.)

خداکرم

خداکرم از مردان معدودی بود که نمی‌خواست نوجوانش بسوی سرقت و دزدی کشانده شود. ریش سفید قبیله بود. داور و قاضی محل بود. به مردم پند و اندرز می‌داد. قد و قواره و هیكل كدخدایی داشت. يك سر و گردن از دیگران بلندتر بود. دستش به سقف چادر می‌رسید. خوش برخورد و مهربان بود. هر چه داشت با مردم می‌خورد. قوری چای‌اش دایم در کنار اجاق بود. به این در و آن در می‌زد، نان حلالی پیدا می‌کرد و رنگ و روی خانه و خانواده را نیمه سرخ نگاه می‌داشت.

اسب داشت. اسبش یال انبوه و دم افراشته داشت. به اسبش در زمستان قصیل و در تابستان گاه و جو می‌داد. برایش از سنگ و گل آخور می‌بست. اسبش را سر حال و کم‌شکم نگاه می‌داشت. از چشمان نجیب و قشنگ و از قوس گردن اسبش لذت می‌برد. به هر بهانه بود هر روز یکی دو ساعت سوار اسب سمندش می‌شد و

۲۶۴ * بخارای من ایل من

برای رتق و فتق امور به چادرهای بنکوی^۱ خود سر می کشید. شق و رَق بر خانه زین جای می گرفت. تسمه دهنه را به مچ دست چپش می پیچید شلاق را به دست راست می گرفت. با شلاقش به جای تسبیح بازی می کرد و هیچ گاه کفل گردن و موزون اسبش را با آن نمی آزد. هر صبح بدن اسبش را قشو می کرد و با شال پشمی نرمی گردهای سر و صورتش را می سترد. بر گردن اسبش رشمه^۲ می آویخت و یال و دمش را هر دو روز یک مرتبه می شست. کسی به اسبش یابو نمی گفت.

خداکرم تفنگ برنو نداشت. تفنگ برنو گران بود. تفنگش دولول ساچمه‌ای بود. قطار سوزنی^۳ به کمر می بست. نیمی از قطارش را با فشنگ خالی پر می کرد. فشنگ‌های پر و خالی قطارش چندرنگ بود. آبرویش را حفظ می کرد.

سن و سال خداکرم از پنجاه گذشته بود. پنجاه برای مرد ایلی زیاد بود. پنجاه به پایان عمر نزدیک بود. سالی نبود که چین تازه‌ای بر پیشانی و چروک تازه‌ای بر چهره‌اش نیفزاید. او دیگر اهل شکار نبود. از شکارهای قدیمش لاف می زد ولی شاهد زنده نداشت. همه شاهد‌هایش مرده بودند.

^۱ واحد اجتماعی کوچکتر از قبیله - مجموع چند خانواده

^۲ بند رنگینی بر گردن اسب

^۳ قطاری با جافشنگ مخصوص برای فشنگ‌های درشت و ضخیم

فداکره*۲۶۵

خداکرم وضع مالی و اجتماعی مطلوبی نداشت. در وسط طبقات اجتماعی ایل گیر کرده بود. نه آنقدر توانا بود که بتواند ریاست و کدخدایی کند و نه آنچنان ناتوان و بی‌عرضه بود که در صف زیردستان و رعایا درآید. هشت و حیران بود. نه خان و کلانتر بود و نه ریش سفید و رعیت. کدخدا بود ولی کدخدایی بی‌زور و زر. کم‌کم داشت از سکه می‌افتاد. گاو و گوسفندش اندک بود. زراعتش دیم بود. در سال‌هایی که باد موافق و ابر باران‌زا نمی‌آمد روزگارش تنگ‌تر می‌شد. قامتش راست و خدنگ بود. انسان را به یاد ستون‌های تخت جمشید می‌انداخت. ولی باری گران بر دوش داشت. راهش ناهموار و سنگلاخ بود. خود را از تک و تا نمی‌انداخت. داشت خم می‌شد. به زحمت خود را سر پا نگاه می‌داشت.

خداکرم گرفتار نبردی سهمگین بود. مهمانی می‌داد. ناچار بود مهمانی بدهد و از رقیبان عقب نماند ولی فرش و ظرف مهمانی را از خانه‌های کس و کارش می‌آورد. نوکر و پیشخدمت نداشت. سلمانانی و دلاک ایل را به کمک می‌طلبید.

خداکرم عقب‌افتاده بود. از کلانتران و کدخداهای مجاور زور می‌شنید و دم بر نمی‌آورد. راه‌یاب و چاره‌جو نبود. خرج و دخلش با هم نمی‌خواند. او در بند نان بود ولی به راه کج نمی‌رفت. اهل دسیسه و دوز و کلک نبود. دنبال مداخل نادرست نبود. در کار خیر پادرمیانی می‌کرد ولی واسطه و دلال دولتی‌ها و مردم نمی‌شد.

۲۶۶ * بفارای من ایل من

دستش را به رشوه نمی‌آلود. بدهکار می‌شد. بدهکار معامله‌گرها می‌شد. با آنان خوب تا می‌کرد. خجول بود. شرم داشت که توی چشم طلبکارها نگاه کند. با قبا و ردا هم که بود نمی‌گذاشت طلبکارها ناراضی و نومید شوند.

خداکرم غمی گلوگیر داشت. بگومگوی مردم را پشت گوش نمی‌انداخت. گوشش تیز بود. نجواها را می‌شنید. مردم از گاه کوه می‌ساختند. دربارهٔ پسرش حرف‌هایی بر سر زبان‌ها بود.

پسرش زبر و زرنگ بود. داشت چهار شانه و قوی می‌شد. بزن بهادر بود. از دو برگی پیدا بود که گندم بود و جو نبود.

پسرش امیدش بود. نور چشمش بود. آتیه‌اش بود. او نمی‌خواست که فریبرز دست به دزدی و مال مردم‌خوری بزند. اما فریبرز داشت بزرگ می‌شد. به نوجوانی می‌رسید. خرج داشت. می‌خواست ساعت ببندد. سیگار بکشد. اسب و تفنگ داشته باشد. لباس بی‌وصله بپوشد. دستمال ابریشمی در جیب بگذارد.

فریبرز نمی‌توانست آرام بگیرد. فطرتی سالم و سرشتی قوی داشت. سالم‌تر و قوی‌تر از آن بود که بتواند در خانه بماند و با سرگرمی‌های عادی دل خوش کند. از آن‌هایی بود که اگر نیرویشان عاطل بماند به سراغ سرکشی و طغیان می‌روند. به زیر پایش نمی‌نگریست. نظرش به اوج بود. در هوس صعود بود. بلندپرواز بود. لیکن راه نداشت. راه به جایی نداشت. کدخدازاده‌های همسالش اسب و تفنگ داشتند. به شکار و قمار می‌رفتند. به شهر

فداکره* ۲۶۷

می رفتند. از بازار و خیابان سخن می گفتند. سر و بر می آراستند. پا را از طبقه خود فراتر می نهادند. به دختران کلانتران چشم می دوختند.

فریبرز نمی توانست پیاده بماند. در پی اسب بود. در پی اسب و یراق. می خواست بتازد. تند بتازد. تا افق‌های دور، تا قله‌های بلند، تا دشت‌های بی کران، دوشش بی تفنگ بود. او نمی توانست به شش پر و چماق و یک لول حسن موسی دل ببندد.

او نمی توانست با چوب و چگل^۱ چوپانی و گاوآهن زراعت دلخوش باشد. شور پیکار داشت. برنو می خواست. قطار دوریس می خواست. او در پی پیروزی بود. چنان پیروزی که دل مادرش را خوش کند. عصای دست پدر شود. قوم و قبیله را یاری دهد. فریبرز روحیه فتح و ظفر داشت. از تسلیم و انقیاد دور بود.

سرقت و دزدی در ایل رسم بود. دستبرد شبانه رواج داشت. در اغلب تیره‌ها دزدی جرم نبود. شغل بود. کسب و کار بود. هنر بود. اصلاً کار نبود. دستمزد چوپانی، ساربانی، مهتری، هیزم‌شکنی، کنگرزی، علفبری و کتیرازنی برای نان بخور و نمیر هم کافی نبود. وانگهی این قبیل کارها در شأن پسر ریش سفید و کدخدا نبود. شأن و شوکت دزدی بیش از این‌ها بود. راهزنی قافله‌های شهری مایه افتخار بود. کسی که می توانست قوچ گله و اسب رمه دشمنان و

^۱ چوب مخصوص چوپان‌ها

۲۶۸ * بفارای من ایل من

مخالفتان را بر باید، تاج بر سر می گذاشت. تاج بر سرش می گذاشتند. دخترها عاشقش می شدند. در خواستگاری جواب رد نمی شنید. فریبرز دیده و شنیده بود که بسیاری از دزدهای کوچک، بزرگ شده‌اند. قوی شده‌اند. دم و دستگاه به هم زده‌اند. صاحب دارودسته شده‌اند. بند و بست کرده‌اند. وارد سیاست شده‌اند. به ریاست و حکومت رسیده‌اند.

با این همه خداکرم نمی خواست که پسرش دزد شود. او ریش سفید بود. دعوی کدخدایی داشت. قاضی قبیله بود. احترام داشت. از زبان مردم بیم داشت. پای بند قضاوت مردم بود. به قسم اعتقاد داشت. در مقابل مال باخته‌ها رنگ می باخت. خبرچین و مشتلقچی^۱ کم نبود. مردم به سراغ مالشان می آمدند. پی می زدند. پی رانی می کردند. چننه به دوش و قرآن در چننه، پرس و جو می کردند. قسم می دادند.

خداکرم قسم خور نبود. از آبرویش می ترسید. از آخرت می ترسید. به صاحب مال کمک می کرد و اگر فقیر و بی چیز بود از او شیرینی و پارانجان و ملکی دران^۲ نمی گرفت.

^۱ کسی که رازی را می گشاید و مزدگانی می گیرد.

^۲ دزدها پس از استرداد اموال مسروقه مبلغی بابت بهای کفش دریده خود در راه دزدی می گرفتند.

فداکره*۲۶۹

خداکرم نخوانده ملا بود. هوش و درکی قوی داشت.

چشمش همه جا را می دید. از همه جا خبر می گرفت. به نوجوانش بدگمان شده بود. با او ناسازگاری می کرد.

اندرزهای پدر و ناله های مادر بی اثر بود. هیچ افسانه و افسونی در فریبرز نمی گرفت. او کم کم یکه تاز میدان شده بود. سری توی سرها در آورده بود. بعضی از شبها به خانه نمی آمد. در پی روزی شبگردی می کرد. روزها می خوابید. چشمش پف می کرد. سفیدی چشمش سرخ می شد.

غروب یکی از روزها با دو همسالش بر قلّه تپه ای پر درخت ایستادند. دنبال طعمه بودند. چند چوپان مهاجر در دامن جنگلی چادر زدند. گوسفندهایشان سرحال بود. یکی از چادرها را که به جنگل نزدیک تر بود، انتخاب کردند و زیر نظر گرفتند. نان و آب مختصری داشتند. خوردند و انتظار کشیدند تا شب فرا رسد و دنیا تیره و تاریک شد. آن قدر درنگ کردند تا بچه ها و سپس بزرگها به خواب رفتند. یک کشیکچی تفنگ به دست بیدار ماند و دو سگ. یکی از سه نفر برای فریب سگهای کشیکچی بپا خاست و اطراف گله دوری زد. گلنگدن تفنگ را به صدا درآورد و تشر زد: «دور شو، خدا روزیت را جای دیگر بدهد. مال من بردنی نیست. تفنگم را می بینی. نخورد ندارد. به تیر می دوزمت.»

۲۷۰ * بفارای من ایل من

سگ‌ها سرگرم همان نفر بودند. طولی نکشید. کشیکچی به کنار اجاق بازگشت. هوا سرد بود. خاکستر اجاق را به هم زد. گرم شد. خسته بود. پای پیاده فرسنگ‌ها راه پیموده بود. چرت زد. فریبرز پیش‌برگ^۱ بود. کتش را کند تا سبک شود. ملکی را در آورد تا صدای پایش بلند نشود. کت و ملکی را به پس‌برگ سپرد^۲ و پاورچین و سینه‌مال پیش رفت و به درون گله خزید. بره بزرگی را بغل کرد و به پس‌برگ رسانید. بار دیگر رفت و با بره دیگری بازگشت. تا کله بچرخانی هر سه نفر به هم پیوستند و داخل جنگل شدند.

فردا صبح پیلهور دهکده مجاور با انگشتی در دست آماده خرید بود. دزد خر بود. مال دزدی می‌خرید و آب می‌کرد. خداکرم از کار و سواری روزانه خود بازگشته بود. سرمای بی‌چشم و رویی از چهار جانب چادر به درون می‌آمد. باد بیرحمی یک‌ریز می‌وزید. زن آتش افروخت. با جامه‌اش دامن می‌زد و آتش را می‌گیراند. دود هیزم‌تر به چشمش می‌رفت. با لچک^۳ سیاهش اشک‌های چشم را پاک می‌کرد. خداکرم خسته و کم‌حوصله بود. خودش را در نم‌دوش پیچیده، کنار دود و آتش کز کرده بود.

^۱ دزد پیش‌آهنگ و پیشرو.

^۲ کسی که عقب می‌ایستد و مراقب رفیق پیش‌رو است.

^۳ چارقد- روسری

فداکره* ۲۷۱

فریبرز بی خبر از بازگشت پدر، سوت زنان و سیگار بر لب وارد چادر شد. نونوار بود. کلاهش را کج گذاشته بود. پدر که از دست فرزند ناراحت بود، با دیدن او در این شکل و شمایل ناراحت تر شد و از کوره در رفت. جواب سلام فریبرز را نداد و فریاد کشید: «چرا سیگار می کشی؟ پولش را از کجا آورده ای؟ این بلوز و شلوار را از کجا خریده ای؟»

فریبرز غافلگیر شده بود و تا خواست بجنبد و جوابی بدهد، چماق خداکرم بالا رفته بود. فریبرز استوار ایستاد و به روی خود نیاورد. ضربه های چماق، مافوق طاقت بود ولی فریبرز تاب آورد. مادر با تضرع و التماس خود را به صحنه رسانید و چماق را از دست همسرش گرفت. او همه چیز را می دانست. رازدار بود. مادر بود. راز پسرش را نمی گشود.

همین که فریبرز از درد نالید مادر بی تاب گشت. به گریه افتاد و به شیون و زاری گفت:

« پس چه کند؟ تو چه حقی به بچه من داری؟ مگر همسالانش را نمی بینی؟ سواری می کنند. تیراندازی می کنند. شکار می زنند. لباس نو می پوشند. ورق و عرق دارند. یک مویش به هزارتاشان می ارزد. برای خرجش چه خاکی بر سر کند؟ شغل دارد؟ کسب و کار دارد؟ گاو و گوسفند دارد. از کدخدایی فقط اسمش برای ما مانده است. خودش در می آورد. خودش می خورد.»

۲۷۲ * بفارای من ایل من

فریبرز چوپ و چماق خورده و دم بر نیاورده بود. با اشکی در چشم به آشفتگی پدر و شیون مادر می‌نگریست. او می‌دانست که خود مسبب این ماجرا است. شرمنده و غمگین بود.

مادر فریبرز خداکرم را آرام کرد؛ لیکن او سراسیمه بود. گویی در دیگ جوشانی افتاده بود. توی کارش درمانده بود. دلواپس بود. از فرار فریبرز بیم داشت. از خلق و خوی تند پسرش آگاه بود. او را خیلی دوست داشت. او تخم چشمش بود. از همهٔ بچه‌هایش عزیزتر بود. نمی‌خواست خودش را بشکند ولی سخت پشیمان بود. می‌ترسید که استخوان لای زخم بماند و کار به دستش بدهد. از قهر و فرار فریبرز وحشت داشت. می‌ترسید که او برود و باز نگردد. خانه و خانواده را ترک گوید. با یالقوزها و آسمان جل‌ها همراه شود و برای همیشه حرفهٔ شبگردی در پیش گیرد و پاک از دست برود.

فکری به خاطر خداکرم رسید. مدت‌ها بود که این فکر را در مغزش زیر و رو می‌کرد. نگاهش با نگاه فرزند تلاقی کرد. ناگهان برخاست و او را در آغوش گرفت. جای چماق‌ها را بوسید و در کنارش نشاند. نکته‌دان و خوش‌بیان بود. فولادش آبدیده بود. حرف‌های پخته می‌زد. رو به فرزندش کرد و گفت:

«من نمی‌خواهم تو یتیم خودسر شوی. نمی‌خواهم با دشمنان دوست‌نما به شبگردی بروی. من نمی‌خواهم تو دزد شوی. مال

فداکره* ۲۷۳

مردم را بیاوری، بفروشی و کفش و کلاه بخری. دندان ما هیچ گاه برای مال غیر تیز نبوده است.

مادرت ملامت می کند که چرا مال دار نشده ام. چه جور مال دار شوم؟ صبح تا شام جان می کنم و به زحمت اجاق خانه را روشن نگاه می دارم. دغل و حقه باز و پشت هم انداز نیستم. سر مردم بدبخت کلاه نمی گذارم. مگر راه دیگری برای مال دار شدن هست؟ مادرت چرخم را چنبر کرده است که چرا دم و دستگاه به هم نمی زند. چرا سوار مادیان عربی نمی شود. چرا شتر و قاطر ندارد و بار و بندیش را بر خر و گاو می بندد. چرا سفره قلمکار، پتوی مخملی، جل طاووس، پالان آبداری، مفرش بی بی باف، بالش نرم و لحاف و تشک گرم ندارد.

من دایم در هراس و وحشتم که این قوری گنگو زده چای و این چند استکان و نعلبکی لب پریده نشکند. او از من سینی و گالش و زیر فنجان نقره می خواهد. من برای نان خشک عرق می ریزم و او از من قاشق و کارد و چنگال می خواهد. کجای کار است؟ من یک شب سر آسوده بر زمین نمی گذارم. دندانم درد می کند. به دست دلاک می سپارم. نمی توانم به شهر بروم. جانم به لب رسیده است. قطارم فقط چهار فشنگ پر دارد. توی چشم و هم چشمی گیر کرده ام. یک تفنگ گلوله زنی نمی توانم بخرم. این اسب را با خون دل نگاه می دارم. خرجش از خرج خودم بیشتر است. از کفش و کلاه هم می زنم تا نعل و افسارش را دست و پا کنم.

۲۷۴ * بفارای من ایل من

سیگارم را ترک کرده‌ام تا به این زبان بسته گاه و جو برسانم. من گلیم خودم را با مشقت از آب بیرون می‌کشم. او از من گلیم سرتاسری می‌خواهد. می‌گوید از کدخدایی تنها اسمش برایمان مانده است. چرا مثل کلانتر طایفه و کدخدایان همدستش کبکم خروس نمی‌خواند. چرا باد به بیرقم نمی‌وزد. عمری با من به سر آورده و هنوز نمی‌داند که من مثل این‌ها نیستم. سالوس و پاچه‌ور مالیده نیستم.

من کلانتر طایفه و کدخداهای دور و برش را داخل آدم حساب نمی‌کنم. ولی چه کنم. این‌ها شیاد و بخورند. بوی پول که به دماغشان می‌خورد صد معلق می‌زنند. مال فقیر و یتیم را از شیر مادر حلال‌تر می‌دانند. از هوا بل می‌قاپند. از آب روغن می‌گیرند. این‌ها با هر کس که راه راست برود کینه می‌ورزند. با قالتاق‌های دولتی، بند و بست دارند. با زورمندان محلی قوم و خویش شده‌اند. دنبال زشت و زیبا نیستند. با ازدواج‌های مصلحتی چندین تیره و قبیله را با خود همراه کرده‌اند. از زمین دیم منال می‌گیرند. بر کوه بی‌صاحب مالیات می‌بندند. از بیابان برهوت علف‌چر می‌خواهند و کاری جز این ندارند که عرصه را بر همه تنگ کنند و خودشان بر خر مراد سوار شوند.

فرزندم! چشمت را باز کن. این خدا شناس‌ها نه تنها زندگی امروز ما را تیره و تار ساخته‌اند بلکه فردای ما را هم پیش خرید کرده‌اند. چشمت را باز کن و بین که با همه مأمورها، پيله‌ورها،

فداکره**۲۷۵

رمال‌ها، فال‌گیرها و جیب‌بُر‌ها جان در یک قالبند و فقط با مدرسه و معلم دشمن خونی هستند. امروز بسیاری از تیره‌ها صاحب مدرسه و معلم شده‌اند. در بعضی جاها کلانتران به استقبال معلم رفته‌اند ولی این حضرات اجازه نمی‌دهند که حتی یک معلم قدم به خاک ما بگذارد. معلم را سرخر و موی دماغ می‌دانند. او را کافر متمرّد و دو به هم‌زن می‌شمارند و کار من به جایی رسیده است که نمی‌توانم یکی از این بندگان خدا را به خانه خود بیاورم.

فرزندم! چشمت را خوب باز کن. هدفشان آشکار است. چشم دیدن آموزگار مدرسهٔ عشایری را ندارند ولی بچه‌های خود را به شیراز و تهران و خارجه می‌فرستند تا درس بخوانند و به مقامات عالی برسند. هدفشان معلوم و مشخص است. می‌خواهند تو و امثال تو بی‌کار، ولگرد، دزد و دغل و علیل و ذلیل بمانی و تخم و ترکهٔ خودشان تحصیل و ترقی کنند.

فرداست که فرزندان‌شان با هزار چم و خم از راه می‌رسند. فرداست که نور چشمان‌شان با کاغذ و دیپلم، با فُکُل و کراوات، با عینک دودی و دوربین، با سیل‌های تیموری، چنگیزی، تاب‌دار و بی‌تاب می‌آیند و دودمانتان را بر باد می‌دهند. افسر می‌شوند، شلاق به دست می‌گیرند. قاضی و وکیل می‌شوند، برایتان پرونده می‌سازند. مهندس آب و خاک می‌شوند. زمین‌های موروثی را نگاه می‌دارند. گوینده و نویسنده می‌شوند، کتاب چاپ می‌کنند، پند و اندرز می‌دهند، نسب‌نامهٔ خانوادگی می‌نویسند، القاب ارثی قدیم را

۲۷۶ * بفارای من ایل من

با عنوان‌های دهن‌پر کن جدید می‌آمیزند. دست راستی و شاه‌خواه می‌شوند. میانه‌رو می‌شوند و اگر نان و آبی در کار باشد انقلابی و بلشویک می‌شوند. از عدل و داد سخن می‌گویند و روزگارتان را سیاه می‌کنند.

مادرت نمی‌داند که کیابیی این ناجوانمردان چگونه به دست آمده است. مادرت زرها و زیورها را می‌بیند ولی از اشک‌ها و خون‌ها بی‌خبر است. هشتم را گروه گذاشته است که چرا مثل این‌ها نمی‌شوم.

من نمی‌خواهم و نمی‌توانم شریک جرم و ظلم عده‌ای شمردل و عیاش و خوش‌گذران باشم و چشم را به بدبختی این همه انسان بی‌سواد، بیمار و گرسنه ببندم. من نمی‌توانم رفیق قافله و شریک دزد باشم. نمی‌خواهم دزد بشوم. از تو هم می‌خواهم که دزد نشوی. مال مردم خور نشوی.

من پیش تو شرمنده‌ام. نتوانسته‌ام به تو برسم. تو هم باید زندگی کنی. تو هم حق داری. ناچاری برای خودت ببری و بدوزی. در کارم درمانده‌ام. بیا و کمک کن. بیا و مرا از زمین بردار. یکی از خان‌ها به من محبت دارد. خان است اما خان خوبی است. با بسیاری از خان‌ها فرق دارد. فرمانش را برده‌ام. همیشه به من وعده کمک داده است. شنیده‌ام برای طایفه‌اش معلم و مدرسه آورده است. به مدرسه و معلم علاقه دارد. راه دیگری نیست. بیا و به دادم برس. بیا و همت کن. بیا تا برویم و تو را به دستش بسپارم.

فداکره* ۲۷۷

درس بخوان. شاید کسی شدی و به جایی رسیدی. شاید آدمی شدی و توانستی به خودت و مردم مثل خودت کمک بکنی. یک آدم بزرگ گفته است: «فایده‌ای ندارد که به تاریکی لعنت کنیم بهتر است که شمعی روشن کنیم.»

بیا و شمعی برای خودت، برای من و مادرت، برای خانه و خانواده‌ات، برای تیره و طایفه‌ات روشن کن!

*

فریبرز نوجوانی پیش‌رس و هوشیار بود. صورتش از شنیدن سخنان پدر گل انداخت. ضربه‌های چماق را فراموش کرد. لبخند رضایتش جان خداکرم را تازه کرد.

آتش خداکرم چنان در او گرفته بود که سر از پا نمی‌شناخت. پاکت سیگارش را در آتش انداخت. خانواده غرق شادی شد. قرار حرکت را گذاشتند. خداکرم تدارک سفر دید. مقصدش معلوم و راه دراز بود.

فردای همان روز با طلوع ستاره سحری حرکت کردند. هنوز چند قدمی از چادر دور نشده بودند که روباهی از کنارشان گذشت. برخورد با روباه آن هم در آغاز سفر علامت فتح و اقبال بود. خداکرم شادمان شد. به یادش آمد که شب پیش، آب زلال در خواب دیده است، این هم نشانه نیکبختی بود. شادمان‌تر شد. خواست فریبرز را بر ترک اسب سوار کند. بقچه لباس فریبرز بر ترک اسب بسته بود. فریبرز زیر بار نرفت.

۲۷۸ * بفارای من ایل من

عصر روز دوم هنوز آفتاب بر ستیغ قله‌های مغرب نورافشانی می‌کرد که خداکرم و پسرش به چادر بزرگ خان رسیدند. خان دست و دل‌باز و صاحب سفره بود. از جوانمردان قدیم ایل بود. دم و دستگاه داشت. مدرسه و معلم آورده بود. رایحه سخاوت و پذیرایی او مشام هر تازه‌واردی را نوازش می‌کرد. به خداکرم مهر ورزید و فریبرز را در آغوش حمایت خود گرفت.

فریبرز وارد مدرسه شد. همسالانش دو سه کلاس جلو بودند. هوش سرشار و اراده استوارش جبران عقب‌افتادگی‌ها را کرد. قاطع و پی‌گیر بود. می‌دانست که راهی دیگر برایش نمانده است و شاید بهترین راه هم همان بود.

فریبرز پس از چند سال در امتحان ورودی دانشسرای عشایری شیراز توفیق یافت. این مدرسه، جوانان ایل را اگر سواد کافی داشتند، بدون توجه به مدرک، می‌پذیرفت و برای آموزگاری کودکان عشایر تربیت می‌کرد.

فریبرز دوره دانشسرا را با پیروزی به پایان رساند و معلم شد.

خداکرم زنده ماند و به چشم خود دید که پسرش از شبگردی به معلمی رسید و از عمق دره‌ای هولناک به اوج قله افتخار برآمد.

خداکرم نمرود و به گوش خود شنید که فرزندش نه فقط معلم بلکه سرآمد معلمان و نمونه فداکاری و سرمشق شرف و مردم‌دوستی شده است.

فداکره* ۲۷۹

فریبرز معلم شد. معلم عشایری شد. با همتی به بلندی یک کوه قدم در طریق تعلیم و تربیت گذاشت. چادرهای سفید و زیبای دبستان را در میان قوم و قبیله برافراشت. پند پدر آویزه گوشش بود. آتش درونش زبانه کش بود. شعله شوقش گیرا و ظلمت زدا بود. پرچم دانش را به دوش گرفت و به سرزمین های ناشناخته رساند. الفبای معجزه گر را از کوره راه ها به بیخوله ها برد. یک دم از پای نشست. آغاز و پایان کار روزش طلوع و غروب آفتاب بود.

گاو زرد

دوران درخشانی بود. مملکت بر بال زرین تمدن بزرگ در پرواز بود. نورجشن‌ها و چراغانی‌ها چشم‌ها را خیره می‌کرد. کاخ‌های بلورین به آسمان می‌رفت. تالارها، گالری‌ها، نگارخانه‌ها پر از پرده‌ها و تصاویر دل‌انگیز بود.

سواحل سرسبز شمال را پری‌چهرگان رنگی پوش آراسته بودند. نسیم فرح‌بخش تمدن از هر سو می‌وزید. نوای جانفزای ترقی از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسید.

میدانی نبود که مجسمه‌ای نداشت. مجسمه‌ی مردی تنها، شاید تنهاترین مرد دنیا که خودش را «ما» می‌گفت و از به کار بردن ضمیر متکلم «من» پرهیز می‌کرد.

تهران عروس خاورمیانه شده بود. هر صبح خرمنی از شکوفه‌های هلندی بر سرش می‌ریخت.

شیراز ساعت زیبای گل را داشت. ساعتی که عقربه‌هایش بر

۲۸۱ * * زرد

بنفشه‌ها، سنبل‌ها، و قرنفل‌ها می‌چرخید. سالی نبود که نوازندگان جهان بر آرامگاه الهام‌بخش حافظ و درگاه شکوهمند کورش گرد نیایند و آوای جاه و جلال ایران را با سازهای بادی، به گوش جهانیان نرسانند.

در چنان کشوری، حضور یک جمعیت بی‌سر و پا و چادرنشین، آن‌هم در دو قدمی مهد فرهنگ و فضیلت نمی‌توانست شرم‌آور نباشد.

در چنان زمانی عبور و مرور یک مِشت قبیله وُسطایی از کنار جشن‌های افتخارآفرین هنری نمی‌توانست مایهٔ ننگ و خفت نشود. اگر چشم هنرمندان و هنرشناسان به این خانه بدوشان می‌افتاد آبروی مملکت بر باد می‌رفت!

این دوره‌گردان حق‌شناس نه فقط باعث خجالت، بلکه اسباب زحمت هم بودند. با آن‌که راحت و آسوده علف بیابان را می‌چریدند و بی‌منت پافزار کوه‌ها را زیر پا می‌گذاشتند، باز هم به هر دستاویزی موی دماغ حکومت می‌شدند.

بیهوده نبود که صبر زمامداران به سر آمد و بر آن شدند که این لکه‌های زشت را از چهرهٔ دلارای میهن بزداینند:

عبورشان را از معابر عمومی ممنوع ساختند. مراتع نزدیک شهرها را به بهانهٔ حمایت وحوش قُرق کردند.

۲۸۲ * بفارای من ایل من

آمارگران حکومت، وجود گروهی از آنها را انکار کردند و از شمار جمعیت بقیه کاستند و به خصوص در فارس آنقدر کاستند که از ایلات قشقایی، خمسه و ممسنی چیزی بر جای نماند. به کار بردن کلمه «عشایر» در مکاتبات رسمی و دولتی موقوف شد. فرمان تغییر این کلمه صادر گشت. چنین نام و نشانی در خور شأن و شوکت کشور نبود. لغت پردازان ترکیب «دامداران متحرک» را ابداع کردند.

لیکن همه این تلاش‌ها و تقلاها بی‌ثمر ماند. اختفای این همه آدم بیابان‌گرد ممکن نبود. وجود داشتند. پنهان نمی‌ماندند. خودشان دو پا و حیواناتشان چهار پا داشتند. حرکت می‌کردند. کوچ می‌کردند. توله سگ‌ها، مرغ‌ها و بچه‌هایشان را کنار پاتیل و پیاله‌های مسی و غربال و هاون‌های چوبی، بر روی خر و گاو می‌بستند و زندگی شرم‌آور خود را به تماشای بیگانگان می‌گذاشتند. چشم سیاحان و مسافران هوایی را نمی‌شد بست. از آن بالا می‌دیدند. دوربین‌های قوی داشتند. عکس بر می‌داشتند.

راه دیگری نماند. قتل‌عامشان امکان‌پذیر نبود. ناچار دست به تخته‌قاپو و اسکان آنان زدند. کار از فارس که رسواتر از همه جا بود آغاز شد. از سیل بودجه، نه‌ری پر از آب به سوی این خطه سرازیر گشت. اسکان قبایل قشقایی وارد برنامه‌های عمرانی کشور گردید.

کاو زرد * ۲۸۳

گروهی از مدیران لشکری و کشوری با دستگیری پیمانکاران دلسوز به میدان آمدند. عرق ریختند. خون دل خوردند و خواب شب را بر خود حرام کردند تا در مدتی نه چندان دراز در چهار گوشهٔ فارس چهار شهرک نوساز برای اقامت و سکونت هزاران چادر نشین ایجاد کردند.

نخستین شهرک اسکان در مرکز یکی از طوایف بزرگ، آمادهٔ بهره‌برداری و افتتاح شد. به دعوت تیمسار نامداری که فرماندهی اسکان را به عهده داشت، استاندار و جمعی از دست‌اندرکاران برجستهٔ فارس به سوی عشایر روان شدند.

موکب استاندار با کبکبه و دبدبه شیراز را پشت سر گذاشت. دو تن از تیمساران معظم با سردوشی‌های تاج‌دار و پرستاره در یمین و یسارش بودند. عده‌ای از مدیران کل و سرپرستان ادارات با چندین خبرنگار و عکاس در رکابش بودند. از خدمات شهری فراغت یافته، می‌رفتند که خانه به دوشان را نیز در ظل عنایت خود بگیرند. همه‌شان غرق خدمت و فداکاری بودند. جز نجات هم‌میهران هدفی نداشتند.

فرصتی به دستشان آمده بود که لباس‌های نفتالین‌زدهٔ سفر را از گنجه‌ها بیرون آورند. نیم‌تنه‌های جیر، بلوزهای چهارخانه، ژاکت‌های کشمیر، پیراهن اسپرت و شلوارهای فلانل پوشیده بودند. بر آرنج کت‌های گران‌بهای خوش‌نما، وصله‌های چرمی زده بودند. عینک درشت بر چشم و کلاه سایه‌دار بر سر داشتند. از طرح و

۲۸۱۴ * بفارای من ایل من

رنگ و دوخت و دوز لباس هایشان ذوق و سلیقه می بارید. رفتار و گفتارشان پیروزمندانه بود. آثار فتح و ظفر بر چهره هایشان می درخشید. نور افتخار و مباحات بر سیمایشان موج می زد. ایل گستاخ و مزاحم را به زانو درآورده بود.

با انواع اتومبیل های رنگارنگ به حرکت درآمدند. راهشان تا شهرک اسکان دور بود. ناچار بودند که ظهر و شب را در میان راه به سر برند و به دو تن از خان های طوایف افتخار پذیرایی دهند. مهمانسرای دیگری نبود.

پس از چند ساعت طی طریق به طایفه اول رسیدند. خان طایفه در چند قدمی چادر بزرگ خود به استقبال آمد و خیرمقدم گفت. خیرمقدمش عبارات قلمبه و سلمبه نداشت. استقبالش ساده و بی پیرایه بود. بر دل مهمانان نشست. خشمگین و ناشاد شدند. ناشادتر از همه شخص اول استان بود. چنین استقبالی درخور او نبود. استقبال یک انسان بود در مقابل یک انسان. استقبال یک عشیره ای در برابر یک استاندار نبود. آن هم استانداری که چنان شأن و شوکتی داشت و دو حضرت اجل و یک دوجین مدیر کل را یدک می کشید.

از پیشواز عشایری، از ساز و کرنا، از هلله و شادمانی، از گاو و بره قربانی، از تار و تنبور، از زنده باد و مرده باد و از سوار و پیاده خبری نبود.

کاو زرد * ۲۸۵

مهمانان، رفتار میزبان را نشانه بی‌احترامی و بی‌پروایی پنداشتند ولی نتوانستند پس از آن‌همه خستگی از سفره خان در وسط بیابان چشم ببوشند. مصلحت سیاست هم اجازه قهر و غضب نداد و به ناچار با خاطری آزرده به چادرش فرود آمدند.

خان مهمان‌نواز ایل رنجش مهمانان را دریافت و کوشید تا دلشان را به دست آورد ولی مهربانی‌ها و پذیرایی‌هایش سود و ثمری نداشت. تشنگی این دار و دسته را فقط شراب کرنش و چاپلوسی سیراب می‌کرد و او اهل کرنش و چاپلوسی نبود. کوچک و حقیر نبود. رفتار گدایان و مساکین را نداشت.

خان از مردان روشن و کمیاب ایل بود. قسمتی از عمرش را در شهرها به سر آورده بود. با دفتر و کتاب انس و الفت داشت. چادرش پر از کتاب بود. کتاب نتوانسته بود او را از ایل و ایل نتوانسته بود او را از کتاب جدا سازد. اهل اندیشه و تفکر بود. با خان‌های دیگر فرق داشت. با بسیاری از برنامه‌های دولت ناسازگار بود. راه حکومت را در کار اسکان قبایل بیراهه می‌دانست.

همین که بحث اسکان بر سر سفره درگرفت، خان نمک تازه‌ای بر زخم رجال و بزرگان پاشید. او در بیان عقایدش بی‌باک و قاطع بود. از کسی هراسی نداشت. از آن آدم‌هایی بود که زیر ساطور جلاد هم دست از عقاید و بیان خود نمی‌کشند.

هنگامی که فرمانده عالی‌قدر نظرش را درباره شهرک‌های اسکان پرسید، او با لحنی صریح گفت:

۲۸۶ * بفارای من ایل من

«این شهرک‌ها به درد نمی‌خورد. برنامه‌تان غیر عملی است. با سرنیزه هم نمی‌توان مردم را توی شهرک‌ها نگاه داشت.»

استماع این سخنان از زبان یک خان، استاندار نازپرورده و متنعم را چنان بر سر خشم آورد که رنگ بر صورتش نماند. آماده پرخاش و ستیزه بود. لیکن فرمانده کهنه‌کار اسکان که با خلق و خوی خان آشنا بود می‌دانست که جواب‌های را با هوی می‌دهد، میان‌داری کرد و به زحمت اجازه گرفت که مدعی را با دلایل دندان‌شکن مجاب کند.

به کارشناسان که با اضطراب تماشاگر صحنه بودند دستور داد که نقشه‌ها و ماکت‌های شهرک‌ها را بیاورند. به سرعت ماکت پاکیزه‌ای را آوردند و روی قالی قرمزی گسترده:

ماکت قشنگی بود. دو پیکان متقاطع تیز سیاه، جهات چهارگانه شهر را نشان می‌داد. شهر پر از شکل‌های منظم هندسی بود. خیابان‌ها همه صاف و مستقیم بودند. یک خط کج و کوله در هیچ بعدی دیده نمی‌شد. از تقاطع خیابان‌ها چهارراه‌های زیبا و میدان‌های باصفا به وجود آمده بود. میدان مرکزی شهر به شکل دایره بود. چمنی شاد و فواره‌ای بلند داشت. در کنار فواره پایه‌شکلی یک مجسمه به چشم می‌خورد.

خیابان‌های وسیع، شهر را به قطعات بسیار تقسیم کرده بودند. در هر یک از قطعات، چندین خانه شسته و رفته به شکل مکعب‌های مستطیل جای داشتند. چمن‌کاری خانه‌ها شهر را سبز و

کاو زرد * ۲۸۷

شاداب کرده بود. جلو چند خانه اتومبیل‌های خوش‌رنگی پارک شده بود.

درخت‌های بلند و سایه‌دار همه جای شهر را آراسته بودند. نوع درخت‌ها با آب و هوای فارس جور نبود. به درخت‌های مازندران و سواحل مدیترانه شبیه بودند. در سایه عده‌ای از درخت‌ها نیمکت‌های زرد و قهوه‌ای روشن گذاشته بودند. چند جفت زن و مرد خوشبخت روی بعضی از نیمکت‌ها آرمیده بودند. زن‌ها ژاکت می‌بافتند. مردها روزنامه می‌خواندند.

دو مخزن آب در گوشه شهر به آسمان رفته بود. وسط شهر پر از اداره بود. بر سر در ادارات پرچم‌های سه رنگ در اهتزاز بود. نزدیک اداره‌ها دو دبستان و کودکستان قشنگ با کودکانی ترگل و ورگل دیده می‌شدند. حتماً بچه‌های رؤسای ادارات بودند.

شهرک اسکان بی‌اندازه مجهز بود. پارک، سینما و سالن شهرداری داشت.

تأسیسات دامپرووری، دامپزشکی، پرواربندی و اسطبل‌های نگاهداری حیوانات دور از شهر بودند. این تأسیسات را دور از شهر ساخته بودند تا چوپان‌ها و گله‌داران عشایر پاکیزه و تمیز و سالم بمانند.

فرمانده اسکان و یارانش با شور و حرارت، دقایق طرح را برای حاضران بیان کردند و همه را انگشت به دهان ساختند. به جز خان همه‌شان مدهوش ابتکار و نبوغ مهندسان و پیمانکاران شدند.

۲۸۸ * بفارای من ایل من

فقط خان خاموش بود و با لبخندی حاکی از ناباوری ماکت شهر زیبا را می‌نگریست. از سنگ صدا برمی‌خاست و از او بر نمی‌خاست. مرغش فقط یک پا داشت و بار دیگر در پاسخ تیمسار که فاتحانه و طنزآلود نظرش را درباره برنامه اسکان پرسید با همان صراحت و جسارت به سخن آمد:

«شهرتان شهر قشنگی است؛ ولی به درد عشایر نمی‌خورد. شهرهای قشنگی ساخته‌اید، ولی به درد عشایر نمی‌خورد. شما مسکن را با اسکان اشتباه کرده‌اید. هر دو کلمه یک ریشه دارند ولی با هم فرق می‌کنند. مسکن را درآمد و عایدی قابل سکونت می‌کند. وقتی که مسکن عایدات را قطع کند دیگر مسکن نیست. جهنم است.»

مردم عشایر توریست و جهانگرد نیستند. برای تماشای کوه و جنگل و عکسبرداری از مناظر و مرایا به راه نیفتاده‌اند. آن‌ها بیش از هر کس از زندگی پر درد سر خود رنج می‌برند. هر صبح بار می‌بندند. هر شام بار می‌گشایند. پای پیاده عرض و طول فارس را می‌پیمایند. شب و روز به دور خودشان می‌چرخند. این همه زحمت و مشقت فقط برای نان بخور و نمیر است.

مردم عشایر به دنبال آب و علف مفت کوه و صحرا هستند و جز این راهی برای نجات کس و کار خود از چنگ گرسنگی ندارند. اگر این راه را بر آنان ببندید بی‌آن‌که راه معیشت دیگری نشانان دهید، حکم اعدامشان را صادر کرده‌اید.

کاو زرد * ۲۸۹

شما این شهر قشنگی را که می‌خواهید افتتاح کنید، دور از جنگل و درخت و در یک منطقه سردسیری ساخته‌اید. فردا که زمستان می‌رسد و برف همه جا را می‌گیرد و راه بند می‌آید بر سر ساکنان سعادت‌مند این خیابان‌ها چه خواهد آمد؟ سوخت و آذوقه شهر از کجا خواهد رسید؟ با گله‌هاشان چه باید بکنند؟ اگر این گله‌ها از میان رفت جز گدایی و نیستی چه راهی خواهند داشت؟ شما تنها در خیال مسکن بوده‌اید. به یادتان نبوده است که اسکان مسأله پیچیده و دشوار دیگری است. کار شما برای کسانی که همه چیز دارند و فقط مسکن ندارند سودمند است؛ ولی برای عشایر که باید همه چیز خود را از دست بدهند تا صاحب مسکن شوند خطرناک است.

کاش این بودجه هنگفت صرف ساختن جاده‌های بیلاقی و قشلاقی می‌شد. کاش این پول کلان صرف تهیه آب زراعتی در مناطق ایلی، صرف ایجاد کارخانه‌های تولیدی در مسیر و مأوای عشایر، صرف باسواد کردن مردم چادرنشین می‌شد. اگر چنین کرده بودید بسیاری از مردم عشایر با میل و رغبت یک‌جانشین می‌شدند. نگاهی کوتاه به اوضاع و احوال عشایر نشان می‌دهد که در هر جا که حتی بر حسب اتفاق برنامه‌هایی از این قبیل انجام گرفته است جمع زیادی از خانه به‌دوشان دست از خانه به‌دوشی کشیده‌اند...»

۲۹۰ * بفارای من ایل من

خان به منبر رفته بود و پایین نمی آمد. لیکن شنوندگان گوش شنوا نداشتند. همه در بهت و حیرت بودند. همه از این همه جسارت ناراحت بودند. قیافه پر جبروت استاندار متشنج بود. گره بر ابرو داشت. از چشم‌هایش خصومت و نفرت می بارید. خودش را به زحمت آرام نگاه داشته بود. کارد بر سینه پر مدال ژنرال می زدی خون بیرون نمی آمد. مدیران کل در وحشت بودند که شخص اول استان به خشم نیاید و زبان به بدگویی نگشاید. همه از آن می ترسیدند که کار به جاهای باریک بکشد. احتمال جنجال می رفت. ولی خان هم بیدی نبود که با این بادها بلرزد. در ایلش بود. بی پروا بود. ایلش هنوز جان و توان داشت!

چاره‌ای جز این نماند که خان را بدخواه و دیوانه و یاوه‌سرا بپندارند و به حال خودش واگذارند. با سردی و بی مهری، بی آن‌که از پذیرایی‌هایش یک کلمه خوش بر زبان آرند، او را به خدا سپردند و به سوی عشیره بعدی و خان بعدی عزیمت کردند.

این عشیره همان بود که می خواستند. خانش همان خانی بود که می طلبیدند. هنوز چند فرسنگی از راهی پرپیچ و خم و کوهستانی نپیموده بودند که طلایه پیشوازی سنگین و رنگین پدیدار گشت. سواران بسیار، همه خوش پوش و خوش زین و یراق در چمنی خرم و دلکش چشم به راه مهمانان مکرم خود بودند. توپ نداشتند. با شلیک تفنگ ادای احترام کردند.

گاو زرد * ۲۹۱

استادی کرنازن بر اسبی آرام، ساز بلند بالای خود را به هوا کرده بود. آهنگ‌های تند رقص ایلی طنین‌انداز بود. دو نقاره بزرگ و کوچک را بر خر چرمه‌ای بسته، نقاره‌زن جوانی را بر پشتش نشانده بودند. صدا در کوه و کتل می‌پیچید. گروهی دست می‌افشانده. عده‌ای پای می‌کوبیدند. قوچ‌های قربانی در خاک و خون می‌غلطیدند. گاو ابلق به طناب بسته‌ای، خنجری تیز بر گلو داشت. دسته‌ای کودک خسته و نیمه‌گرسنه سروده‌های میهنی سر داده بودند. فریاد زنده‌باد و مرده‌باد به آسمان رفته بود. همه کف به دهان آورده بودند. هلله می‌کردند. امواج شور و هیجان فضا را گرفته بود. گویی سرداری فاتح قدم به خاک وطن نهاده بود. مثل این‌که نادر پس از شکست افغان به اصفهان باز می‌گشت.

استاندار با ژنرال‌ها و مدیر کل‌هایش طالب چنین خانی بودند. مشتاق چنین استقبالی بودند. بغض گلویشان را گرفته بود. اشک شوق بر چشم داشتند. از ماشین‌ها پیاده شدند و مردم و سران مردم را مورد تفقد و نوازش قرار دادند.

خان طایفه که با جته‌ای عظیم پیشاپیش جمعیت ایستاده بود، چنان سر خم کرد که کلاهش بر زمین افتاد. دست استاندار را غرق بوسه کرد. تیمسارها را هم بی‌نصیب نگذاشت. در کنارش مرد دیگری عینک به چشم با زلف‌های حنا بسته ورقه کاغذی در دست داشت. در خیال قرائت بود. شاعرکی از قصبه مجاور بود که

۲۹۲ * بفارای من ایل من

اجیرش کرده، به میدان آورده بودند تا شعری را که گفته بود بخواند. مطلع شعرش این بود:

«خان فدای استاندار

سر فدای استاندار

«.....»

این همه شور و شادی را نمی‌شد بی‌پاسخ گذاشت. جمعیت به یک اشاره فرمان سکوت یافت. صولت و هیمنه ناطق چنان بود که اسب‌ها هم دم از شیهه فرو بستند. استاندار با نیم چکمه نرم و پاشنه بلند خود بر فراز سنگی که در کنار قربانگاه گاو و گوسفند بود ایستاد و آغاز سخن کرد:

«مراحم اولیای امور را به قاطبه مردم غیور قشقای ابلاغ می‌کنم. شما اصیل‌ترین شاخه‌های نژاد آریا هستید. بزرگ‌پرستی شما، من و همراهان عزیزم را به هیجان آورده است. از این‌که قدر زحمات و خدمات ما را می‌دانید، همه غرق غرور هستیم.

این همه حق‌شناسی و بزرگ‌پرستی، ما را تشویق می‌کند که بیش از پیش برای آسایش شما بکوشیم. ما لحظه‌ای آرام و قرار نخواهیم داشت تا شما آرام و قرار بگیرید.

جهش ملت ما از یک زندگانی ابتدایی به اوج تمدن، سراسر جهان را متحیر کرده است. انسجام و اتحاد ملت ما دشمنان ملت را

کاو زرد * ۲۹۳

به وحشت انداخته است. ما رسالت تاریخی داریم که مام میهن را از مرحله کشورهای توسعه یافته به صف کشورهای پیشرفته برسانیم. بیش از دو سال است که عده‌ای مهندس دلسوز و پیمانکار ایثارگر به فرماندهی تیمساری از جان گذشته برای اسکان مردم غیور قشقایی در رنج و تکاپو هستند و از بیابان‌ها شهرها آفریده‌اند. شرح خدمات این قهرمانان را باید با آب طلا بر صفحات تاریخ نگاشت.

ما برای دیدار یکی از این شهرها به دیار شما آمده‌ایم. امشب را در چادرهای کلانتران شما می‌مانیم و فردا شاهد خوشبختی و سکونت جمع کثیری از برادران شما در یکی از این شهرهای جدید خواهیم بود. یقین دارم که به زودی سکونت شما را هم در شهر دیگری جشن خواهیم گرفت. شما باید خودتان را با کاروان سریع ترقیات کشور همقدم سازید. دنیا در انتظار ظهور و طلوع تمدن بزرگ است.

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است در جریده عالم دوام ما

«.....»

همین که استاندار از تریبون صحرائی خود فرود آمد فریاد احسنت و آفرین به هوا رفت. جمعیت شنوندگان بی آن که به عمق مطالب ناطق پی ببرند فریاد شادی برآوردند. هورا کشیدند. کف

۲۹۴ * بخارای من ایل من

زدند. شعارهای حماسی دادند و دشمنان داخلی و خارجی وطن را به وحشت انداختند.

هنوز مسافتی از راه مانده بود. از میدان استقبال تا چادرهای پذیرایی فاصله زیادی بود. تنی چند از خانزادگان، چماق به دست، صفوف متراکم مردم را به دشواری شکافتند و راهی برای اتومبیل‌ها باز کردند.

چابک سواران در دو سوی مسیر به تاخت و تاز پرداختند. سواری خوبی کردند. قیقاج رفتند. تیر به هوا انداختند و اعضای هیأت عالی اسکان را با اکرام و احترام به چادرهای پذیرایی رساندند.

مهمانسرای سیار چهار ستاره خان چنان بود که قصرهای افسانه‌ای را به خاطر می‌آورد. جز شط دجله چیزی از بارگاه هارون کم نداشت. شیر مرغ و جان آدم مهیا بود.

مهمانان با کمک پیشخدمت‌های ورزیده گرد و غبار را ستردند و سر و صورت را صفا دادند و پس از اندک استراحتی در چادرهای خصوصی به شاه‌نشین پذیرایی آمدند و روی فرش‌های نرم و گران‌بها آرمیدند.

زمانی که استاندار پس از رفع خماری و گرفتاری، با چند دقیقه تأخیر، خرامان و قدم‌زنان به مجلس رسید، همه به احترام برخاستند و از میان آنان خبرنگار زرنگی که اهل ادب و ادبیات بود، با صدای رسا این شعر سعدی را خطاب به او خواند:

خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

شخص اول استان، در حالی که شست‌های دست را در جیب جلیقه فرو برده و با انگشتان دیگر ضرب کم‌صدای شیرینی گرفته بود، قدرت حافظه و حضور ذهن عجیب خبرنگار را ستود و بر مخدۀ عتیقه صدر مجلس فرود آمد. مخدۀ ای بود آبی رنگ که تصویر شیر سورمه‌ای خوش یال و دمی در خود داشت.

بزمی شاهانه برپا شد. اسباب سرگرمی و طرب فراوان بود. چنگ و چغاله مترنم گشت. شراب‌های کهنه و غذاهای تازه، سفره را رنگین کرده بود. میزبانان خوش سلیقه با مهربانی و ادب می‌چرخیدند. گیل‌اس‌ها به هم می‌خورد. بادبزن‌ها دست به دست می‌گشت. مهمانان می‌چشیدند و به‌به می‌کردند. می‌نوشیدند و نوش جان می‌گفتند.

گفتگوها شیرین و دلخواه بود. همه می‌دانستند که چه بگویند و چگونه از یکدیگر دل بربایند. درسشان از حفظشان بود. یک عمر تمرین داشتند. پرورده مکتب ستایش و نیایش بودند. سخنان خود را با لطیفه‌ها و شوخی‌ها چاشنی می‌زدند. درباره ترقیات محیرالعقول مملکت داستان‌ها می‌سرودند.

فرمانده اسکان از همه شنگول‌تر بود. به‌ویژه هنگامی که افسری از راه رسید و خبری تازه آورد، نشاطش دو چندان شد. دیگر سر از پا نمی‌شناخت. افسرش خبر آورد: «شهر آماده افتتاح

۲۹۶ * بفارای من ایل من

است و کوچک‌ترین مشکلی در کار نیست. سواران ایل در یک فرسخی شهر در چشمه‌ساری زیبا در انتظارند و پیادگان ایل در مدخل شهر چشم به راهند. مردم ایل چادرهای خود را در کنار شهر بپا کرده برای ورود موکب استاندار و تیمساران دقیقه‌شماری می‌کنند. آخرین ایام چادرنشینی را می‌گذرانند و با بی‌تابی منتظرند که کلیدهای خانه‌ها را از دست بزرگان بگیرند و وارد بهشت تمدن شوند.»

باران تبریک بر سر تیمسار فرو ریخت. تیمسار از شادمانی در پوست نمی‌گنجید. فردا روشن‌ترین روز حیاتش بود. روز تحقق آرزوهایش بود. روز تولد یک شهر و روز مرگ یک ایل بود. از ایل، دلِ پُر دردی داشت. با سران و یاغیان ایل دست و پنجه نرم کرده بود. از یک زخم کاری به دشواری جان به در برده بود. از طغیان‌های ایل خاطره‌های تلخ داشت. کمر همت بسته بود که ایل را یک جا نشین کند. از ایل شهر بسازد. به شمار طوایف شهرهای جدید بسازد.

عکاس جوانی از تیمسار پرسید که بنای چند شهر به پایان رسیده است. لقمه در دهان گذاشت. نتوانست پاسخ بگوید. چهار انگشت دستش را به علامت چهار شهر بالا گرفت!

شب از نیمه می‌گذشت. شبی بود فراموش نشدنی. ولی راهی دراز آمده بودند و راه درازی در پیش داشتند. ناچار به چادرهای خواب شدند.

۲۹۷ * * زرد

فردا صبح، مدتی از طلوع آفتاب گذشته بود که همه از خواب برخاستند و کم‌کم آمادهٔ عزیمت شدند.

خسته و خمار بودند. از خانهٔ خان دل نمی‌کنند. خان هم اصرار داشت که بمانند ولی نمی‌شد آن همه مردم بی‌قرار را در انتظار گذاشت. فرماندهٔ اسکان نطق پر آب و تابی تهیه کرده بود تا در مراسم افتتاح قرائت کند. استاندار در خیال سخنرانی تکان‌دهنده‌ای بود. خبرنگاران و عکاسان قلم‌ها و دوربین‌ها را برای ثبت و ضبط مطالب هیجان‌آور و دقایق تاریخی آماده کرده بودند. مدیران کل سر و صورت را آراسته بودند تا در تصاویر دسته‌جمعی جلوه کنند. یقین بود که جریان افتتاح و جشن اسکان ایل، زینت‌بخش صفحات اول جراید و مجلات خواهد بود.

حرکت کردند. راه سختی در پیش داشتند. از همهٔ کوره‌راه‌های ایل دشوارتر بود. آمد و رفت صدها کامیون سنگین که ماهها سرگرم حمل و نقل مصالح ساختمانی بودند، راه را غیر قابل عبور کرده بود. خاک منطقه نرم بود. جای چرخ ماشین‌ها گود افتاده بود. دو شکاف طولانی و عمیق مثل دو جوی خشک موازی در امتداد جاده به وجود آمده بود.

اتومبیل‌ها به کندی پیش می‌رفتند. سرعت بادی که از پشت سر می‌وزید بیش از سرعت ماشین‌ها بود. گرد و غبار درون ماشین‌ها می‌پیچید.

۲۹۸ * بفارای من ایل من

اتومبیل‌ها بالا و پایین می‌رفتند. توی دست‌اندازها و چاله‌ها می‌افتادند. سرنشینان دستگیره‌ها را گرفته، به صندلی‌ها چسبیده بودند.

از گرد و خاک در عذاب بودند. گرما هم از راه رسید. ناراحت‌ترشان کرد. نمی‌شد پنجره‌ها را باز گذاشت. نمی‌شد بست. یقه‌ها را باز کردند. بلوزها و نیم‌تنه‌ها را در آوردند. سودی نداشت. عرق می‌ریختند. گرد و خاک روی عرق می‌نشست. لایه چرک چسبیده‌ای سر و صورتشان را می‌آلود.

سفر دشوار پر رنجی بود. ولی تحملش آسان بود. چون در انتظار پایان خوشی بودند. پایانی پر از پیروزی و ظفر، پر از موفقیت و شهرت. خیالشان آسوده بود که به زودی در چشمه‌ساری دلگشا شاهد باشکوه‌ترین پیشواز ایلی خواهند بود.

لیکن هنگامی که به چشمه‌سار دلگشا رسیدند و از پیشواز باشکوه و سواران ایل اثری ندیدند، درد و رنجشان صد چندان شد. درد و رنج روحی چنان بود که کوفتگی و خستگی جسمی را از یاد بردند.

از جمعیت و هیاهو، از جشن و شادی خبری نبود. رنگ از چهره‌شان پرید. همه به حیرت افتادند. افسران و کارشناسان را که در ماشین‌های پشت سر بودند احضار کردند. آنان نیز سراسیمه و هاج و واج بودند. حرفی برای گفتن نداشتند.

۱۵۹ زرد * ۲۹۹

بی شک اتفاق ناگواری رخ داده بود. مدتی در کنار چشمه آب ماندند. لباس‌هایشان را تکاندند. گرد به هوا برخاست. در حالتی شبیه به ماتم فرو رفتند.

فرمانده عالی اسکان از همه غمگین‌تر بود. کفرش بالا آمده بود. سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد. به زمین و آسمان بد و بیراه می‌گفت. کلمات رکیک بر زبان می‌راند.

چاره دیگری نبود. با نومی‌دی و تردید به سوی شهرک راندند. فقط یک فرسنگ مانده بود. نزدیک شدند. نزدیک‌تر شدند. خبری نبود. از جشن و شادمانی خبری نبود. از ایل و تبار، از انسان و حیوان خبری نبود. از دست‌افشانی و پایکوبی خبری نبود.

به شهر رسیدند. شهر سر جایش بود. با دیوارها، خیابان‌ها، چهارراه‌ها، میدان‌ها، با خانه‌های نو و درهای بسته.

ایل رفته بود. ایل شبانه فرار کرده بود. به کوه و بیابان زده بود. از بیم گرسنگی، از بیم برهنگی، از بیم سرما و گرما گریخته بود.

تنها موجود زنده ایلی که در شهرک اسکان بر جای مانده بود گاو زرد لاغری بود که نای تکان خوردن نداشت و در سایه دیواری افتاده، آخرین نفس‌هایش را می‌کشید.

شهرک اسکان متروک ماند. شهرک‌های اسکان متروک ماندند و اکنون پس از بیست و چند سال به شکل چهار ویرانه در گوشه و کنار فارس بر جای مانده‌اند.

۳۰۰ * بفارای من ایل من

سرزمین فارس، سرزمین ویرانه‌هاست. ویرانه‌های قدیمش شهرت تاریخی دارند. ویرانه‌های جدیدش هنوز گمنام و ناشناخته هستند و شاید روزی برسد که باستان‌شناسان برای کشف آثار تاریخی، بیل و کلنگ بردارند و این تپه‌ها و خاکریزها را نیز زیر و رو کنند!

آب بید

آبادی کوچک «آب بید» بین زمین و آسمان آویزان بود. این آبادی در ارتفاعات شمال ممسنی قرار داشت.

در میان قله‌های زیبای سر به فلک کشیده و تپه‌های دل‌انگیز پوشیده از بلوط، چهره فقیر آب بید مانند بغضی در گلو، چینی به پیشانی و چروکی بر صورت ناجور و ناهماهنگ بود.

عیب بزرگ آب بید این بود که آب کافی برای آشامیدن نداشت. زمین هموار نداشت. حتی یک قطعه زمین صاف برای جاخرمن نداشت.

آبادی آب بید بی آب و بی زمین با پنجاه و چند خانوار فقیر و بی چیز از دامنه تند و عمودی تپه‌ای پر درخت آویزان بود.

چشمه آبش به همه چیز به جز چشمه آب شباهت داشت. قطرات آب شبیه به قطرات اشک با بردباری و حوصله، در حفره کوچکی می ریخت و جمع می شد و آهسته و آرام در جوی باریکی روان می گشت و پس از چند قدم در زمین فرو می رفت. هر بامداد،

۳۰۲ * بفارای من ایل من

فقط دو سه خواهر و مادر سحرخیز شبیخونی می زدند و مشک خود را از آب زلال پر می کردند و بقیه را جز قناعت به آب گل آلود چاره‌ای نبود.

زمین زراعتی آب‌بید منحصر به فواصل درختان در دامنه‌های مشجر و پر نشیب بود. هنگامی که مرد آب‌بیدی خیش به پشت گاو می‌بست و در سرایشی تند تپه‌ها، لابه‌لای درختان را شیار می‌کرد، هر بیننده‌ای به حیرت می‌افتاد که چگونه دو انسان و حیوان معلق و بی‌رمق تعادل خود را حفظ می‌کنند و واژگون نمی‌شوند.

هر یک از اهالی آب‌بید، چند منی بذر در این شیاری‌های کم‌عمق می‌ریخت و به امید خدا و باران می‌نشست.

ارتفاع ساقه‌های گندم آب‌بید هیچ‌گاه به زانو نمی‌رسید و به ندرت خوشه‌های پوک غله آب‌بید به زحمت داس و درو می‌ارزید. از گندم‌های پرپشت و مواج و کاکل‌های زرین و سنگین مزارع فاریاب و روستاهای غنی در این آبادی کوهستانی و دورافتاده خبری نبود. خرمن آب‌بید همیشه پرکاه و کم‌دانه بود.

خانه‌های آب‌بید به جز دو سه خانه اعیان‌نشین و خشتی، همه از سنگ و گل بود. جهات اصلی و فرعی خانه‌ها غیر مشخص، نامعلوم و دیوارها کج و کوله بود. خطوط، اضلاع و ابعاد اتاق‌ها و معابر نامنظم، غیر مستقیم و ناموازی بود. بیشتر درها کوتاهتر از بچه‌ها و بیشتر دیوارها کوتاهتر از بزرگ‌ها بود.

آب بید * ۳۰۳

در همه آبادی آب بید حتی یک پنجره شیشه دار وجود نداشت. آب بید در دوران قبل از اختراع شیشه به سر می برد. اغلب خانه ها در اغلب ساعات روز نیز تاریک بود.

اطلاق کلماتی از قبیل خانه، کاشانه، منزل، مسکن و مأوا برای این توها، پستوها، گودال ها، چاله ها، غارها و مغاک ها خوش بینانه و مبالغه آمیز بود.

استعمال واژه هایی نظیر زندگی، زندگانی، حیات و عمر به آنچه که درون این کلبه های گلین و پلاس های چرکین می گذشت، اغراقی شاعرانه بود.

برای مردم شناسان، جامعه شناسان و دانشمندی که به مطالعه سرگذشت آدمیزاد، در اعصار سلف علاقه دارند آب بید نقطه مطلوبی بود.

احدی در آب بید ساعت نداشت. وقت شناسی با طول سایه درختان و طلوع و غروب آفتاب و ماه و ستارگان انجام می گرفت. ماه و آفتاب دو عقربک درخشان و پهنه آسمان صفحه ساعت آب بید بود.

بهداشت آب بید هم ماقبل ابتدایی، ماقبل تاریخی و جادو جنبلی بود، با این تفاوت که در آب بید نام قرص دارو را شنیده بودند و قرص را به هر شکل، به هر رنگ، به هر ترکیب به هر مقدار برای همه دردها و همه امراض، شفابخش و اعجازگر می دانستند.

۱۳۰۴ * بخارای من ایل من

آب‌بید به جز روشنایی فلکی و چند پیه‌سوز از تمام وسایل روشنایی محروم بود و به خصوص در شب‌های بی‌مهتاب در ظلمت مدهشی فرو می‌رفت.

مفهوم و پدیده مالکیت اراضی مزروع و غیرمزروع، دایر و بایر و اموال غیر منقول وارد آب‌بید نشده بود. ارتفاع و بهره‌وری از زمین و مرتع مشاع و عمومی بود. از اموال منقول هم، جمیع مردم آب‌بید فقط یک گله کوچک گوسفند و بز، و معدودی خر و گاو داشتند.

مردم آب‌بید در سال‌های خوش و خرم، نان گندم و در سال‌های خشک و کم‌باران نان بلوط و در هر دو سال آب گل‌آلود می‌خوردند و می‌آشامیدند و به این شکل از ثمرات فتوحات و رهبری‌های جهانگشایان ایران باستان و ایران نوین بهره می‌بردند.

نام آب‌بید در هیچ یک از نقشه‌ها و اطلس‌های جغرافیای اقتصادی، سیاسی، نظامی و عشایری مندرج و مضبوط نبود. آب‌بید دهکده نبود. عشیره نبود. روستا نبود. تیره و طایفه نبود. آب‌بید بغضی بود در گلو، اشکی بود در چشم، آهی بود در دل و فریادی بود در حنجره!

مردم آب‌بید مردمی بودند درمانده، گرسنه و نیمه‌برهنه که در این گوشه دور افتاده جهان با فقر و مسکنت، پیکاری سهمگین داشتند. اقامتشان در چنین نقطه بی‌خیر و برکت و دوردست، سؤال‌انگیز و حیرت‌آور بود و سرانجام معلوم نشد که از شرم و خجلت، زندگی حقیر و فقیر خود در این گوشه متروک پنهان

آب بید * * ۳۰۵

گشته‌اند و یا چنان که بدگمانان می‌گفتند برای فرار از رد پا و گریز از چشم صاحب مال‌ها و مأموران امنیه و نظام وظیفه بدین‌گونه مخفی و مستور گشته‌اند.

آب‌بیدی‌ها مطالب بسیاری دربارهٔ دولت، حکومت و مملکت شنیده بودند ولی هیچ‌گاه افتخار زیارت مأموران دولتی را حاصل نکرده، چشمشان به جمال دلارای مصلحان خیراندیش روشن و منور نشده بود. آنان عطای دولتی‌ها را به لقایشان بخشیده، در استتار مطلق به سر می‌بردند و به ویژه از کارگزاران نظام وظیفه و امنیه و آمار وحشت داشتند و از این‌که رهگذری یا خبرچینی، وجود و محل اختفای آنان را کشف و گزارش کند در بیم و هراس بودند.

ولی سرانجام این واقعهٔ تاریخی تحقق یافت و مردی به نام مراد، افتخار کشف آب‌بید را نصیب خویش ساخت.

مراد راهنمای یک سازمان کوچک فرهنگی در شیراز بود که برای باسواد کردن مردم عشایر فارس به وجود آمده بود. سازمان کوچک و ساده‌ای که در مدتی کوتاه راه درازی پیمود. روشی عملی داشت. پای‌بند در و دیوار نبود. گرفتار نقش و نگار نبود. فصول تعطیل را با حرکات ایلات هماهنگ کرده بود. کودکان و نوجوانان بی‌شناسنامه را در مدرسه می‌پذیرفت. جوانان را در کنار خردسالان الفبا می‌آموخت. به کارنامه و تصدیق و امتحان ثلث و دو ثلث توجه نداشت. فاصلهٔ زمانی کلاس‌ها را برای مشتاقان و مستعدان

۱۳۰۶ * * بخارای من ایل من

کم کرده بود. مدرسه و مکتب را درهم آمیخته بود. از پیچیدگی‌ها سرپیچیده بود. دست و پا را از مقررات دست و پا گیر رها کرده بود. برای خود نظام تازه‌ای آفریده بود. به تجربه دریافته بود که دیپلمه‌ها و به شهر خو گرفته‌ها از عهده اقامت در ایل بر نمی‌آیند، به جاهای دشوار نمی‌روند و اگر هم بروند جز زمانی کوتاه نمی‌مانند. لیکن محلی‌های کم تصدیق به همه‌جا می‌روند و هرچه بخواهی می‌مانند. دانشسرای کوتاه‌مدتی برای تربیت آموزگار ایلی ایجاد کرده بود. رفاه دیدگان و نازپروردگان را در آن راه نمی‌داد. برای این‌همه نافرمانی اجازه راست و درستی نداشت. دور از چشم بزرگان بود. دور از دستور و فرمان بود. به نوعی خودمختاری رسیده بود.

این سازمان کوچک فرهنگی نه تنها گروه انبوهی از کودکان و نوجوانان عشایر فارس را باسواد کرد، بلکه هزاران تن از آنان را به آموزگاری، دبیری، راهنمایی، دانشجویی و حتی قضاوت و طبابت رساند و مسافتات بعید چادر چوپان و دانشگاه‌های شیراز و تهران را به سرعت طی کرد. چهره ایل را رنگ و روی تازه داد. جامعه ایل را آراست و غرور خفته‌اش را بیدار کرد. کوچکترین قبیله را از یاد نبرد. ویران‌ترین بیغوله را فراموش ننمود. کم‌کم از مرزهای فارس نیز پا را فراتر نهاد و خیمه تعلیم و تربیت را در بسیاری از مناطق عشایرنشین کشور برافراشت.

آب‌بید * ۷۰۷

مراد یکی از پایه‌گذاران این برنامه بود. او به مشکلات ایل آگاه بود. سواد را کلید حل همه مشکلات می‌دانست. شب و روز کار می‌کرد. ستاره سعد و نحس نمی‌شناخت. چشمش جز چادر دبستان چیزی نمی‌دید. گوشش جز صدای اطفال دبستان چیزی نمی‌شنید. همیشه درس می‌داد. پیوسته درس می‌پرسید. هر جا که سایه‌ها کم و کوتاه بود بچه‌ها را در سایه می‌نشاند و خود در آفتاب می‌نشست. صورتش پوست می‌انداخت. مراد مرد خانه نبود. مرد ایل بود.

مراد همین‌که از وجود آب‌بید آگاهی یافت، از پیچ و خم چندین دره، تپه و جنگل گذشت و خود را به مردم از یاد رفته آب‌بید رساند. به زیانشان آشنا بود. زبانی گرم و مهربان داشت. بدگمانی‌ها را از خاطرها زدود و مردم را به قبول معلم و دبستان مجاب و راضی ساخت. به آنان وعده داد که به زودی معلمی از قوم و قبیله خودشان، شبیه خودشان، همدرد خودشان به سراغشان خواهد آمد. خبر نخواهد آورد. خبر نخواهد چید. محرم رازشان خواهد بود. مونس شب‌های تارشان خواهد بود. برای زن‌هاشان برادری، برای دخترهاشان پدری خواهد بود. برای سینه‌های ملامال از دردشان مرهمی، برای تنهایی جانکاهشان همدمی و برای بیژن‌های به چاه افتاده‌شان رستمی خواهد بود.

مراد در انتخاب رستم تردید نداشت. یکی از افتاده‌ترین شاگردان دانشسرا به نام محمدیار رستم او بود.

۳۰۸ * بفارای من ایل من

محمدیار از پدری چون زال و مادری چون رودابه به دنیا نیامده بود. از خانواده‌ای بلاکشیده برخاسته بود. او در قد و قامت و شکل و شمایل هیچ‌گونه شباهتی به پهلوان افسانه‌ای ایران نداشت. رشید و تنومند نبود. هیمنه و شکوه نداشت. یال و کوپال نداشت. ولی بیش از هر پهلوانی به رموز نبردی که در پیش داشت آشنا بود. دردها و درمان‌ها را می‌شناخت. اراده‌ای آهنین داشت و در این جا بود که چیزی از رستم کم نداشت.

هنوز ماه مهر نرسیده بود که محمدیار با چادر دبستان، تخته سیاه، گچ سفید، زیلوهای قرمز، نقشه‌های رنگین، چراغ هازاک، قوطی کوچک فلزی آزمایشگاه، با کتاب‌ها، دفترها، مداد و بالاتر از همه این‌ها با قلبی پر محبت و سری پرشور قدم به آب‌بید گذاشت. ظاهری ناچیز و باطنی پر جلال داشت. با کمک مردم چادر سفید و گنبدی شکل مدرسه را برافراشت و کار معجزه‌آسای خود را آغاز کرد.

دو سال گذشت. فقط دو سال گذشت. مراد در یک بهار خرم عازم دیدار از مدرسه آب‌بید شد. بهاری سخاوتمند، باران گل بر زمین ریخته بود. شقایق‌ها شعله افروخته، سوسن‌ها زبان گشوده و سنبل‌ها گیسوی تابدار به نسیم اردیبهشت سپرده بودند. باز بلوط‌های سرسبز بر مخمل چمن‌ها چتر زده بودند.

آب‌بید * ۳۰۹

مراد از میان گل‌ها و گلزارها گذشت. مست نغمات پرندگان و مسحور تماشای ریاحین بود؛ ولی هنگامی که به دبستان رسید، به دبستان آب‌بید رسید همه را فراموش کرد. با گل‌های دبستان همه گل‌ها و بهارها را از یاد برد.

بلوطی تنومند با سایه‌ای فرح‌بخش صحن کلاس بود. تخته سیاه بر تنه درخت تکیه داشت. محمدیار سرگرم کار بود. مراد رسید. بچه‌ها هلله کردند. گویی گل‌ها عطر پاشیدند. کودکی از میان جمع بیرون آمد و با شعری شورانگیز و شیرین خوش آمد گفت:

«وه چه خوب آمدی صفا کردی

چه عجب شد که یاد ما کردی

شب مگر خواب تازه‌ای دیدی

که سحر یاد آشنا کردی

«.....»

پدرها و مادرها گرد دانش‌آموزان حلقه زدند. آزمایش‌ها آغاز گشت. پیشرفت‌ها شگفت‌انگیز بود. خط‌ها زیبا، سرعت عملیات حساب، برق‌آسا بود. حتی یک کودک، در یک درس ناتوان نبود. با پاسخ درست و صدای رسای هر طفل فریاد شادی مادری و آفرین پدری همراه بود. بچه‌ها برای جواب پرسش‌ها آرام و قرار نداشتند. از هم پیشی می‌گرفتند. برای رسیدن به تخته سیاه راه نمی‌رفتند.

۱۳۱۰ * بفارای من ایل من

نمی‌دویدند. پرواز می‌کردند. شور و شوق، زمین را به آسمان دوخته بود. اشک مسرت، سیمای گرم‌زده و آفتاب خورده‌پیر و جوان را تر و تازه کرده بود.

مراد گزارش کار معلمان را با آب و تاب می‌نوشت و در بازگشت به شهر برای شاگردان و دبیران دانشسرا می‌خواند. استماع گزارش‌هایش شور می‌انداخت. چشم‌ها را لبریز می‌کرد. خونی گرم و تازه را در شریان‌ها به جریان می‌انداخت.

مراد گزارش دبستان آب‌بید را در مجمع بزرگ دانشسرای عشایری با این عبارات آغاز کرد:

«به آنچه که در آب‌بید دیدم و شنیدم باور ندارم. گمان می‌کنم که چشم و گوشم فریب خورده‌اند. کار محمدیار از پهلوانی و قهرمانی گذشته به حدود و ثغور سحر و اعجاز رسیده است. محمدیار مانند پهلوان اساطیری و افسانه‌ای بر قلعه بلندی از افتخارات ایستاده است. دست ما به او نمی‌رسد... به خانه و خانواده‌اش تبریک بگوییم. برای قوم و قبیله‌اش پیام بفرستیم. به وجودش بنازیم. به پدر و مادری که چنین فرزند دل‌بندی پرورده‌اند احترام بگذاریم...»

هنگام قرائت این عبارت، یکی از شاگردان دانشسرا، دختری که برادرزاده محمدیار بود از فرط التهاب و شادی به صدای بلند گریست. صدایش در سالن پیچید. دختران و پسران دیگر را طاقت تحمل نماند. هیجان به اوج رسید. فریاد شوق به آسمان رفت.

آب‌بید * ۱۱۱

در این لحظات و ساعات بود که تصمیم‌ها جوانه می‌زد.
 اراده‌ها نطفه می‌بست. دل‌ها گرم می‌شد و امیدها جان می‌گرفت.
 سازمان آموزش عشایر با تعالیم خشک و بی‌روح سرو کار نداشت.
 رمز توفی‌قش در همین بود. رمز پیروزی‌هایش در شور و شوق بود.
 آتش‌های نهفته را دامن می‌زد.

کار مراد همین بود که به سفر برود، به سفرهای دور و دراز
 برود. صحاری و جبال عشایرنشین را زیر پا گذارد. همهٔ مدارس را
 ببیند. همهٔ اطفال را در همهٔ درس‌ها بیازماید و گزارش کار تک‌تک
 آموزگاران را در دانشسرا بخواند و غیرت و هیجان برانگیزد.
 سالی نبود که از دبستان آب‌بید گزارش مهیج و تازه‌ای به
 دانشسرا نیاورد.

سال ششم آموزگاری محمدیار بود. شش سال از عمر پر ثمر
 دبستان آب‌بید می‌گذشت. مراد از یک دوره‌گردی طولانی بازآمد و
 به دانشسرا رفت. جمعیت در سالن اجتماع چشم به راهش بود. با
 قدمی استوار، در میان هلله شاگردان و دبیران پشت تریبون قرار
 گرفت و با بیانی رسا و جان‌دار دربارهٔ آموزگارانی که دیده بود و
 مدرسهٔ آب‌بید، داد سخن داد. صدایش موج داشت. عشق و ایمانش
 به کار، درون ارتعاشات صوتش پیچیده بود. زیر و بم‌ها و اوج و
 فرودهای صدایش تأثیر خطابه‌اش را دو چندان می‌کرد:

۱۳۱۲ * بخارای من ایل من

«باز به آب‌بید رفتم و محمدیار را با بچه‌هایش زیارت کردم. باز در کمرکش همان کوه، در دامن همان جنگل و در میان همان سیاهی‌ها و تاریکی‌ها چشمم به چراغ افتاد. چشمم به ماه و ستاره افتاد. چشمم به آفتاب افتاد. مدرسهٔ آب‌بید مدرسه نبود. همهٔ این‌ها بود. شعلهٔ فرهنگ و فضیلت بود. از آن شعله‌هایی که از باد و توفان نمی‌هراسد و با گردش زمان و چرخش زمین فرو نمی‌نشیند. از آن شعله‌های که از سانحه‌ها و حادثه‌ها خاموشی نمی‌پذیرد.

محمد یار به تنهایی پنجاه و دو شاگرد را در شش کلاس درس می‌دهد. شش سال است که درس می‌دهد. در طول این مدت مدید، یک مرتبه حتی یک مرتبه یک شاگرد را نه تنبیه بلکه سرزنش هم نکرده است. هیچ مادری در هیچ سرزمینی و در هیچ روزگاری این همه مهربان نبوده است.

خط اطفال، انسان را به یاد خطاطان زبردست می‌اندازد. پاکیزگی چادر و اتاقک زمستانی در چنان محیط فقیر و بی‌آب حیرت‌آور است.

روحیه و دل و دماغ شاگردان، بهاری دلکش را به خاطر می‌آورد. شعر و نثر فارسی در خور مجامع ادبی است. پیشرفت‌های درسی، اطلاعات اجتماعی، درک و فهم مطالب، ترسیم اشکال و نمایش‌های هنری در قالب هیچ‌گونه توصیف و تعریف نمی‌گنجد.

آب‌بید * ۳۱۳

محمدیار، روزی و روزگاری شاگرد این دانشسرا و شاگرد من
و از دبیران دانشسرا بوده است ولی امروز دیگر، او شاگرد ما نیست
او امروز معلم ماست. او امروز دبیر و راهنمای ماست.
او از ما کمی آموخته و به ما بسیاری یاد داده است.
او از ما روش تدریس آموخته است. ما باید از او روش
فداکاری بیاموزیم.
او از ما ریاضی آموخته است. ما باید از او صحت، دقت،
راستی و درستی، نظم و انضباط بیاموزیم.
او از ما تاریخ و علوم اجتماعی آموخته است. ما باید از او
درس جوانمردی و مروت و فتوت بیاموزیم.
او از ما معنی شعر و ادب آموخته است. ما باید از او معنی
بشردوستی و فقیرنوازی بیاموزیم.
او از ما درس دین آموخته است. ما باید از او درس مهربانی و
دلسوزی و عطوفت و بخشایش بیاموزیم.
شاگرد و معلم جای خود را عوض کرده‌اند. او اکنون معلم
ماست. ما اکنون شاگرد اویم.»
مراد کفزدن‌ها و خروش بر آسمان شده شاگردان را به
زحمت خاموش کرد و به گفتار خویش ادامه داد:
«محمدیار قهرمان ایل ماست. محمدیار پیش‌تاز معلمان ماست.
معلمانی که کوه‌ها را به حرکت در آورده‌اند و جنگل‌ها را با عطش
دانش معطر ساخته‌اند.

۱۳۱۴ * بفارای من ایل من

ما در تاریخ پر ستیزه و خون‌آلود عشایر، قهرمانان و سرداران بسیار داشته‌ایم. ولی هیچ یک از آنان به اندازه ستاره درخشان آب‌بید سزاوار قهرمانی و سرداری نبوده است.

حاصل کار محمدیار و یاران محمدیار چیست؟ شتاب نکنیم. اندکی صبر داشته باشیم: رفاه، آسایش، احترام، خانه، نان، آب و شرف انسانی.

کدام یک از این پنجاه و دو شاگرد، فردا، فردایی که در پیش روی دارند می‌تواند در آن ویران‌های گلین و سیاه و در آن پلاس‌های چرکین و پوسیده بماند و زندگی کند؟

کودکی که فاصلهٔ مدرسه تا خانه را می‌دود و برای رسیدن به تختهٔ سیاه می‌پرد و می‌جهد چگونه می‌تواند فردا، درون این توها، پستوها، غارها و مغاک‌ها بنخزد؟!»

پانزده سال از تاریخ افتتاح دبستان آب‌بید می‌گذشت. بار دیگر گذر مراد، مراد دوره‌گرد به آب‌بید افتاد. آب‌بید شناختنی نبود. محمدیار در آب‌بید نبود. او به افتخار راهنمایی دست یافته، با صد تن از آموزگاران عشایری که اکثرشان دست‌پروردگان خودش بودند، سرگرم تعلیم و تربیت بچه‌گردهای اورامانات و گیلان غرب بود.

بیش از چهار نفر از نوجوانان آب‌بید، دورهٔ دانشسرا را طی کرده، به مرتبه و مقام معلمی رسیده بودند. دستمزد همهٔ آنان صرف رونق آب‌بید و بهبود حال پدرها و مادرهای آب‌بیدی می‌شد.

آب بید * ۳۱۵

آب بید، دیگر آن آب بید فقیر و حقیر نبود. نان فراوان داشت. آب زلال دشت. آرامش و آسایش داشت. راه داشت. جوانانش بیش از ده ماشین زیر پا داشتند. پنج نفر از شاگردان آب بید به دانشگاه‌های معتبر کشور راه یافته بودند.

آب بیدی‌ها، ویرانه‌ها را فرو ریخته، خانه‌های قابل سکونت ساخته بودند. آموزش کودکان آب بید را دو پسر و یک دختر آب بیدی به عهده داشتند و یک دختر آب بیدی مامای آب بید و دو قبیله همسایه‌اش شده بود.

در آب بید، دیگر از آن شب‌کوری دستجمعی که از بی‌غذایی برخاسته بود، نشانی نبود. آب بیدی‌ها، در عیدها جشن می‌گرفتند. آتش می‌افروختند. پایکوبی می‌کردند. مهمانی می‌دادند. به مهمانی می‌رفتند. با شهرهای فارس و کشور آمد و شد داشتند. به سفر می‌رفتند. از سفر باز می‌آمدند و برای پیران و کودکان و عزیزان خود هدیه و سوغات می‌آوردند.

آب بیدی‌ها زندگی می‌کردند!

تصدیق

هنگامی که در فارس اداره‌ای به نام آموزش عشایری تأسیس یافت و من به ریاست آن منصوب شدم، موجی از نشاط و شعف، مردم عشایر را فرا گرفت.

عروسی هیچ کلانتر و ختنه‌سوران هیچ خان‌زاده‌ای این همه شادی و شادمانی نیافریده بود. همه به خانه‌ام آمدند و گل بر سر و رویم ریختند. شور و شوق آشنایان، خویشان و سران قوم حد و حصری نداشت.

بر پشت خرهای بیرق به دوش، پشته‌های هیزم آوردند و آتش جشن افروختند. چندین چپش^۱ اخته را سر بریدند و سفرهٔ سور گسترده‌اند. چنگی‌ها چنگ زدند. نی‌چی‌ها نی نواختند. عاشق‌ها کوراوغلی خواندند. دختران ساریان، سروده‌های دل‌انگیز سردادند. آوای ساز و دهل به آسمان رفت.

من چنان عزت و محبوبیتی نداشتیم. یک ریاست معمولی و

تصدیق**۳۱۷

پیش پا افتاده، هم‌چنین مسرت و نشاطی نداشت. مردم عشایر هم عشق چندانی به تعلیم و تربیت نداشتند. درحیرت بودم که این همه سر و صدا برای چیست! عشایری‌ها چه دردی دارند و در پی چه درمانی هستند. لیکن به زودی معلوم شد که این شور و شادی‌ها همه برای «تصدیق» بوده است. مردم عشایر نیز دچار تب تصدیق شده بودند. این ناخوشی مملکت‌گیر و شاید عالم‌گیر به ایل هم سرایت کرده بود. خانه به‌دوشان نیز مانند سایر هموطنان خود دریافته بودند که بدون تصدیق زندگی حرام و مرگ واجب است. آنان هم فهمیده بودند که هرکس تصدیق دارد باج می‌گیرد و هر که ندارد باج می‌دهد. عشایری‌ها هم به این تجربه تلخ رسیده بودند که زندگی بی‌فهم و فضیلت آسان ولی بی‌گواهی‌نامه و تصدیق مشکل است. آنان نیز دیده بودند که تولید، گله‌داری، زراعت، هنر و شجاعت همه در برابر برگ کاغذی به نام تصدیق خوار و خفیف و زار و زبون است.

چیزی نگذشت که سیل تقاضا بر سرم ریخت. ریش سفیدان ایل تصدیق ششم ابتدایی، کدخدازادگان گواهی‌نامه سوم متوسطه، بچه کلانترها دیپلم و خان‌زاده‌ها لیسانس می‌خواستند. مردم عادی نیز بی‌چشم‌داشت نبودند. از انجام تقاضاها عاجز و ناتوان ماندم. کار به بلوا کشید. بلوای ایل از همه بلواها کورتر و نابیناتر بود. با آن‌که هنوز در چادر زندگی می‌کردم پاشنه در خانه‌ام را از جا کردند:

۳۱۸ * بخارای من ایل من

کدخدای مقتدر قبیله دمیر چماقلو، چماق به دست و خنجر بر کمر، برای بستگان و کسان خود که غالباً مسلح بودند گواهی‌نامه‌های رنگارنگ می‌خواست.

خان آبله‌گون و یک چشم طایفه چارقلو پاها را توی یک کفش کرده بود و برای فرزند ارشدش، جهان‌پهلوان، ورقه لیسانس می‌خواست.

رئیس دنیا دیده قبیله قره‌مشاملوی فارسی‌مدان که کم‌اشتهاتر از دیگران بود برای چند تن از نورچشمان خود درخواست دیپلم ادبیات فارسی داشت.

متقاضیان، مردان کم و کوچکی نبودند. نمی‌شد دستورهایشان را ناشنیده گرفت. سوابق تاریخی درخشان داشتند. یکی از آنان در نبرد معروف سمیرم دشوارترین قلعه‌ها را گشوده بود. دیگری چشم راست را در شبیخون ستون نظامی کامفیروز از دست داده بود. سومی در یکی از جنگ‌های بین‌المللی، بدون تلفات خودی، انگلیسی‌ها را به دریا ریخته بود.

راهی جز مهربانی و مدارا نداشتم. کوتاه آمدم و با پا درمیانی گروهی از دوستان ایلی که در آن ایام شمارشان کم نبود، حل مشکل را به عهده یک جلسه بزرگ عمومی گذاشتم. به زودی گردهمایی پر غوغایی در چادری سیاه، جادار و پر عرض و طول تشکیل یافت. سوار و پیاده، پیر و جوان و خان و چوپان همه از راه

تصدیق *۳۱۹*

رسیدند و بار دیگر با فرمان‌ها و تقاضاهای عجیب، غرق حیرت و وحشتم کردند.

چاره‌ای نبود. سینه را صاف کردم و با ترس و ناراحتی بر روی جوال انباشته‌ای از گاه که در کنار چادر بود بالا رفتم و با کمک سر و گردن و دست و پا، و بی‌منت دیلماج و مترجم نطق مبسوطی به دو زبان ترکی و لری ایراد کردم و پته تصدیق را به آب دادم. شرایط تحصیل و مقررات آموزشی را به شکل خیلی ساده شرح دادم. با زبان خودمانی و راستاحسینی فرق فاحش تصدیق و سواد را روشن ساختم. درباره علم و فضیلت و برتری بی‌چون و چرای آن بر کاغذکی به نام تصدیق داد سخن دادم و افزودم که باید از اشتباهات گذشته آموزش و پرورش کشور درس عبرت بگیریم و حالا که نوبت ماست به جای گواهی‌نامه و تصدیق به سوی فضل و کمال روی آوریم. به عرض رساندم که قشون بی‌حساب تصدیق‌داران نه فقط کوچکترین فتح و پیروزی نداشته‌اند بلکه مملکت را به خاک سیاه نشانده‌اند. درباره زیان‌های پشت‌میز نشینی، بیچارگی کارمندان، تعطیل حرفه‌ها و صنایع، هرچه در چنته داشتم بیرون ریختم. ده‌ها مثال از بزرگان و دانشمندان بی‌تصدیق جهان زدم و گفتم که مردی به نام ادیسون بدون آن‌که تصدیق بگیرد، چراغ را اختراع کرد و مرد دیگری به نام سعدی که از هم‌ولایتی‌های خودمان است، بدون نمره ادبیات و جغرافی و انضباط، دنیا را پر از پند و اندرز و شعر و غزل ساخت و سرانجام

۱۳۲* بخارای من ایل من

به این نتیجه رسیدم که باید به سوی سواد و علم و معرفت پیش برویم و تصدیق را ناچیز بدانیم و با شالوده‌ای استوار پایه‌های یک فرهنگ عمیق و اساسی را پی‌ریزی کنیم.

نطق مشروح و پر آب و تاب من نه تنها با استقبال جمعیت روبه‌رو نشد بلکه همه را در خشم و ناامیدی و نگرانی فرو برد و ناگهان غرشی عظیم از یک گوشهٔ مجلس برخاست. کدخدای قوی‌هیکلی به اسم کربلایی کاکاقلی با کلاه دوگوشی کج، با یک سبیل سیاه تابیده، چقهٔ سفید پشمی، شال دبیت حاج‌علی اکبری، ارخالق چهارخانهٔ یزدی، ملکی نوک‌تیز دهاقانی، با یک قیافه‌ای یک ثلث ترکمن، یک ثلث ازبک، یک ثلث چرکس و یک ثلث آریایی (مثل این که چهار ثلث شد) فریاد برآورد:

«تخم و ترکهٔ ما همین عیب را دارد که وقتی به مقامی می‌رسیم قوم و قبیله را از یاد می‌بریم. از ایلخانی گرفته تا چوپان تنها به فکر خودمان هستیم. همین که دستان به جایی بند شد از حال دیگران سیل هم اگر ببرد، خبر نمی‌شویم. یک نفر از دودمان و نسل ما را نشان دهید که به جایی رسید و درد کسی را دوا کرد. جهان‌بخش خان قره‌گچه‌لو رئیس مالیه شد. چه گلی بر سر ما زد؟ امیر سردارخان عرب چرپانلو نایب سوم قشون شد. کدام مشمول را معاف کرد؟ کدام جواز تفنگ را برای ما گرفت؟ سپهدارخان کله‌خورلو حاکم و فرماندار شد. از این همه زندانی عشایری که زندان‌های فارس را پر کرده بود کدام‌یک را آزاد کرد؟ مرحوم

تصدیق**۳۲۱

مهدی قلی خان کربکش پس از آن که خواب نما شد و قبر شاهزاده عبدالله را کشف کرد و آن هیاهوی عجیب را به راه انداخت به کدام یک از گرفتاری‌های ما رسید؟ تمام کور و کچل‌های دهات را شفا داد ولی برای سلامت ایلات یک قدم برنداشت. ایلخانی‌ها، ایل بیگی‌ها، وکیل‌ها مان در مجلس چه باری از دوش ما برداشتند؟ اگر یک قرص نان به گرسنه‌ها، یک قطره آب به تشنه‌ها و یک کلمه درس به بی‌سوادها مان داده‌اند، اگر یک قدم راه برای پابرنه‌های ایل ساخته‌اند بیایند و نشان دهند. حالا هم که یک نفرمان رئیس مدرسه‌ها شده است می‌خواهد با این حرف‌ها شیر بر سرمان بمالد. ما عاطفه نداریم. قوم و قبیله ما عاطفه ندارند. خودخواه و خود بد هستیم.»

خطابه کوبنده کربلایی کاکاقلی جمعیت را به هیجان آورد. کدخدای عظیم‌الجثه دیگری به اسم اشکبوس بگ داش دمیرلو در حالی که هیکل نیرومندش را در چادر شب شطرنجی خوش‌رنگی چپ‌ریچ کرده بود و شش‌پرمختی از چوب ارژن در دست داشت، به میدان آمد و پس از چند سرفه پر سر و صدا با لهجه غلیظ ترکی شش‌بلوکی گفت:

«چرا از قدیمی‌ها صحبت می‌کنید؟ چرا پشت سر مرده‌ها حرف می‌زنید؟ جدیدی‌ها و زنده‌ها از آن‌ها هم بی‌رحم‌ترند.»

۳۲۲ * بفارای من ایل من

همین حالا یکی از هم طایفه‌های ما، زلفعلی خان قره‌جل‌لو وکیل دوم^۲ نظمیه است. خیابان‌های شیراز در دست اوست. سر چهارراه‌ها می‌ایستد و به همه کس فرمان می‌دهد. هیچ کس بدون اجازه‌اش تکان نمی‌خورد. به فضل خدا حتی ماشین‌های تیمسارها و صاحب منصب‌ها هم بی‌دستور او عبور و مرور نمی‌کنند. ما خدا را شکر می‌کنیم که برادر ایلی‌مان این قدر ترقی کرده است، ولی برای ما چه فایده‌ای دارد؟ کدام درد عشایر را دوا کرده است؟ کدام گره کور ما را گشوده است؟ کارش به جایی رسیده است که کم‌کم افاده می‌فروشد و مخصوصاً موقعی که سر چهارراه می‌ایستد حتی نگاهمان نمی‌کند و جواب سلاممان را هم نمی‌دهد.»

نوبت به کدخدای تیره آق‌تنبانلوی کشکولی رسید. پیرمرد با وجود کبر سن و ضعف قوای بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و بساوایی نتوانسته بود از حضور در جلسه چشم‌پوشد. با لهجه نرم و بی‌حال طایفه خود، با لهجه‌ای که به شیئه یک اسب بیمار شبیه بود گفت:

«تا دیر نشده است به چادرهای خود بازگردیم. هوا دارد تاریک می‌شود. سرما اذیت می‌کند. خرج کردیم. جشن گرفتیم. ذوق کردیم. دست زدیم. فایده‌ای نداشت. من در این کار خیری نمی‌بینم. تا شری نرسیده است خداحافظی کنیم.»

^۱ گروه بان دوم شهربانی

تصدیق*۳۳۳

هنوز سخنان کدخدای فرتوت آق تنبانلوی کشکولی پایان نیافته بود که شعری بلند از حلقوم خانزاده‌ای دراز و دیلاق، از همان‌هایی که درس نخوانده لیسانس می‌خواستند بیرون آمد: «مرگ بر سواد. زنده باد تصدیق!»

لذت ریاست و شیرینی محبت‌های مردم در کام زهر شده بود. در کارم گرفتار و درمانده بودم که صدای جوانی دیگر از جنس و قماش بهتر بلند شد و همه را به آرامش و سکوت واداشت. قامتی متعادل و چهره‌ای گیرا داشت. اهل ادا و اطوار نبود. با حرکات موزون و آهنگ خوش‌زیر و بم صدا، همه را زیر نفوذ کلام خویش قرار داد. به زبان ایل مسلط بود. سال‌ها در شهر مانده و حسابی درس خوانده بود. به بسیاری از بدبختی‌های ایل و مملکت واقف بود. با بیانی فصیح و رسا و عباراتی شیرین و باب‌روز، همه را به جای خود نشاند و گفت:

«به عنوان یکی از فرزندان کوچک ایل اجازه می‌خواهم که بی‌پرده حرف بزنم. تقاضاهای بزرگان ناپخته و غیر عملی بود. تهیه این همه مدرک و تصدیق به این سرعت ممکن نیست. هیچ دستگاهی نمی‌تواند چنین وظیفه‌ای را بپذیرد و انجام دهد. این قبیل صحبت‌ها دشمنان عشایر را شاد می‌کند و مردم را به ما می‌خندانند. ما باید به رئیس جدیدمان مهلت بدهیم تا فعالیت کند و حمایتش کنیم تا کم‌کم به منزل مقصود نزدیک شویم.»

۳۲۴ * بفارای من ایل من

داشتم امیدوار می‌شدم که چنین جوان فهمیده و آراسته‌ای به یاری و کمک برخاسته است. لیکن طولی نکشید که او نیز بر زخم‌هایم نمک پاشید و خطاب به من صدا را بلند کرد:

«شما هم در خصوص برتری دانش و سواد مته به خشخاش گذاشتید و راه مبالغه رفتید و تصدیق را که امروز برنده‌ترین اسلحه میدان زندگی است دست کم گرفتید.

امروز ما گرفتار هزار ظلم و جور هستیم. شهری‌ها و اداری‌ها دارند خون ما را می‌مکند. مأموران دولتی به اسم انتظامات ایل و خدمات عمرانی جانمان را به لب رسانده‌اند. حقوق و پاداش و فوق‌العاده و خرج سفر می‌گیرند و گلیم‌ها و جاجیم‌های ما را هم بر سر دار می‌برند.

ما می‌دانیم که از عهده شغل‌های مهم بر نمی‌آییم و نمی‌توانیم وزیر و امیر و طبیب و وکیل بشویم ولی آیا از انجام خدمت‌های کوچک و دست دوم و سوم محلی هم عاجز هستیم؟ فقط با یک جواب ما را قانع می‌کنند. می‌گویند: «شما تصدیق ندارید.»

آقای محترم. تصدیق را کوچک نشمارید. در فکر تهیه‌اش باشید. یا نرخ سنگینش را در شهرها پایین بیاورید و یا شرط تصدیق را برای استخدام از میان ببرید. تصدیق منبع نعمت است. هیچ معدنی این همه نقره و طلا ندارد!

شکی نیست که باید پایه‌های یک آموزش عمیق و اصیل را نیز پی‌ریزی کنید ولی در کنار آن به دردهای فوری مردم هم برسید.

تصدیق *۳۲۵

حل معما در دست شماست. در ایالتی که رئیس دانشگاهش، آن هم
رئیس‌ی شاعر و سخنور، شعار لیسانس برای همه را باب کرده و
همه شیرازی‌ها را به احترام روح سعدی و حافظ مستحق لیسانس
ادب و ادبیات می‌داند و با گشاده‌دستی و سخاوت از چپ و راست
فرمان دانشنامه صادر می‌کند، تهیه مدارک خیلی کمتر و کوچکتر
اشکال چندانی ندارد. در کشوری که وظیفه عمده بزرگترین
وزارت‌خانه‌هایش تهیه مدرک و تدارک تصدیق به منظور استخدام
است، این همه وسواس علم و فضیلت خنده‌آور است. اکنون که از
شط‌خروشان و پربرکت، جوی کوچکی به سوی ما سرازیر شده
است، دم را غنیمت شمارید و تردید و تأمل نکنید.»

در دو سه لحظه حرف جوانک را که کم‌کم تند می‌تاخت
بریدم و از وزارت آموزش و پرورش و دانشگاه دفاع کردم و به
یادش آوردم که این همه فاضل و ادیب و دانشمند که در کشور
ریخته و از سر و کول هم بالا می‌روند، حاصل زحمات و مشقات
گردانندگان همین دو دستگاه است.

جوانک هشیار دست بردار نبود و باز با لحنی طنزآمیز
سخنانش را ادامه داد:

«گویا هم اکنون لایحه‌ای در مجلس محترم مقننه در دست
تصویب است که به موجب آن اهالی ادب‌پرور مشهد نیز به احترام
روان پاک فردوسی لیسانسیه ادبیات شناخته شوند و از مزایای
قانونی آن بهره‌مند گردند.»

۱۳۲۶ * بخارای من ایل من

ما حسود نیستیم و می دانیم که مشهد کمتر از شیراز و فردوسی کوچکتر از سعدی نیست. این مرد بزرگ سی سال تمام رنج برده و عجم را زنده کرده است. حق مسلم همشهری‌های اوست که لیسانسیه ادبیات شناخته شوند. ما امیدواریم که شهرهای دیگر کشور نیز عقب نمانند. بحمدالله همه‌شان با ستاره‌های درخشان شعر و عرفان، دنیا را حیران و انگشت به دهان ساخته‌اند. تا خیال نکنید که قصد شوخی دارم به صدای ضربات کلنگ‌هایی که هر سال در شهرهای مختلف کشور برای بنای دانشکده‌های بسیار ضروری و سودمند به زمین می‌خورد گوش فرا دهید. به هر حال فقط ما عشایری‌ها می‌مانیم و روستاهای دور افتاده که بی‌صاحب، بی‌شاعر و بی‌فیلسوف باید برای میلیون‌ها لیسانسیه و دیپلمه پشت میز نشین شهرها نان و کره و جعفری و تره فراهم کنیم. اعلام خطر می‌کنم و به مسؤول آموزشمان هشدار می‌دهم که در این‌باره بهتر بیندیشد و به هرزحمتی باشد، مردم ما را از بلای بی‌تصدیقی برهاند.»

در مقابل این همه شکایت و اعتراض، این همه قهر و غضب، این همه طنز و طعن، این همه حرف حق و ناحق جز سکوت و خاموشی، جز صبر و حوصله و جز استمداد از کلمات و عباراتی نظیر «البته»، «در صورت امکان»، «ان‌شاءالله» و «کمال کوشش را به کار خواهم برد»، چاره دیگری نداشتم و خسته و کوفته مجلس را به پایان رساندم.

تصدیق**۳۲۷

فردا صبح به اداره رفتم. درصدد استعفا بودم. همان جوان درس خوانده به دیدارم آمد و از استعفایم جلوگیری کرد. خودم هم در پی بهانه بودم. مزه ریاست دهانم را شیرین کرده بود. تعظیم مستخدم و فراش دلم را ربوده بود. راننده‌ای مطیع و مؤدب در ماشینم را باز کرده بود. روی میز پرچم ایران و در کنارش تصویر شخص اول کشور نصب شده بود. جلد قلم و دواتم مرمرین بود. گلدانی پر از گل اتاقم را آراسته بود. نتوانستم از جاه و مقام، آن‌هم با این شتاب، دست بکشم.

دو سه روز بعد هنگامی که سرگرم تهیه گزارشی بودم و سرم زیر بود، صدای به هم خوردن پوتین و خبردار نظامی حاج و واجم کرد. سر برداشتم و وکیل زلفعلی خان قره‌جلو، همان وکیل باشی عشایری را که در چهارراه‌ها می‌ایستاد و امر و نهی می‌کرد شناختم. زلفعلی خان مانند مجسمه‌ای خشک ایستاده، دستش را بالا برده بود. دو سه علامت خوشگل «۸» بر آستین چپ بلوز آبی رنگش چشم را نوازش می‌کرد. گروهبان از قشقای‌های مهاجر و مقیم شیراز بود که در طول مدتی دراز، دست و پا کرده، به این مقام و درجه رسیده بود. بی‌یال و کوپال نبود. هیبت و جبروت داشت. در دهانش دو سه دندان طلایی می‌درخشید. در میان مردم ایل مشهور بود. خویشان و آشنایان به خانه کوچکش که در یکی از کوچه‌های دروازه اصفهان بود می‌آمدند. بره و دوغ و کره می‌آوردند و از او کار می‌کشیدند. مریضشان را به دکتر می‌برد. به گرفت و گیرشان

۳۲۸ * بفارای من ایل من

می‌رسید. برای مقصر و زندانی‌شان وساطت می‌کرد. جواز تفنگ می‌گرفت. مشمولان را معاف می‌کرد. از کاسب‌ها برایشان جنس نسیه می‌خرید. روزگارش را می‌گذراند.

گروه‌بان زلفعلی‌خان در حالت خبردار نظامی روبه‌رویم ایستاده بود. چشم بر هم نمی‌زد. احترام و تعارف کردم که بنشیند. تکان نخورد و نشست و با آهنگی پر از خلوص و تواضع گفت: «چگونه جسارت می‌کنم و در حضور مقام عالی ریاست می‌نشینم. اگر خدای نکرده تاجیک هم بودید با این شخصیت و احترامی که دارید نمی‌نشستم. حالا که بحمدالله ترک هستید. ما باید پیش از دیگران مقام شما را رعایت کنیم. احترام امامزاده با متولی است». سپس داستان کوتاهی درباره یکی از اجدادم که خودم اسمش را نشنیده و نمی‌شناختم گفت و اضافه کرد که آن مرحوم هم پناهگاه بی‌پناهان بود. نان را از دهان بچه‌های خود می‌برید و به فقیرها می‌داد.

چون داستان را در حضور دو نفر از همکاران اداری بیان کرد بادی به گلو انداختم و بار دیگر با نهایت مهربانی و خضوع درخواست کردم که خجالتم ندهد و بنشیند. فایده نداشت. ناچار تمنا کردم که دستش را بیندازد، راحت بایستد و مطلبش را بگوید. مطلبش چنان که می‌گفت چیز مهمی نبود. در یکی از ماه‌های بهمن یا اسفند بودیم. یک ورقه تصدیق ششم ابتدایی می‌خواست.

تصدیق**۳۲۹

گفتم فصل امتحانات بزرگسالان در خرداد سال آینده صورت خواهد گرفت. شما اندکی درس بخوانید. سعی خواهم کرد که موفق شوید. گفت: من همین حالا تصدیق را لازم دارم. از شهربانی کل بخشنامه‌ای رسیده است که اگر هر یک از ما و هم‌قطاران ما تا دو هفته پیش از عید تصدیق ابتدایی خود را ارائه دهد یک درجه ارتقاء می‌یابد و در حدود دویست تومان به حقوق ماهیانه او اضافه می‌شود. آن‌گاه درباره‌ی گرانی سرسام‌آور ارزاق، اقساط گوناگون بدهی‌ها و تعداد اطفال و اهل و عیال شرح مفصلی داد.

با زحمت و با کمک همکاران، زلفعلی‌خان را با مقررات و فصول امتحانات آشنا ساختیم و مجابش کردیم که اگر کف دست مو در بیاورد و دم شتر به زمین برسد، تصدیق پیش از عید هم ممکن است.

رنگ از رخسار گروهبان پرید. سیلش آویزان شد. دستش را انداخت و راحت و آسوده، بدون کسب اجازه از مقام ریاست، روی یکی از صندلی‌ها آرمید. پاهایش را روی هم انداخت. چای خورد و سیگار کشید و از جور روزگار گله و شکایت آغاز کرد. چیزی نمانده بود که گفته‌های پیشین را اصلاح کند و داستان مدح و ثنایش را از جد خدا بیامرزم بگیرد که به بهانه‌ای اتاقم را ترک کردم و به اتاق دیگر رفتم.

در بویر احمد

۱

سال‌های بسیار در این گیرودار بودم که کجا زندگی کنم. کودکی را در ایل و جوانی را در شهر به سر آورده بودم. به هر دو محیط دل بسته بودم. نمی‌توانستم از هیچ‌یک جدا شوم. همین که در شهر دست به کاری می‌زدم یاد ایل فرارم می‌داد. همین که مدتی در ایل می‌ماندم هوای شهر بی‌قرارم می‌کرد. بین ایل و شهر سرگردان بودم. به گیاهی می‌ماندم که ریشه‌اش در ایل و ساقه‌اش در شهر بود. از یکی غذا و از دیگری هوا می‌خواست.

در تاریکی زوایای وجودم دو نیروی سرکش و ناسازگار به هم افتاده بود. کوه باشکوه، دشت بی‌کران، جنگل سبز، کانون خانواده، آزادی و آزادگی روبه‌روی شهر و رفاه، اسم و رسم و نام و نشان ایستاده بود. شرمنده شک و تردیدهای خود بودم و راهی جز آن نداشتم که به یکی از این دو اردو بپیوندم. لیکن دل در گرو هر دو داشتم. پیروزی هر یک بر دیگری جانم را می‌تافت. در اندیشه آشتی آنان بودم. در آرزوی پلی استوار بین این دو ساحل دور افتاده بودم. در جستجوی شغلی بودم که کوه و بیابان را به شهر و خیابان

دربویر احمد* * * ۱۳۳۱

بپیوندد. آموزش عشایر همان بود که می خواستم. راه نجات خویش را یافتم. از آن پس، دیگر نه شهری بودم و نه ایلی. هم شهری بودم و هم ایلی. در شهر اقامت داشتم و عمرم در ایل می گذشت!



در میان ایلات به ایل بویراحمد علاقه خاصی داشتم. همین که آسمانم تیره می شد و دلم می گرفت پیش از هر جا به سوی بویراحمد می شتافتم. سرزمین بویراحمد سرزمین آفتاب و ستاره بود.

از توجیه علاقه ام به بویراحمد عاجزم. گمان دارم بیش از هر چیز، شجاعت این مردم مجذوبم کرده بود. گوینده شهر شیراز سخاوت را شریف ترین هنر آدمی می داند. من شجاعت را بالاترین می دانستم.

تاریخ بویراحمد پر از فتح و افتخار بود. بویراحمد جنگی نکرد که در آن پیروز نشد. بویراحمد هیچ گاه زیر بار زور نرفت و هر گاه که گوش ها را برای شنیدن کلام حق ناتوان دید، با صدای رسای گلوله سخن گفت. در بویراحمد کوهی نبود که از حماسه ای سخن نگوید و کمری نبود که از ظفر داستان نسراید.

انقلاب عشایر فقط در صورتی جان می گرفت که به بازوی عریان بویراحمد تکیه داشت. هیچ یک از طغیان های جنوب بی پایمردی پابرهنگان بویراحمد به جایی نرسید.

۳۳۳ * بفارای من ایل من

بویراحمد آنقدر دست به ماشه برد و پا در رکاب فشرد تا از یک دهستان یک استان آفرید. بویراحمد آنقدر کوشید و خروشید تا از چنگ سه استان همسایه، سه ازدهای پراشتهای دهان گشوده رهایی یافت و به صورت استانی مستقل درآمد. استان بویراحمد تنها استان ایران بود که نه به دلیل جمعیت، نه به دلیل وسعت، نه به دلیل ثروت بلکه فقط در نتیجه قدرت موجودیت یافت.

من با این علائق به بویراحمد می‌رفتم. می‌رفتم تا کودکان و نوجوانانش را باسواد کنم. می‌رفتم تا شجاعت را با فضیلت و شمشیر را با قلم آشنا سازم و به جرأت‌های چشم بسته بصیرت و آگاهی دهم.

برای آن‌که مدرسه‌ها به گوهر شجاعت بچه‌ها لطمه‌ای نزند به آموزگاران سپرده بودم که از نظم متداول و قبرستانی کلاس‌ها چشم‌پوشند. از هرگونه توبیخ و ملامت کودکان بپرهیزند. بی‌پروا و آزادشان بگذارند و از فرزندان آزادگان وطن، غلامک‌های حلقه به گوش نسازند. بر آستر چادرها و دیوارهای سنگ‌چین مدارس این عبارت نوشته بود: «طلای شهامت را با سیم سواد مبادله نکنیم.» این گوشه از خاک وطن را بیش از هر جا ارج می‌نهادم. راه بویراحمد با همه درشتی‌ها برایم فرشی از پرند و پرنیان بود. از بختم خرسند بودم که چنین راهی پیش پایم گذاشته است. از پایم خشنود بودم که بر چنین خاکی قدم می‌گذارد. از دستم راضی بودم که دست بویراحمدی را می‌گیرد.

دربویر احمد* * * ۳۳۳

برای دیدار این قوم و قبیلهٔ مردخیز، پرخاش جو و آتشین خو همیشه در شتاب بودم. شیرین‌ترین سفرهایم سفرهای بویراحمد بود.

۳

در یکی از زیباترین بهارها شهر حافظ و سعدی را پشت سر گذاشتم و از طریق اردکان رو به سوی بویراحمد نهادم. کدورت خاطر بسیاری از عزیزان میان راه را به جان خریدم. در سراپرده‌های آراستهٔ خان‌ها و بر سفرهٔ رنگین بی‌بی‌های طوایف کشکولی درنگ نکردم تا زودتر به کلبه‌های کوچک بویراحمد برسم.

آفتاب هنوز می‌تابید که به «آب‌نهر» رسیدم. «آب‌نهر» اول خاک بویراحمد و جایگاه تابستانی تیرهٔ تیفانی بود. «آب‌نهر» در یکی از قشنگ‌ترین چین و شکن‌های زاگرس و در دو قدمی گردنهٔ شامخ «سنگ‌مگ» قرار داشت.

«آب‌نهر» مثل یک عروس زیبا جعبهٔ جواهرش را گشوده، سر و تن را به هزار آیین زینت داده بود. با آبشار سفید و درخشانش حمایلی از الماس برگردن آویخته بود. سر بر یکی از قله‌های دنا نهاده پاها را در رودخانه‌ای زلال فرو برده بود. یک وجب سنگ و خاک نداشت. همه جا گرد زمرد پاشیده بود.

آب نهر نیازی به آینه نداشت. چشمه‌های بلورینش آینه‌های بدن‌نمایش بودند. چشمه‌هایی که تصاویر صدها گل و گیاه را در

عاشق * بخارای من ایل من

خود داشتند. پونه‌های وحشی، شبدرهای خودرو، ریحان‌های کوهی، جاشیرهای شاداب، بلهرهای بلند، کاماهای قد برافراشته همه جا را آراسته بود. کته‌ها با گیسوان شلال و افشان تا یال اسب‌ها بالا آمده بودند. پرنده‌ها و پروانه‌ها درهم آمیخته بودند. یک باران به موقع چهره زمین را شسته بود. از لای پاره ابری که بر گوشه‌ای از مغرب آویخته بود آفتاب نیم‌گرمی می‌تابید. شعاع‌های گرم نور با ذرات سرد هوا آمیزش مطبوعی داشتند. «آب‌نهر» یک پارچه رنگ، نور، عطر و آواز بود.

لیکن در آغوش این طبیعت زیبا و در میان این مناظر دل‌انگیز آنچه که بیش از همه جانم را تازه کرد و روح امید در کالبدم دمید، بچه‌های دبستان در دو چادر سفید بودند. این دو چادر مخروطی به شکل دو گنبد اعجاز‌گر در وسط چادرهای کوچک و سیاه بیش از همه نورها و روشنایی‌ها درخشش و تابندگی داشت. در کنار چادرها فرود آمدم.

کودک نازنینی با شعری ساده و لحنی خوش، خیرمقدم گفت:

«شاد اومه رئیس فرهنگ ماشین سواره

هرکسی نمره یکه جایزه داره»

تلاؤ این الماس‌های به کهنه پیچیده، چهره‌های شادشان زیر آن کلاه‌های گرد نم‌دی و چارقه‌های رنگ و رو رفته، چشمم را خیره کرد. بلوزها، ارخالق‌ها، تنبان‌ها و کلاه‌هایشان غالباً کهنه و کار

دربویر احمد**۳۳۵

کرده ولی روحشان تر و تازه و دست نخورده بود. پر از امید و نشاط بود. حرکات چست و چالاکشان شبیه به جست و خیز آهوها بود. هنگامی که کودکی برخاست تا به سوی تخته سیاه برود گویی تیهویی از لای سنگی بال و پر می گرفت. بچه ها راه نمی رفتند، از شاخی به شاخی می پریدند.

پیشرفت درسی بچه ها در کنار روحیه شیرین و امیدوارشان نه فقط غبارهای کسالت روز بلکه روزها و هفته ها را زدود.

معلم این اطفال که بود؟ معلمانشان که ها بودند؟ دو خواهر و برادر بلند بالای بویراحمدی که هر دو در همین قبیله سیار، سیار بین بهبهان و اردکان، درس خوانده و به مقام آموزگاری رسیده بودند. دو خواهر و برادر بویراحمدی که درست مثل دو سرو آزاد در گوشه چادر دبستان ایستاده، با شور و هیجان مراقب آزمایش شاگردان خود بودند.

۴

از «سنگ منگ» سرازیر شدم و راه پر پیچ و خمی را که مانند ماری از قله تا دامن کوه چنبر زده بود، دور زدم و به جلگه یاسوج رسیدم. تاجر اردکانی محل، اسب تیمار دیده و خورده و خوابیده اش را در اختیارم گذاشت و با ریش سفید کارآزموده آموزگاران بویراحمد به سوی تیره ها و آبادی های طایفه «آقایی»

۶۳۳* بفارای من ایل من

روان شدم. شب را در «وزگ»، یکی از اقامتگاه‌های ییلاقی، در کنار معلم و شاگردانش به سر آوردم.

بامداد فردا، در هوایی سرد به جانب دبستان کوچک دیگری در نقطه‌ای به نام «تنگ سرخ» حرکت کردم. راهی دشوار در پیش داشتم. راهی بود دشوار و دراز که بی‌راهزن نبود ولی راهزنی نبود که به معلمان بچه‌های بویراحمد مهر نمی‌ورزید.

برای دیدار بیست و چند شاگرد دبستانی «تنگ سرخ» چهار ساعت بر پشت زین بودم. درنگم در این آبادی ساعتی بیش نبود و برای آزمایش بیست شاگرد دیگر رو به سوی «پرکه‌دان» اقامتگاه گروه دیگری از آقای‌ها روان شدم و چهار ساعت دیگر اسب راندم. باریکه راه «پرکه‌دان» پوشیده از شن‌های لیز و لغزان و خطرناک بود.

هنگامی که به «پرکه‌دان» رسیدم دیگر رمقی نداشتم. جانم به لب رسیده بود. بیش از هشت ساعت سواری، در هوای سرد، کارم را ساخته بود. میزبانم در «پرکه‌دان» بانوی بزرگواری بود که در غیاب شوهرش به استقبال آمد. ادب به جا آوردم ولی حال جواب و سؤال نداشتم. قدرت تکلم نداشتم. نمی‌توانستم بایستم و بنشینم. ناچار اجازه گرفتم و در اتاقی گرم و پر دود و تاریک افتادم و دراز کشیدم. سواری و سرما بیچاره‌ام کرده بود. خاطریم از کلیه‌هایم ناجمع بود. پشیمان بودم که در این هوا چرا این‌همه راه رفته و سواری کرده‌ام. خیال می‌کردم که باید هر چه زودتر به ماشین و

دربویر احمد**۳۳۷

شهر برسوم و خود را به پزشکی و بیمارستانی برسانم. غافل بودم که شفایم در همین جا به سادگی صورت پذیر بود. معالجه‌ام با بستر نرم و اتاق گرم نبود. با آب و نان و دارو و درمان نبود.

معلم با ذوق طایفه دو بچه معجزه‌گر بر بالینم آورد. یکی آواز می‌خواند و دیگری نای می‌زد. یکی در کلاس سوم و دیگری در کلاس چهارم بود. نام یکی «سیفور» و نام دیگری «روزستان» بود. هر دو از بستگان نزدیک یاغی معروف بویراحمد به نام «نجف» بودند.

هیچ‌گاه به توانایی شعر و موسیقی تا این حد پی نبرده بودم. چیزی نگذشت که جان و توان یافتم و از جای برخاستم. گویی بر بال موسیقی به پرواز درآمدم. موسیقی و شعر از زبان و دهان این دو کودک دبستان با من همان کرد که ابر و باران با تشنه بیابان:

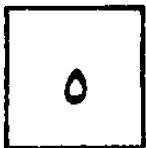
«ای آهوی گریز پای قشنگ

گسستی است این قطار،

شکستی است این تفنگ

تیری که رها کردم

به جای سینه خورد به سنگ»



در دو سوی رودخانه «بشار» دو جلگه سرسبز «تل خسرو» و

«یاسوج» دامن گسترده بود. تیره‌های کوچنده به سردسیر رسیده، در

۱۳۳۸ * بفارای من ایل من

کنار برادران اسکان یافته خود چادر زده بودند. خاکی و بادی به هم پیوسته بود. ده‌ها پرچم سه رنگ بر فراز چادرهای سپید و اتاق‌های گلی بالا رفته بود. پرچم‌های مدارس بود. کوه و دشت و جنگل را صدای دلگشای دانش‌آموزان پر کرده بود. پدرها و مادرها برای دیدار پیشرفت‌های درسی نور چشمان خود سر از پا نمی‌شناختند. چاره‌ای جز دیدن همه مدارس و آزمودن همه اطفال نداشتیم. شور و شوق نه چنان بود که بتوانم حتی یک کودک را نبینم و نیازم‌ایم. در طول یک هفته همه مدارس را در جلگه‌ها و تل و تپه‌های پیرامون آن‌ها دیدم و آزمودم و تنها از دیدار و آزمایش یک مدرسه در تیره دلیر و شجاع «ده بر آفتاب» چشم پوشیدم. مدرسه‌ای بود که دانش‌آموز دختر نداشت. پدران و مادران، دختران خود را به دبستان نفرستاده بودند. جای خواهرها در کنار برادرها خالی بود. دختران پاره‌ای از مدارس به آموزگاری نیز رسیده بودند و این دبستان هنوز دختر دانش‌آموز نداشت. کارم با مردم رشید طایفه به ستیز و قهر کشید.

روابط عاطفی من و مردم بویراحمد طوری بود که ناز یکدیگر را می‌خریدیم و از قهر یکدیگر نمی‌رنجیدیم. به مردم و معلم که در کنار چادر دبستان جمع شده بودند سخنانی تند و کوتاه و گله‌آمیز درباره ظلم مرد به زن گفتم و خداحافظی کردم.

در مقابل زن ایلی نه تنها من بلکه هر کس جز تعظیم و ستایش راه دیگری نداشت. زن ایلی از همه زنان عالم بیشتر زحمت

دربویر احمد**۳۳۹

می کشید و کمتر بهره می برد. زودتر از همه برمی خاست و دیرتر از همه به خواب می رفت. خانه را مملو از شرف، عصمت، کار و زیبایی می کرد و خود احترام چندانی نمی دید. سخن درشت می شنید و دم بر نمی آورد.

مرد ایلی فقط گوسفند را به چرا می برد و همین که باز می گشت، همه کارها با زن ایلی بود. گوسفند را می دوشید. شیر را می جوشانید. ماست را می بست. دوغ را می زد. کره را می گرفت. غذا را می پخت تا مردش بیش از او بخورد و بیاشامد.

مرد ایلی فقط پشم گوسفند را می چید و باز این کدبانوی زحمت کش ایل بود که آن را می شست، می رشت، می تابید، رنگ می کرد و می بافت تا مردش بر فرش خوش رنگ بنشیند و بیاساید. ستم مرد به زن، این ستم دیرپای کهنسال که نه از دشمن به دشمن بلکه از دوست به دوست، از پدر به دختر، از پسر به مادر، از برادر به خواهر و از شوی به همسر می رسد، در ایلات و بخصوص در بویراحمد با قوت و صولت بر جای مانده بود. رودابه‌ها و تهمینه‌های بویراحمد گرفتاری‌های سهمگین داشتند. چاره کار جز در دست تعلیم و تربیت نبود. نمی شد این راه و رسم را سهل انگاشت.

قهر و ستیز من اثر کرد. دو روزی بیش نگذشت که پیکی از راه رسید و خبر آورد که دبستان، آماده دیدن و آزمودن است. بازگشتم. دختران رنگین پوش در کنار برادران خویش صحن چادر

۱۳۴۰* * بفارای من ایل من

کلاس را آراسته بودند. فریاد شادی شان و فریاد شادی مادرانشان بر آسمان بلند بود.

۶

به باغستان «سی سخت» رسیدم. این باغستان در دامن گردنه مشهور «بیژن» و در دل سلسله جبال دنا قرار داشت. آب و هوای نیروبخش و الهام دهنده سی سخت، گروهی از جنگجویان پرخاشگر منطقه را به سوی باغبانی و باغداری کشانده بود. زمزمه چشمه‌ها و ترنم جوی‌ها به غریو و غوغای نبردها پایان داده بود. در این زاویه دور افتاده کوهستانی، ایل با باغ، جنگ با صلح، طغیان با عمران و ویرانگری با آبادانی آشتی کرده بود.

بوستان سی سخت در میان کوه‌های زمخت و بلوط‌های تشنه‌کام بویراحمد به آرزوی قشنگی می ماند که بر دل آرزومندی می گذشت. از آب و هوای سی سخت شور امید و شیرینی حیات می تراوید. بیهوده نبود که چنین دگرگونی عظیمی را در دل و جان بویراحمد پدید آورده بود.

ابر و باران سی سخت چنان بود که گویی باغبان‌ها و چوپان‌ها در کار زمان بندی و کم و کیف آن‌ها دست داشتند. پاره ابری نبود که از آسمان سی سخت بگذرد و بارانی معتدل و کریم نبارد. قطره بارانی نبود که به این سرزمین فریبا فرو ریزد و گل و گیاهی نرویانند.

دربویر احمد**۱۴۱۳

من از وصف زیبای‌های سی سخت عاجزم. هم‌چنان که از ترسیم مسیر پر پیچ و خم یک پرستوی تیزبال در اوج فضا عاجزم. هم‌چنان که از بیان غرور عقابی فاتح پس از شکار هوبره‌ای دورپرواز عاجزم. محال بود که کسی سی سخت را ببیند و به یاد بهشت نیفتد. نمی‌شد از سی سخت گذشت و آرزوی توقف و درنگ نکرد. درنگ کردم. بیش از آنچه که باید درنگ کردم. همهٔ مدرسه‌ها را دیدم و تک‌تک بچه‌ها را در همهٔ درس‌ها آزمودم. بچه‌های سی سخت هم مثل گل‌های گلستانش بودند. در هیچ‌جا شباهت بچه و گل به اندازهٔ این‌جا نبود.

در مدارس عشایری مشاعره و سخنوری مرتبهٔ والایی داشت. بچه‌ها از این طریق با لطایف گران‌بهای لفظ دری آشنا می‌شدند. مشاعرهٔ کودکان و نوجوانان سی سخت بیش از همهٔ درس‌ها شیفته‌ام کرد. صدایشان از جنس آوای پرندگان بود. در میان گویندگان ایران، فردوسی را بیش از همه می‌شناختند. بویراحمدی بودند. خلق و خوی ایللی و حماسی داشتند. اولین شعر مشاعرهٔ دو نوجوان سی سختی را به خاطر سپرده‌ام:

چو ایران نباشد تن من مباد

بر این بوم و بر زنده یک تن مباد



موسیقی و سرشت مردم بویراحمد درهم آمیخته بود. در بیان

۱۳۴۲ * بفارای من ایل من

احساس، ابتدایی‌ترین مردم نیز می‌توانند هنرمند و هنرشناس باشند. در دنیای دل و عشق به آهنگ‌های پیچیده و دستگاه‌های هفت‌گانه و هفتادگانه نیازی نیست.

بچه‌های بویراحمد عاشق موسیقی بودند. در دبستانی نبود که سر و صدای نغمه‌سرایی نبود. کلمه خواندن پیش از آن‌که برای کتاب به کار رود، برای آواز به کار می‌رفت. قرن‌های بی‌شمار آواز خوانده بودند و هیچ‌گاه کتاب نخوانده بودند. در بسیاری از مدارس همین‌که به کودکی می‌گفتم: «بخوان» به خیال آواز می‌افتاد و اگر صدایی داشت سرودی سر می‌داد.

با وجود ناامنی و تسلط یاغی‌ها، به تیره «گودسرابی» رفتم. گودسرابی‌ها از رشیدترین تیره‌های بویراحمد بودند. دلاوری آنان در همه بویراحمد بر سرزبان‌ها بود. زورمندترین طوایف قدرت نداشتند که از کنار چراگاه‌های آنان بگذرند. گله هیچ‌خان و کلانتری نمی‌توانست به مراتع آنان چشم طمع بدوزد. چمن‌زارهای گودسرابی از همه جا پرپشت‌تر و غنی‌تر می‌ماند. گوسفند گودسرابی بیش از همه گوسفندها شیر می‌داد. گل و گیاه انبوه کوهستانش شیر گوسفندانش را معطر می‌کرد.

در چادر سفید دبستان گودسرابی بودم که با گیراترین و جذاب‌ترین صدای آدمیزاد آشنا شدم. در صدای مختار، طفل دوازده ساله گودسرابی رمز و رازی نهفته بود. صدایش زنگ داشت. پر از

دربویر احمد**۱۳۴۱

موج و طنین بود. سنگین‌ترین دل‌ها را نرم می‌کرد. هنگامی که اوج می‌گرفت خاکی‌ترین انسان‌ها را از زمین به آسمان می‌برد:

نومدی نومدی خوتُ دیدم

(نیامدی، نیامدی در خوابت دیدم)

هرگلی بختره سی تو چیدم

(بهترین گل‌ها را برایت چیدم)

مو چطو طاقت گنم دارش نبینم

(من چگونه طاقت کنم و اندامش را نبینم؟)

مهرشه و کی بدم طی کی نشینم

(مهرش را به که سپارم و در کنار که بنشینم؟)

صدای رسای مختار، یاغیان گردسرابی را نیز به مدرسه کشاند. یاغیان پرآوازه‌ای بودند. قیافه و اندامشان برازنده اسم و رسمشان بود: صفدر، فرامرز و غلامحسین.

غلامحسین جوان نوخاسته‌ای بود. از او پرسیدم که در این سن و سال چرا یاغی شده است. کاغذی از جعبه قطار فشنگش بیرون کشید و به دستم داد. سرگذشت خود را با اشعاری ساده، به بحر متقارب و با کمک یکی از معلمان طایفه سروده بود. بی غلط نبود. ولی حرفش را زده بود:

«کودکی یتیم بودم که عمویم را دشمنی به ناحق کشت. با

مادربزرگم به همه جا رفتیم. همه درها را زدیم. به خان وکلانتر، به

۳۴۱* بخارای من ایل من

دولت و ملت خبر دادیم. کسی به دادمان نرسید. جوان شدم.
نتوانستم زیر بار ننگ بمانم و قاتل عمویم را به خاک سیاه نشاندم.
چاره دیگری نداشتم.

قاتل عمویم را تعقیب نمی کردند چون مال داشت. مرا تعقیب
می کنند چون مال ندارم...»



پس از دیدار دبستان‌های حوزه تل خسرو که غالباً از طایفه
مشهور «نگین تاجی» بودند، به جلگه دل‌انگیز «دشت روم» رسیدم؛
با چشمه آبی که به تنهایی رودی زلال را به راه انداخته بود.
«دشت روم» یکی از بیلاق‌های طایفه «کی گوی» بود. طایفه‌ای که
یک تنه بیش از همه طوایف، مردان رشید، زاده و پرورده بود.
طایفه‌ای که صادرات عمده‌اش یاغی رشید و قهرمان بود.

در میان این قهرمانان، قهرمانی به نام لهراسب تابش دیگری
داشت. در طول اقامت در طایفه کی گوی مردی و زنی را ندیدم و
پیری و جوانی را نیافتم که درباره لهراسب با فخر و مباهات سخن
نگوید. لهراسب فاتح نبرد تاریخی «تنگ تامرادی» بود. نبردی که
بیش از همه نبردهای بویراحمد افتخار آفریده بود.

نبرد تنگ تامرادی یک نبرد نبود. یک حماسه بود. نه فقط
حماسه بویراحمد بلکه حماسه عشایر ایران بود. در این نبرد ایل
بویراحمد، یکه و تنها، روبه‌روی نیمی از قشون ایران و ترکیبی از

دربویر احمد**۳۴۵

جنگاوران قشقایی، بختیاری، ممسنی و کهگیلویه ایستاد و همه را به زانو درآورد.

پس از این نبرد بود که لهراسب به صورت یک اسطوره درآمد و بسیاری از مادران عشایری نامش را برای پسران خود برگزیدند. پس از این نبرد بود که لهراسب بدون نسب ارثی و خانوادگی، از جانب مردم بویراحمد، به لقب محترم «کی» ملقب گردید، همان لقبی که در تاریخ ایران باستان خسرو را کی خسرو، قباد را کی قباد و کاووس را کی کاووس کرده بود. پس از این نبرد بود که فاتح نام‌آور «تامرادی» دیگر لهراسب نبود. کی لهراسب بود. رستم دستان بود. فقط با این تفاوت که افسانه و داستان نبود.

دبستان‌های کی گوی نیز از شجاعت قهرمان‌هایشان چیزی کم نداشتند. در همه جا استعدادها و پیشرفت‌ها کم‌نظیر بود. به ویژه که یک تیره، تیره‌ای که دو برادر دلیر، دو پهلوان سنگرگیر، پهلوانانی شبیه لهراسب، به نام‌های «علی» و «ولی» پرورده بود، حال و هوای خردسالان حیرت‌انگیز بود. بچه‌ها برای امتحان بی‌تاب بودند. منتظر نوبت نمی‌شدند. قطعات گچ را از دست یکدیگر می‌قاییدند. برای تسخیر میدان امتحان کارشان به ستیزه می‌کشید.

با دهان شوخ، زبان شیرین، تن ورزیده، چهره شکوفان، دست پر اطمینان، پای استوار کنار تخته سیاه می‌ایستادند و با صدای بلند و دور از بیم و هراس پرسش‌های دشوار می‌خواستند.

۱۳۴۶ * بفارای من ایل من

هر کلمه‌ای را که برای نوشتن می‌گفتم، می‌گفتند: «آسان است.» هر رقمی را که برای حساب می‌دادم، می‌گفتند: «کم است» و چنان شیرین و طبیعی می‌گفتند که چاره‌ای جز تسلیم و اطاعت نداشتیم. به کودک خردسالی ارقامی دادم تا جمع کند. گفت: «تفریق می‌خواهم» اندکی درنگ کردم تا جمعش را عمل کند. به تخته سیاه چسبید و فریاد کشید: «تا تفریقم نگی تکون نیخرم.» (تا تفریق نگویی تکان نمی‌خورم.)

به کودک دیگری که نیمی از دندان‌هایش ریخته بود جمع سه رقمی گفتم. نپسندید و خود سه رقم بزرگ دیگر بر آن افزود و به سرعت برق عمل کرد.

کودکان کلاس دوم، اعداد چند رقمی درشت را به یک چشم برهم زدن ضرب می‌کردند و حاصل ضرب را با صدای بلند می‌خواندند و برای پرسش‌های دیگر با حلاوت و شیرینی فریاد می‌کشیدند: «بفرما».

۹

کار همه دبستان‌های طایفه، شایسته نام لهراسب بود. سرگرم دیدار یکی از مدارس بودم که سواری خبر آورد که مردان تیره با همسایگان به جان هم افتاده‌اند.

صحنه نزع دور نبود. باران سنگ می‌بارید. فلاخن‌ها سر و صدا می‌کردند. هنوز تفنگ به میدان نیامده بود. در هر دو تیره با

دربویر احمد**۳۱۴۷

ریش سفیدان آشنا بودم ولی با بچه‌ها و نوجوانان آشنا تر بودم. برخاستم تا میانجیگری کنم و از بچه‌ها خواستم تا برخیزند و کسان خود را از زد و خورد بازدارند. کاری کردند که از عهده بزرگان و ریش سفیدان بر نمی‌آمد. هر کودکی به سوی پدری دوید و هر نوجوانی به جانب برادری شتافت. به جای تفنگ و تبر و چماق و شش پر، کتاب و دفتر در دست داشتند.

دقایقی چند نگذشته بود که صلح و صفا برقرار گشت و به اشاره من دانش‌آموزان دو تیره در دو سوی جاده خاکی دشت روم به رقابت و مسابقه درسی پرداختند. بسیاری از پدران و مادران به تماشا ایستادند. کودکی با صدای بلند و زلال و آهنگی شیرین شعری خواند که نام نامی لهراسب در آن بود. از او خواستم که شعرش را بنویسد. وسایل نوشتن در دسترس نبود. با نوک چوبی که به دست گرفت و با خطی خوش بر خاک نرم راه نوشت:

«بیر احمد یادم کنیت، بیشتر سرتنگ

کی دیده بچه لری بی‌شا کنه جنگ»

(بویر احمدها یادم کنید بیشتر در تنگ تامرادی.

که دیده بود که بچه لری با شاه بجنگد؟)



جنگ بین دولت و ملت، دولتی که اشتباه کرده بود و ملتی که زیر بار نمی‌رفت.

در طول جنگ، مدارس عشایری به همت معلمان بویراحمد باز بود. غرش توپها و تانکها، انفجار بمبها و سر و صدای هواپیماها نتوانسته بود دبستانها را از کار بازدارد. نمی توانستم آموزگاران و شاگردان جنگ زده و مصیبت دیده را ببینم و باز گردم.

از «دشت روم» به سوی طایفه جسور «جلیل» که بار دشوار جنگ را بر دوش گرفته بود، روان شدم. قسمت اعظم راهی ناهموار را با ماشین و ساعت های آخر را با اسب پیمودم. اسبم ناجور و زین و برگش ناجورتر بود. بنه ام بر خری بسته بود. شب هنگام بود که به اقامتگاه گروهی از چادرنشینان جلیل رسیدم. خبر عزیمت را داشتند و در انتظارم بودند. دسته ای از دانش آموزان به پیشوازم آمدند. بر سر تپه ای بوته ها را آتش زده بودند تا راه را گم نکنم. همین که نزدیک شدم پدرانشان با شلیک تفنگ احترامم کردند.

در چادری که فراهم شده بود فرود آمدم و ساعت ها درباره وقایع جنگ و کشت و کشتارها با ریش سفیدان و ~~معلمین~~ گفتگو کردم.

شب در کنار اجاق چادر خوابیدم. مدتی از خوابم نگذشته بود که با رگبار گلوله بیدار شدم. وحشت کردم. هنوز آتش جنگ در گوشه و کنار روشن بود. ولی صاحب خانه بیدرنگ آسوده ام کرد و گفت: «شیخونی در کار نیست. زن همسایه می زاید. به شیطان و جن آل تیراندازی می کنند.»

فردا با طلوع آفتاب به سراغ مدارس رفتیم. معلمان برای آنکه از زحمت سواری و کوه و کتل پیمایی راحت‌تر کنند، مدارس را کوچانده، همه را در یک جا جمع کرده بودند. چادرهایشان را در کنار هم افراشته، اردوی فرهنگی کوچکی بر پا داشته بودند.

دو روز در میانشان ماندم و باز همه بچه‌ها را دیدم و آزمودم. در همه چیز شبیه به بچه‌های طوایف دیگر بویراحمد بودند. با آنان فقط یک تفاوت داشتند. لباسهایشان تیره بود. چارقد دختران و پیراهن پسران سیاه بود. عده‌ای از خویشاوندان و در میان آنان دو تن از دلاوران نامی خود را از دست داده بودند.

هیچ‌گاه دبستان‌های عشایری را این چنین عزادار و سیاه‌پوش ندیده بودم. یکی از دبستان‌ها گرفتار رگبار هوایی شده بودند. چادر بیش از چهل سوراخ گلوله داشت. بچه‌ها در غار مجاور پناه گرفته بودند. چند تن از عزیزان و کسانشان کشته و زخمی شده بودند.

کودکان به شیوه همیشه خویش سر و صدا می‌کردند و شعر و سرود می‌خواندند ولی در رفتار و گفتارشان آثار اندوهی عمیق پیدا بود. در یکی از چادرهای دبستانی دختری غمزده و خردسال که چارقد سیاهش تا زانویش می‌رسید، پیش آمد و این شعر را به زبان لری خواند:

۱۳۵۰ * بفارای من ایل من

بچه یلِ مدرسه هَمَشِ قِربونت

ای راهِ نومَدَن کی دا نشونت؟

(همه بچه های مدرسه قربان تو باد

این راه نیامده را که نشان تو داد؟)

خواستم بگویم: «جان من قربان بچه های مدرسه باد.» لیکن صدا در گلویم ماند و دو جوی اشک از چشمانم سرازیر شد. به یاد شباهت دو کلمه چشم و چشمه افتادم که هر دو جوشانند، یکی از برف کوه و دیگری از آتش دل!

۱۲

من تاریخ را علم نمی دانم. غرضم جسارت به ساحت محترم تاریخ نیست. تاریخ را بالاتر از علم می دانم. درس تاریخ به کودک عدالت می آموزد. از ظلم پرهیز می دهد. از زبونی و فلاکت و فساد بازش می دارد. تاریخ درس تولد و مرگ خونخواران نیست. تاریخ بیان احوال چابلوسان نیست. اگر درس تاریخ را سرسری می گیرند و کارش را به هوشمندان نمی سپارند گناه تاریخ نیست.

من مقام تاریخ را در کلاس های کوچک درسم شامخ نگاه می داشتم و تا آنجا که توان معلمان، سن و سال اطفال و آب و هوای کشور اجازه می داد، در این راه می کوشیدم.

آخرین روز اقامتم در بویراحمد بود. بیش از پانزده روز بود که در این خطه به سر می بردم. روز بازدید مدرسه «یاسوج» بود. از

دربویر احمد**۳۵۱

معلمان طوایف نزدیک خواسته بودم که در روز آخر اقامت ملاقاتم کنند. تا هم دربارهٔ نتایج سفر گفتگو کنیم و هم مدرسهٔ یاسوج را با هم ببینیم. بیست و هشت سال پیش شهر امروزی یاسوج ترکیبی از چند کپر، چند خانه گلی و چند چادر بود. دبستانش با کمتر از سی شاگرد در چادری جای گرفته بود.

دبستان مانند همیشه در محاصرهٔ اولیای اطفال بود. به تماشا آمده بودند. پس از آزمایش درس‌های دیگر نوبت تاریخ رسید. از بچه‌ها و هم‌چنین از معلمان حاضر خواستم که به جای وقایع گذشته‌های دور که در پرده‌ای از ابهام و تردید فرو رفته‌اند در خصوص زمان کنونی صحبت کنند. از تاریخ معاصر چیزی بگویند. از دیروز و پریروز حرفی بزنند. برایم بگویند که در سالیان اخیر که دست و پای حکومت در بویراحمد باز شده است چه خیر و برکتی دیده‌اند. چه محبتی چشیده‌اند. کدام‌یک از مأموران دولت دستشان را به دوستی فشرده است. کدام‌یک از افسران نظامی به درد دلشان رسیده است.

بویراحمد بودند. صریح و شجاع بودند. چابلوس و ریاکار نبودند. از بیان حقایق بیمی نداشتند. سکوت عجیبی جمعیت را فرا گرفت. کوچک و بزرگ، معلم و شاگرد به یکدیگر نگریستند و پس از یکی دو دقیقه کند و دیرگذر، صدای نوجوانی از گوشه‌ای برخاست: «سرگرد تژده!» همه با هم به صدا درآمدند: راست است: تژده!

۳۵۲ * بفارای من ایل من

پرسیدم او که بود و چه کرد؟ هر کس کاری و جایی را به یاد آورد. نخست درباره آن چه که او نکرده بود داد سخن دادند: «به کسی آزار نرساند. دیناری رشوه نگرفت. برای هیچ کس پرونده نساخت. دنبال خلع سلاح نبود. پرونده‌های کهنه را ندیده گرفت. فقیرها را به نظام نبرد. با پولدارها بند و بست نداشت. به مهمانی این و آن نرفت.» و سپس درباره آن چه که کرده بود: «راه ساخت. پل ساخت. بنای کارخانه گذاشت. دکتر آورد. دارو آورد. یاغی‌ها را اهلی کرد. همه را از کوه به دشت آورد. پدر دخترهای ایل بود. برادر خواهرهای ایل بود. با همه مهربان بود. هرچه داریم از اوست...»

از جمع حاضران خواستم که از معلمان عشایر سخنی نگویند و نام خدمتگزار دیگری را نیز ببرند. سکوت سنگینی برقرار گشت. سکوتی که پایان نداشت.

گفتم: «اجازه می‌دهید که من به نمایندگی از جانب همه شما نامه‌ای به او بنویسم و برایش آن چه را که امروز گذشت شرح دهم و از خدماتش ستایش کنم؟» همه بانگ برآوردند: «امضا می‌کنیم. ضرب انگشت می‌زنیم.» و اینک قسمتی از آن نامه:

«جناب سرگرد عبدالحسین تژده ...

.....

امروز در میان کوه‌ها و جنگل‌های بویراحمد، در چادر یک دبستان عشایری، نشان افتخاری نصیب شما شد که هیچ سرداری

دربویر احمد**۱۳۵۳

در هیچ جنگی به چنین نشانی دست نیافته است. این نشان از جنس فلزات گران بها نیست. از نقره و طلا و الماس نیست. از همه آنها گران بها تر است. این نشان را به سینه نمی توان زد. بر گردن نمی توان آویخت. بر دوش نمی توان دوخت. این نشان شکل ندارد. شکل هندسی ندارد. مستطیل و مربع نیست. مکعب و مدور نیست. این نشان نادیدنی است و از همه نشان های دیدنی قیمتی تر است:

نشان شرف و دلسوزی و مردم نوازی است.

امروز در جمع آموزگاران، دانش آموزان و اولیای آنان در یاسوج بویر احمد سؤالی طرح کردم که بهترین خدمتگزاران خودشان را نام ببرند. همه به اتفاق نام شما را به زبان آوردند. فقط نام شما را به زبان آوردند. همه شان به من نمایندگی دادند که این نامه را بنویسم.»

پس از آن که به شیراز رسیدم نامه را پست کردم و به نورآباد ممسنی فرستادم. سرگرد تژده فرماندار ممسنی شده بود و با سرعتی عجیب از دهی شهری و از ویرانه های گلستانی می ساخت.

واژه‌نامه

واژه‌نامه

آل: جن نامریی خطرناکی که دشمن زن‌های تازه زاست.

آلاپلنگی: خال‌ها و گل‌های رنگارنگ.

آلاچیق: پرده‌ای که از چوب‌های باریک نی می‌بافند و پیرامون چادر می‌کشند. چون این چوب‌ها را با بند سیاه از موی بز به هم می‌پیوندند، به صورت دو رنگ در می‌آید و ترکیب دو رنگ را در زبان ترکی «آلا» می‌گویند.

آویشن: گیاهی خوشبو و معطر که برای مداوا نیز به کار می‌رود.

اروانه: (به فتح اول و سکون دوم)، شتر ماده.

ارخالق: (به فتح اول و ضم لام)، قبای بلند مردانه و قبای کوتاه زنان ایلی.

آب‌بید: آبادی عشیره‌نشین کوچکی در ممسنی.

آب گرم: دهی در فاصله بین فیروزآباد و لار.

آب نهر: آبادی و چشمه‌ساری در نزدیکی یاسوج.

آس: ورق نقاشی شده برای نوعی قمار.

آسپاس: چمن‌زار و بلوک و سیعی از نواحی اقلید.

آفتابان: دشت و دهکده‌ای در حدود خنج؛ «هفتوان» هم می‌گویند.

آقایی: یکی از طوایف ایل بویراحمد.

آقا جری: (فتح جیم)، یکی از نقوش و طرح‌های فرش قشقایی.

آلماگل: یکی از نقش‌های گلیم قشقایی.

باصری: یکی از طوایف پنج‌گانه
ایل خمسه.

بخویر: (به ضم خ و ب)، دزدی
که حلقه و زنجیر دست و پای
چهارپایان را می‌گشایند و آن‌ها را
می‌رباید.

بره چر: علف نورسته بهاری که
بره‌های کوچک را سیر می‌کند
ولی به دهان و دندان گوسفندان
بزرگ نمی‌رسد.

بکش: (به فتح ب و کسر کاف)،
یکی از طوایف ایل ممسنی.

بلهر: (به ضم ب و سکون لام و
فتح ها)، گیاهی کوهستانی و
خوشبو.

بلو: (به ضم ب و تشدید لام)،
تیره‌ای از طایفه عملة قشقایی.

بلوردی: (به ضم ب و سکون لام
و فتح واو)، تیره‌هایی در طوایف
کشکولی، دره شوری و شش‌بلوکی
قشقایی.

بن: (به فتح ب)، درخت پسته
وحشی.

ارمانیان: (به فتح اول)، مردم شهر
و منطقه‌ای در سرزمین توران و
ماوراءالنهر.

ارگه: (به ضم اول و سکون دوم)،
مادیان جوان.

استبرق: (به کسر اول و سکون
دوم و فتح تا و را)، پارچه‌ای
گران‌بها و براق.

اودوم: قدرت تسلط بر اجنه.

اولدوز: ستاره (نام اسب).

اصلی و کرم: قصه‌ای عاشقانه که
خواننده و نواخته می‌شود؛ «اصلی»
نام معشوق و «کرم» نام عاشق
است.

ایلخی: اسب رها شده برای چرا
در مقابل اسب‌بندی.

اخت: (به ضم اول و سکون دوم)
مانوس، سازگار، هماهنگ.

بادخور: پرنده‌ای تیزپرواز،
شکاری و کوچک.

باغان: نام دشتی پر آهو در
نزدیکی خنج، دهکده‌ای به همین
نام.

ایلخانی قشقای زندانیان خود را
در آن جا نگه می داشت.

پس برگ: (به فتح پ و ب و را)،
دزدی که در شب، عقب می ایستد
و حامسی و مراقب حال دزد
دیگری است که برای ربودن مال
جلو رفته است.

پیش برگ: (به فتح ب و را)، دزد
پیشاهنگ؛ دزدی که پس از دزد یا
دزدهای دیگر وارد خانه یا گله
گوسفند می شود.

پیش پنجه: وصله چرمی کفش و
ملکی.

پوتین ملکی: (به فتح میم و کسر
لام)، ملکی ساقه بلندی که رویه آن
قوزک پا را می پوشاند.

تافته: پارچه ابریشمی خوش رنگ.
تا کردن: رفتار مناسب داشتن.

تخماق: (به ضم تا و سکون خ)،
ابزاری چوبی با سری زمخت برای
کوفتن میخ بر زمین.

تخته قاپو کردن: خانه نشین کردن،
اسکان عشایر.

بنکو: (به ضم ب و سکون نون)،
ترکیبی از چند خانوار ایلی،
کوچک تر از تیره.

بوان: (به فتح ب و واو)، باغستان
خرمی در نزدیکی نورآباد ممسنی.
بهی: (به کسر ب)، تیره ای از
طایفه عمله قشقای.

بیضا: نام دشت و بلوک معروفی
در شمال غربی شیراز.

پاتابه: بافته ای به شکل یک نوار از
پشم یا نخ که از قوزک تا بالای
ساق پا را در آن می پیچند.

پارنجان: (به فتح را)،
حق الزحمه ای که سارق و گاهی
در صورت کشف و استرداد مال
مسروقه از صاحب مال می گیرند.
(در قشقای آن را ملکی دران
می گویند)

پازن: (به فتح ز)، بز کوهی نر
پر که دان: (به فتح پ و سکون را)،
اقامتگاه بیلاقی قسمتی از طایفه
آقایی بویراحمد.

پریان: دژ محکمی بود در بلوک
قیر و کارزین از توابع فیروزآباد که

تیول: ملک واگذاری شده از طرف دولت به مقربان.

جاشسیر: از غنی‌ترین و سودمندترین گیاهان کوهستانی در مناطق سردسیر.

جد: (با فتح جیم و تشدید اول)،

گروهی از ساریان‌های قشقایی.

جروق: (با فتح جیم و تشدید را)، منطقه‌ای کوهستانی و عشایرنشین در فاصله بین شیراز، کازرون و فراهبند.

جعبه هزارپیشه: جعبه‌ای محتوی وسایل چای.

جعفربگلو: تیره‌ای از طوایف قشقایی.

جعفرلو: تیره‌ای از طایفه شش بلوکی قشقایی.

جلیل: یکی از طوایف ایل بویراحمد.

جمازه: شتر سریع برای سواری.

چابلا: نوعی بوته بی‌ثمر و به درد نخور.

ترلان: یکی از انواع زیبای بازهای شکاری.

تفنگ آویز: چوبی با پایه بلند و استوار و شاخه‌های متعدد برای آویختن تفنگ.

تل خسرو: یکی از جلگه‌های آباد و معروف بویراحمدی.

تنگاب: راه پر پیچ‌وخمی در نزدیکی فیروزآباد.

تنگ اسب: تسمه یا نوار چرمی یا پشمی که بر کمر اسب می‌بندند برای نگهداری زین یا جل.

تنگ تامرادی: صحنه نبرد معروفترین جنگ عشایر بویراحمدی با قوای دولتی.

تنگ سرخ: منطقه‌ای در مشرق یاسوج.

تنگیز: (به کسر تا و سکون نون)، نام درختچه‌ای وحشی در مراتع غنی گرمسیری.

تیفانسی: تیره‌ای از طوایف بویراحمد.

تیمار: رسیدگی و مراقبت از اسب.

چویدار: خریدار و فروشنده
گوسفند.

چویل: (به فتح چ) گیاهی خوشبو
و کوهستانی که کوبیده آن را با
دوغ و ماست می‌خورند.

چگل: (با کسر چ و گ)، چوب
چوپانی که با دو شاخه سرش
گوسفندان را می‌گیرند.

چگینی: تیره‌ای از طایفه عمله
قشقایی.

چهارپاره: دانه‌های فلزی
درون فشنگ شکاری مخصوص
آهو و بز و میش کوهی،
کوچک‌تر از گلوله، بزرگ‌تر از
ساجمه.

چهارده چریک: یکی از تیره‌های
کنونی قشقایی.

چین: یکی از نقش‌های گلیم
قشقایی.

چله‌زا: بره‌ای که در زمستان زائیده
شده است.

چيله: هیزم خشک - خس و
خاشاک.

چارقلو: (به ضم ر)، یکی از
تیره‌های طایفه دره‌شوری قشقایی.

چاقوبند: یکی از نقش‌های گلیم
قشقایی.

چاوش: درویش دوره‌گرد در میان
قبایل.

چاه‌مارو: یکی از
دشت‌های آهوخیز گرمسیری
نزدیک خنج.

چاه کاظم: نقطه‌ای در کنار رود
قره‌قاج بین فیروزآباد و خنج.

چپ حلقه: یکی از نقش‌های گلیم
قشقایی.

چپر پیچ کردن: به شکل حلقه و
حمایل پرده‌ای یا چادرشبی را از
شانه تا پهلو پیچیدن.

چرمه: رنگ خاکستری قاطر یا
خر.

چپش: (به فتح چ و کسر پ) بز
جوان یک یا دو ساله.

چشم‌مارو: تعویذ برای دفع
چشم‌زخم.

چقه: (به ضم چ و تشدید قاف)،
عبا یا ردای نازک پشمی.

دادنجان: (به کسر دال دوم)،
منطقه و دهکده‌ای در جنوب
کوهمره.

داشدمیرلو: (به فتح دال دوم)،
یکی از تیره‌های طایفه شش
بلوکی.

دخیل بستن: بستن بند یا پارچه به
ضریح و هر چه که مقدس
پنداشته شود، به امید گشایش
کارها.

دشت ارژن: دشت و نیستان
دل‌انگیزی در فاصله بین شیراز و
کازرون.

دشت لاله: دشتی زیبا که در بهار
پراز گل لاله می‌شود و در
نزدیکی خنج.

دقزلو: (به ضم دال و ضم قاف
مشدد)، یکی از تیره‌های بزرگ
طایفه شش بلوکی قشقایی.

دفیله: (به کسر دال)، رژه.

دهاقان: قصبه‌ای در نزدیکی
شهرضا.

دمیرچماقلو: تیره‌ای از طایفه عمله
قشقایی.

حسن موسی: تفنگی قدیمی و
یک لول.

خارک: (به فتح را)، نوعی خرما
خشک و زرد.

خاصه: نژادی درشت و زیبا از
گوسفندان.

خامه: بند پشمی نتابیده.

خرامه: دشت و بلوک وسیعی در
مشرق شیراز - شهرکی به همین
نام.

خرده‌زن: (به ضم ج)، تفنگ دقیق
از نظر تیراندازی.

خرسان: (به کسر خ)، نژادی
معروف از اسب‌ها.

خسرو شیرین: مرتعی دل‌انگیز در
شمال فارس - دهکده‌ای به همین
نام.

خلال: (به کسر خ)، چوب
نوک‌تیز، باریک و کوتاهی که با آن
ضلع‌های چادر را به هم می‌دوزند.

خلار: (به ضم خ و تشدید لام)،
دهکده و تاکستانی در شمال غربی
شیراز.

خنج: شهرک معروفی در لارستان.

دیرک (تیرک): چوب استوار
بلندی که چادر را سرپا نگاه
می‌دارد.

رشمه: (به فتح را و سکون شین)،
بندی رنگین از پشم یا ابریشم که
بر گردن اسب می‌آویزند.

رودبار: ناحیه‌ای بین شیراز و
یاسوج.

رحیمی (رحیم‌لو): نام دو تیره و
طایفه در قشقایی.

ریشارد: تفنگ دو لول
ساجمه‌ای با حسن شهرت زیاد،
ساخت کارخانه‌ای انگلیسی به
همین نام.

ریش سفید: کسی که در میان قوم
و قبیله نفوذ دارد. راهنمای قوم،
کوچک‌تر از کدخدا و کلانتر.

سرپور: (به ضم پ)، تفنگی قدیمی
که فشنگ ندارد و گلوله و باروت
را از سر لوله آن داخل می‌کنند.

سفیدک: نژادی رشید و زیبا از
آهو.

سلطان: درجه سابق نظامی معادل
سروان.

دره شوری: یکی از طوایف بزرگ
ایل قشقایی.

ده‌برآفتاب: یکی از آبادی‌های
عشیره‌نشین بویراحمد، بین یاسوج
و سی سخت.

دلیل: وسیله‌ای فلزی برای دوخت
و دوز کفش و ملکی؛ بزرگ‌تر از
سوزن و کوچک‌تر از جوال‌دوز.

دزکرد (دژکرد): منطقه و قصبه‌ای
بین شیراز و سمیرم.

ده‌تیر: تفنگ گلوله‌زنی انگلیسی که
ده فشنگ درخزانه‌اش جای
می‌گیرد.

دنه‌پیگی: (به ضم دال و کسر
نون)، نقشی از نقش‌های گلیم.

دوچین: شبدر را پس از آن‌که
برای بار اول می‌چینند پرپشت‌تر و
از علف هرزه پاک‌تر می‌شود و آن
را شبدر دوچین می‌گویند.

دوزین: اسبی که دو سال از
سواری آن می‌گذرد؛ اسب سه
ساله.

دوماشه: تفنگی که دو ماشه دارد.

شهباز: بز نر پیشاهنگ؛ راهنمای گله.

شراک: (به فتح شین و تشدید را)، یکی از نژادهای معروف اسب قشقایی.

شیدلا: (به کسر شین و سکون یا و کسر دال و تشدید لام)، یکی از نقوش قالی و گلیم قشقایی.

شیشک: گوسفند دو ساله.

شبگرد: سارق شبانه.

عمله: یکی از طوایف مهم ایل قشقایی.

عرب: یکی از طوایف بزرگ ایل خمسه.

علیجوق: رشته کوه مرتفع پیرامون سمیرم.

عرب چرپانلو: (به کسر چ)، تیره‌ای از طایفه شش بلوکی قشقایی.

طیبی: نام سه تیره که دور از هم در سه طایفه عمله و دره‌شوری و کشکولی، سرحد و گرمسیر می‌کنند. نام یکی از طوایف بزرگ کهکیلویه.

سنگ‌منگ: گردنه‌ای مشهور در بویراحمد در نزدیکی یاسوج.

زاخرویه: ناحیه‌ای عشیره‌نشین در جنوب فیروزآباد.

شال: بافته‌ای کوچک و نرم و پشمی برای زدودن گرد و خاک از بدن اسب.

شاه‌نشین: چمن‌زار معروفی در ناحیه خسرو شیرین.

شاهین‌لو یا شاهین کینخالو: یکی از تیره‌های طایفه دره‌شوری.

شش بلوکی: یکی از طوایف بزرگ قشقایی.

شبه: (به فتح شین و با)، سنگ سیاه سخت و براق.

شش‌پر: چوب و چماقی که سر آهنین پره‌پره دارد.

شروه: (به فتح شین و سکون را)، مرثیه، سرود غم‌انگیز.

شله: (به فتح شین و کسر لام)، خوره و خرجین بزرگ با بافت ساده و خشن برای حمل مشک‌های آب.

قره‌باش: نام سگ.	طلبازلو: (به فتح ط و لام)، تیره‌ای از طایفه دره شوری.
قره‌گل: نژادی از گوسفندان که پوست بره تازه‌زای آن گران‌بها است.	فامور: بلوکی در فاصله بین کازرون و فراشبند.
قیروکارزین: شهرک و بلوک مشهوری بین فیروزآباد و لار.	فارسی‌مدان: یکی از طوایف پنج‌گانه ایل قشقایی.
قره‌یارلو: یکی از تیره‌های معروف طایفه شش بلوکی قشقایی.	فره: (به فتح ف و را)، جوجه کبک خال‌انداخته و بزرگ.
قره‌قوروت: جوشانده غلیظ آب کشک.	قاپو: در خانه، در چادر.
قنقر: (به ضم قاف و سکون نون و ضم قاف دوم)، رنگ قهوه‌ای سیر.	قچ قره قچ: بدو یا برو ای سیاه.
قشو: (به فتح قاف)، آلتی دنداندار فلزی که با آن بدن اسب را می‌خارانند.	قرق: (به ضم قاف و را)، مرتع یا شکارگاهی که ورود به آن بدون اجازه ممنوع است.
قشقه: (به فتح قاف و سکون شین)، اسبی که خالی سپیده بر پیشانی دارد؛ نشان سفید بر پیشانی.	قرقچی: مأمور حفظ مرتع یا شکارگاه.
قوشچی: مأمور نگاهداری و تربیت بازهای شکاری.	قره‌قاج: (به فتح قاف و را)، رودخانه معروفی که از بلندی‌های غربی شیراز سرچشمه می‌گیرد و پس از طی راهی دراز به خلیج فارس می‌ریزد.
کاما: نام گیاهی معطر و کوهستانی و بلند.	قره‌داغ: نام کوهی در نزدیکی سمیرم.
	قره‌جل‌لو: نام یکی از تیره‌های طایفه دره‌شوری قشقایی.

کرنند (کرننگ): (به ضم کاف و فتح را و سکون نون)، رنگ اسب بین طلایی و حنایی.

کروپ: (به ضم کاف)، نام تفنگی دولول ساخت آلمان.

کروش (کوروش): (به ضم کاف)، اسم گروهی از ساربان‌های قشقایی.

کل (کل زدن): هلهله زنان به هنگام شادی.

کلاه فرنگی: عمارت اعیان‌نشین کوچکی در وسط باغ.

کله خورلو: (به فتح کاف و تشدید لام)، نام یکی از تیره‌های طایفه صفی‌خانی قشقایی.

کشکولی: نام یکی از طوایف مشهور قشقایی.

کنار: (به ضم کاف) درختی گرمسیری که برگ کوبیده آن را در شستشو به کار می‌برند.

کمانه: یکی از قلعه‌های اطراف سمیرم.

کمر: (به فتح کاف و میم)، صخره. قسمتی از کوه که گردش در آن

کامفیروز: یکی از بلوک‌های معروف فارس که در مسیر کوچ بسیاری از عشایر قرار گرفته است. کبک‌دری: پرنده‌ای دور پرواز و بلندی‌گرا که جز در ارتفاعات شامخ آشیان نمی‌گیرد.

کپنک: (به فتح کاف و پ و نون)، بالاپوش نمدی چوپان‌ها و کارگران ایلی.

کته: (به فتح کاف و ضم ای مشدد)، گیاهی با ساق بلند و برگ و باز نازک و افشان.

کرانی: (به ضم کاف و تشدید را)، یکی از طایفه عمله قشقایی.

کربکش: (به ضم کاف و سکون را و ضم کاف دوم)، یکی از تیره‌های طایفه دره‌شوری.

کردیل: (به کسر کاف و سکون را)، نام دهکده و ناحیه‌ای در فاصله فیروزآباد و خنج.

کرزاکنون: (به ضم کاف اول و دوم)، جشن تولد پسر.

- دشوار است.
- گبه: (به فتح گاف و تشدید با)،
قالی ضخیم با پود دراز؛ خرسکی.
- کهاره: درشت، عظیم.
- لیشتر: (به کسر تا)، دشتی در
فاصله بین بهبهان و گچساران.
- کهران: (به ضم کاف و سکون ه)،
اسب رها شده برای چرا در مقابل
اسب بندی.
- گرایلی: (به فتح گاف)، نام یکی
از آهنگ‌ها در موسیقی قشقایی.
- کهره: (به فتح کاف و سکون ه)،
بزغاله.
- گل‌ه‌زن: (به فتح گاف و تشدید
لام)، یکی از تیره‌های معروف
طایفه عمله قشقایی.
- کوشک: (به کسر کاف و واو و
سکون شین)، درختچه‌ای در
مناطق سردسیر که با برگ آن بند
و پشم را رنگ می‌کنند، رنگ زرد
طلایی.
- گون: (به فتح گاف و واو)، بوته
کتیرا. درختچه‌ای خاردار.
- کوشک‌زر: (به ضم کاف و سکون
شین)، بلوک ییلاقی عشیره‌نشین
در جنوب آباد.
- لا س: ماده، ماده سگ.
- کیکم: (به کسر کاف اول و سکون
یا و ضم کاف دوم)، درختی شبیه
ولی کوچک‌تر از بن و بلوط.
- لک: (به فتح لام)، اسم تیره‌ای در
طایفه دره‌شوری و تیره‌ای دیگر در
طایفه کشکولی و تیره سوم به
همین نام در طایفه فارسی‌مدان
قشقایی.
- لکات: (به فتح کاف)، یکی از
ورق‌های مصور پنج‌گانه بازی‌آس
که به شکل زنی قرمزپوش است.
چهار ورق دیگر سیاه‌پوش به نام
«آس»، سبزپوش به نام «شاه»،
سفیدپوش به نام «بی‌بی» و
زردپوش به نام «سرباز» هستند.
- کیگی: (به کسر کاف و سکون
یا)، یکی از طوایف کهگیلویه و
بویراحمد.
- گاوسر: چماق بزرگی که سر آن
شبیه به سر گاو است.

مختاباد: (به ضم میم و سکون
خ)، رئیس چوبان‌ها.

مریم بیگم: نام بیلاقی در نزدیکی
سمیرم.

مشتلقچی: (به ضم میم و سکون
شین و ضم ت و لام)، کسی که
مژدگانسی می‌گیرد و رازی را
می‌گشاید.

ملکی‌دران: پولی که سارق ایلی
پس از کشف و در صورت
استرداد مال مسروقه بابت بهای
کفشی که درانده و پاره کرده است
می‌گیرد.

موصولو: یکی از تیره‌های طایفه
عمله قشقای.

مولاقلی: نام یکی از منجوق‌هایی
که برای حفظ سلامت و دفع
چشم زخم به کار می‌رود.

مهره سلیمان: مهره‌ای از سنگ یا
بلور و شیشه که برای دفع بلا به
بیمار یا کودک می‌آویزند.

مهتر: کسی که کار نگهداری،
نگهبانی و تیمار اسب‌ها را به
عهده دارد.

لوزی: دشتی کوچک در نزدیک
شهرک خنج.

لوک: شتر نر.

لیلمان: (به کسر لام اول و سکون
یا و کسر لام دوم)، رشته کوهی
در بلوک کامفیروز.

لیلی: نام مادیان.

مال: حیوان باری، حیوان سواری،
دارایی.

ماربسر: (به ضم ب)، رودی با آب
سرد که از کوه‌های دنا سرچشمه
می‌گیرد و به جانب مغرب برای
پیوستن به کارون می‌رود.

ماچانلو: یکی از تیره‌های طایفه
فارسی‌مدان قشقای.

مارتین: نوعی تفنگ قدیمی یک
لول.

ماهرخ (ماهرخ رفتن): سنگ
شکاری هنگامی که به محل
اختفای پرنده پی می‌برد ناگهان
بی حرکت می‌ماند و درنگ می‌کند
و با بالا بردن یکی از دستها و
خیره شدن به محل اختفا به
شکارچی هشدار می‌دهد.

وزنه: یکی از نژادهای اسب قشقایی.

وکیل‌باشی: گروه‌بان یکم ارتش، شهربانی یا ژاندارمری.

وزیر مخصوص: یکی از طرح‌های معروف قالی قشقایی.

هشوار: (به فتح ه و سکون ش)، گوسفندها و گله‌هایی که از اختلاط و ترکیب نژادهای گوناگون پدید آمده‌اند.

همیان: (به فتح ه و کسر میم)، کیسه‌ای چرمی و بلند و باریک برای نگهداری پول نقره و طلا؛ همیان را بر کمر می‌بسته‌اند.

هویره: پرنده‌ای صحرایی و کویری با قد و قواره درشت و رنگ خاکستری.

هنگام: بلوکی عشیره‌نشین در جنوب فیروزآباد.

هرم: (به فتح ه و سکون را)، صحرایی وسیع و آهوخیز، قشلاق گرمسیری طوایف عملة قشقایی و باصری خمسه.

میده: (به کسر میم و سکون یا)، شیرینی و حلوایی که از شیرۀ انگور و آرد برنج یا گندم در فارس تهیه می‌کنند.

مفرش: خرجین یک لنگه بزرگی که از پشم و یا نخ می‌بافند و برای نگهداری وسایل خانه و فرش‌های فاخر به کار می‌برند.

ناظم: یکی از طرح‌های معروف قالی قشقایی.

نریان: اسب نر.

نسمان: (به فتح نون و سکون س)، نژاد مشهوری از اسب‌های قشقایی.

نوزین: اسبی که تازه زین بر پشتش نهاده‌اند. اسب دوساله.

واسموس: تفنگ پنج تیر گلوله‌زنی ساخت آلمان که اولین بار به وسیله واسموس - جاسوس زبردست آلمانی در جنگ بین‌الملل اول - به دست عشایر جنوب رسید.

ورندل: تفنگی بسیار قدیمی.

۱۳۶۸

یورتمه یا یُرتمه: نوعی حرکت
شتاب‌آمیز اسب. آهسته‌تر از چهار
نعل.

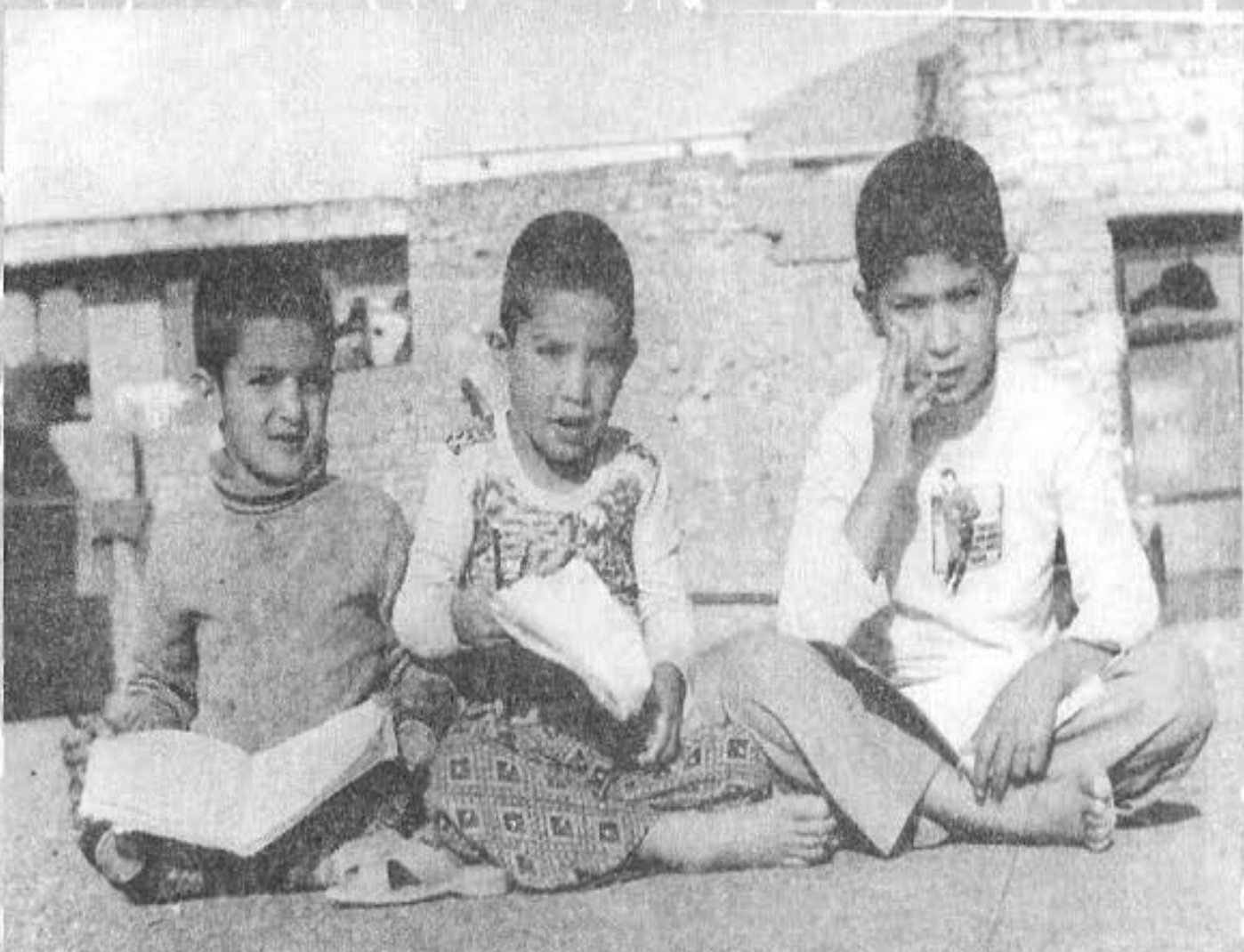
یورقه یا یرقه: نوعی حرکت
خاص اسب، قاطر و خر.
یورد یا یورت یا یرد: خیمه‌گاه،
محل اقامت، وطن مألوف.

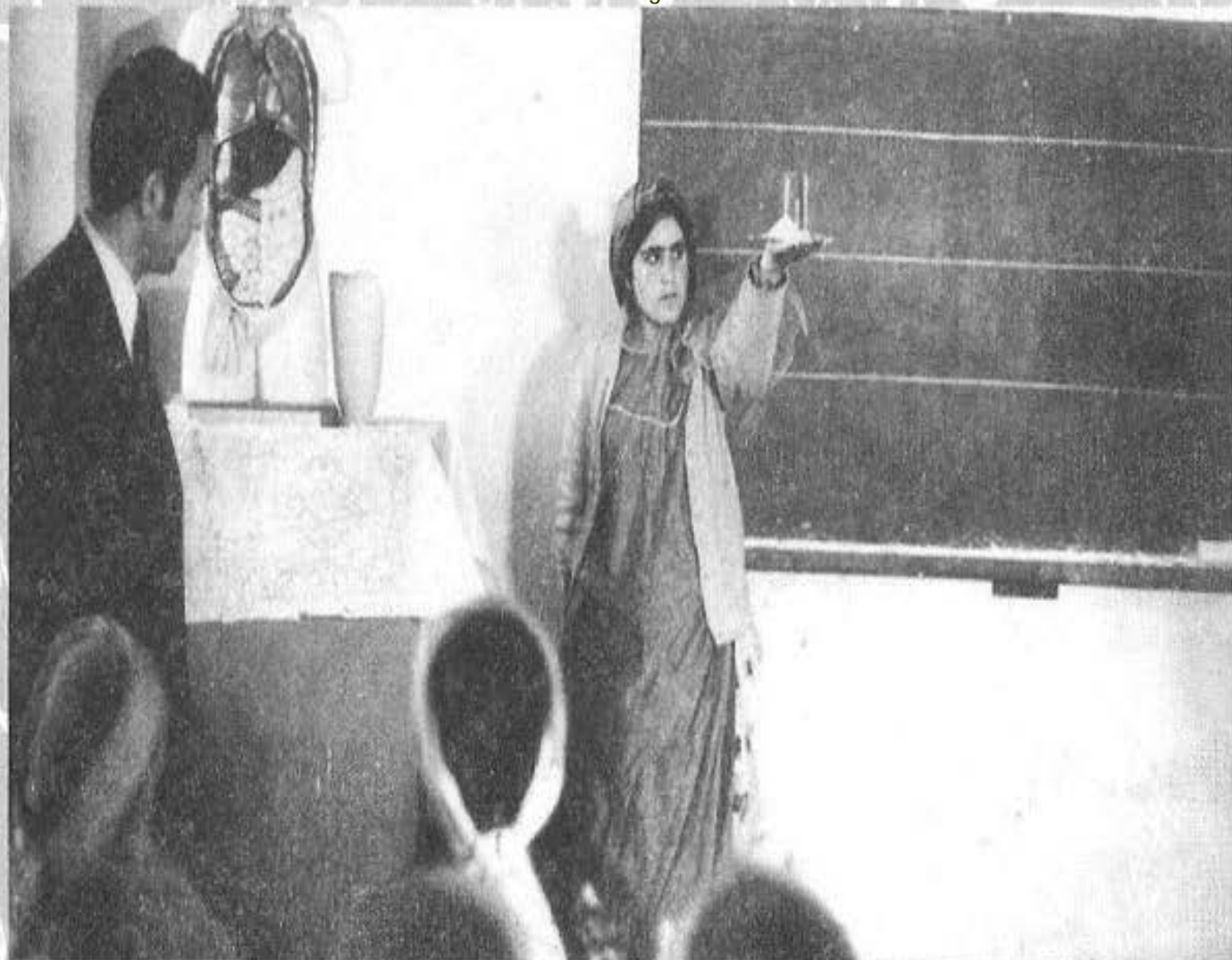
یدک: اسب ذخیره. اسبی که پس
از اسب‌سواری مورد استفاده قرار
می‌گیرد.

یالقوز: بی‌بندوبار، بی‌قید، تنها.
یراق: (به فتح یا)، ساز و برگ.
یساول: مأمور نظم و ترتیب
سواران هنگام حرکت دستجمعی
اردو.



... دبستان ایل، چادر سفیدی بود که آدرس و تابلو نداشت ...





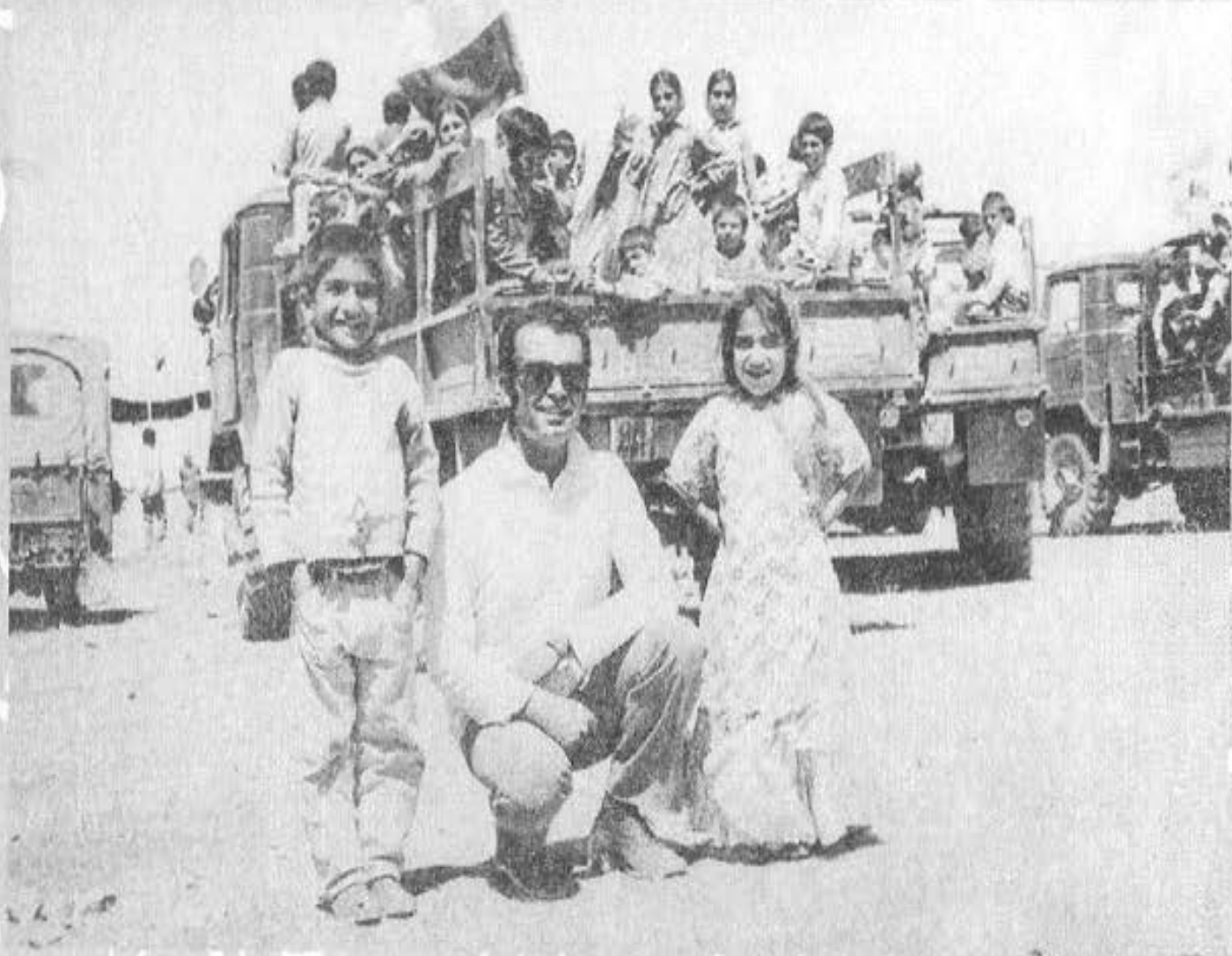
... چقدر راه مشکلی را پیمودیم تا دخترها را باسواد کنیم ...



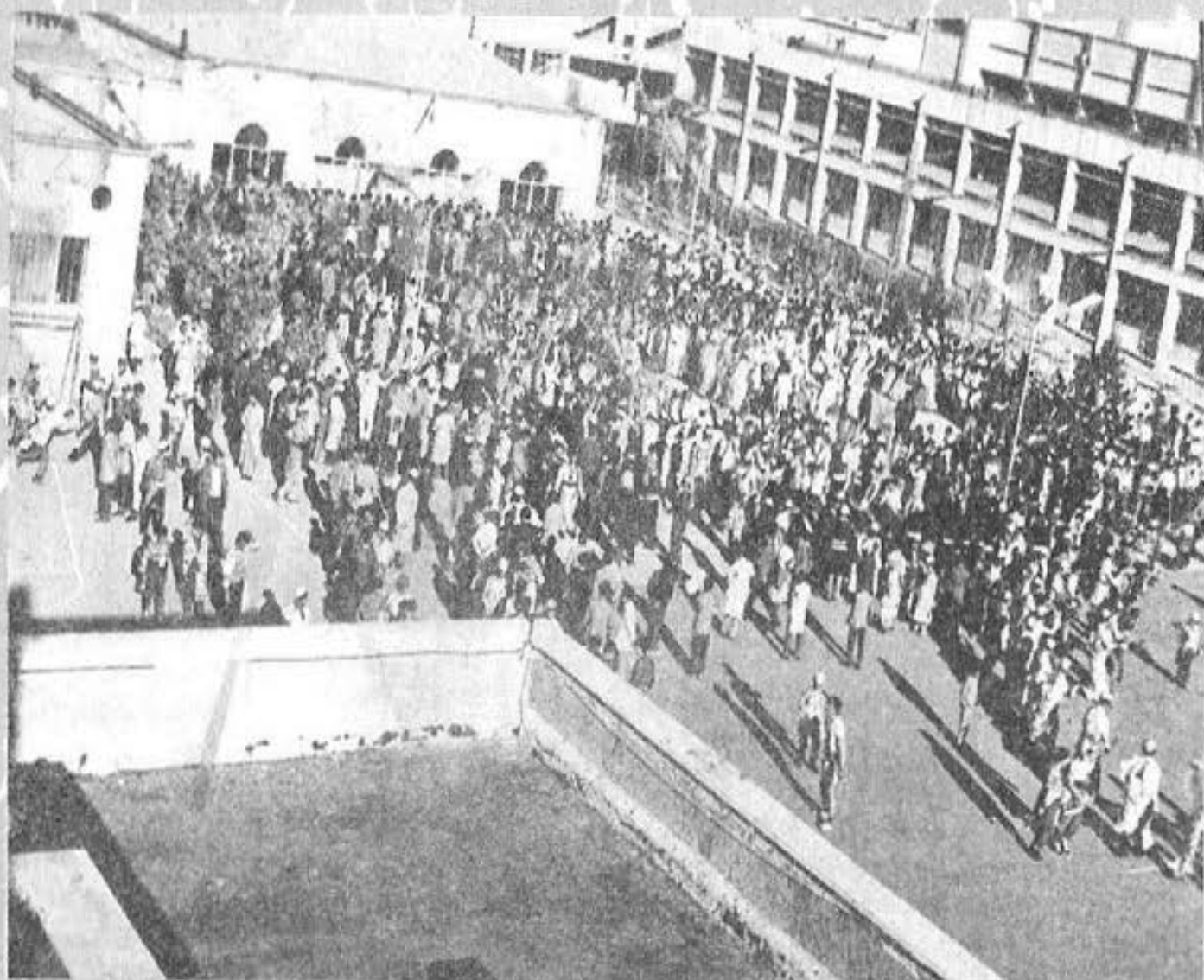


... آموزگار ایلی از ایل برخاسته بود . او می توانست همه کمبود ها و سختی ها را پشت سر بگذارد ...



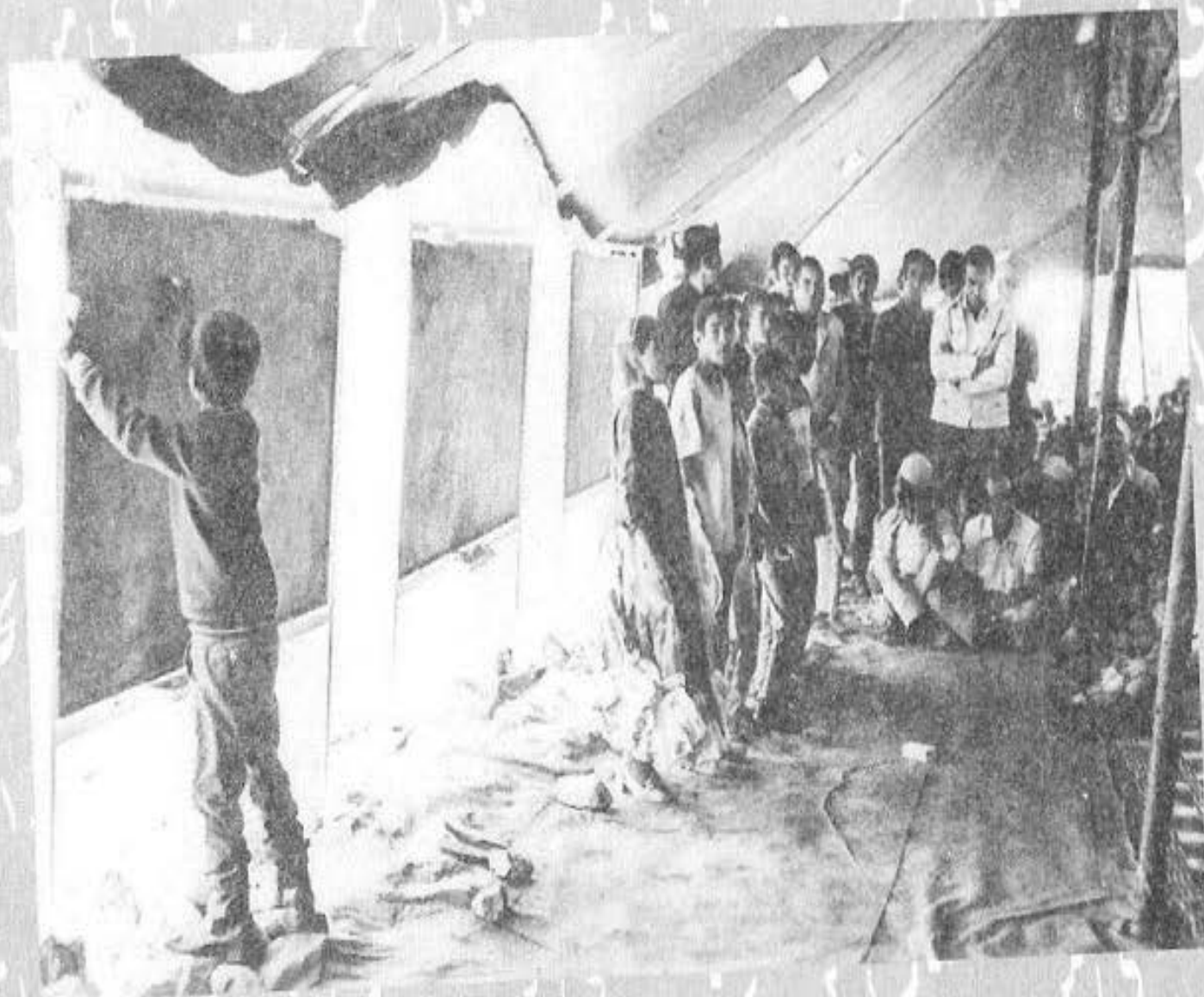


... آموزگار ایلی از ایل برخاسته بود. او می توانست همه کمبودها و سختی ها را پشت سر بگذارد...



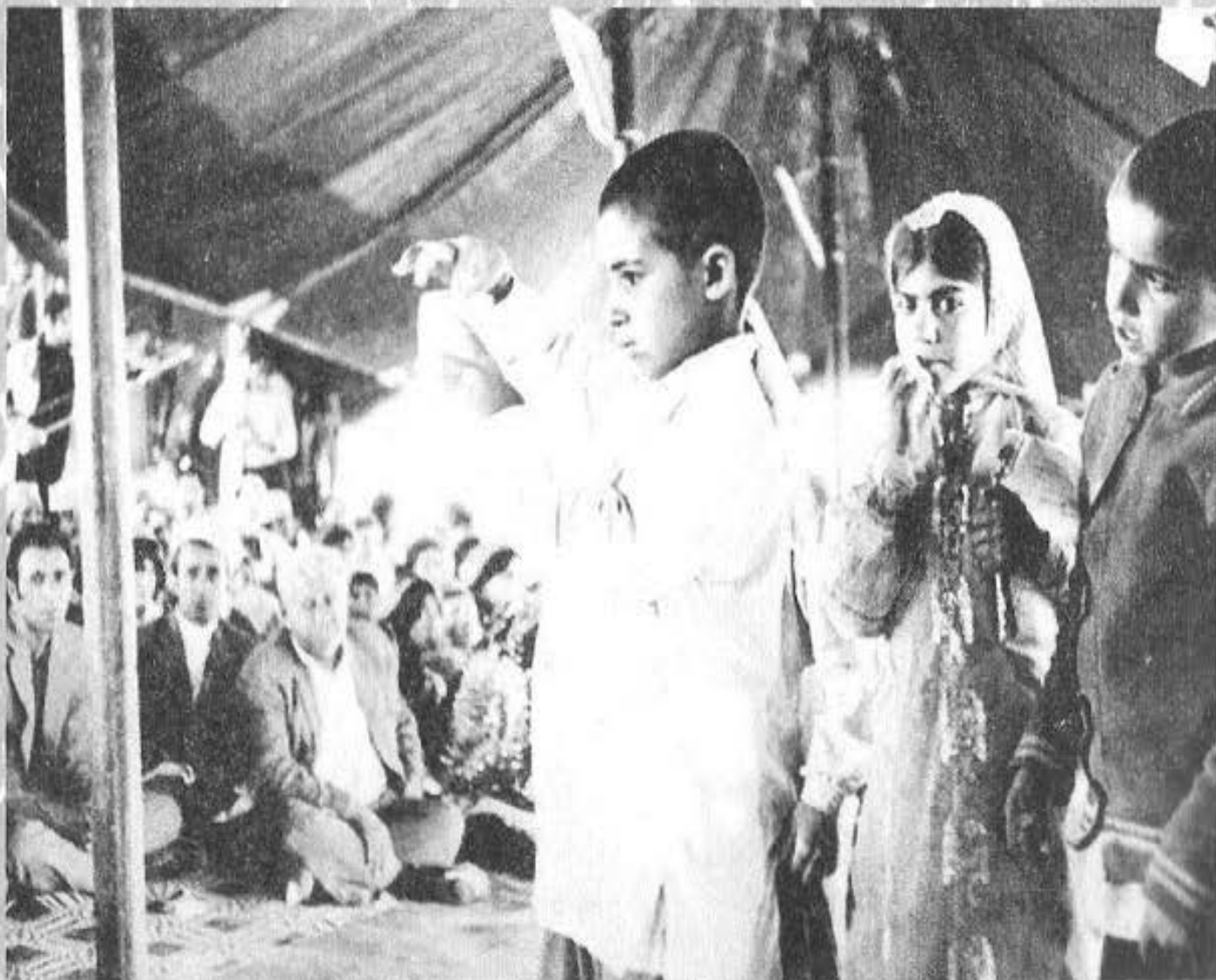


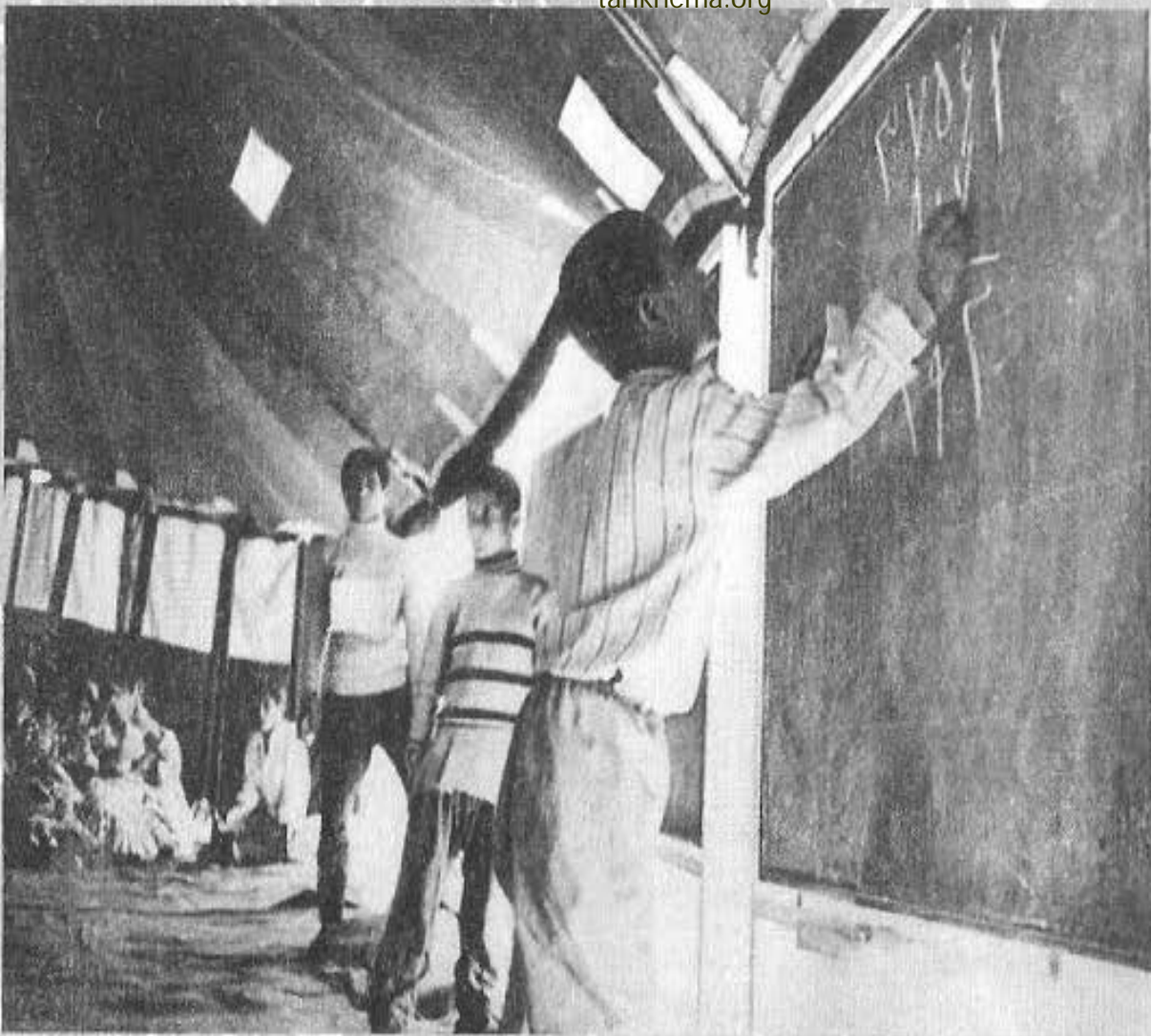
... از ترقیات متداول چشم پوشیدم و به خیال باسواد کردن بچه های عشایر افتادم...



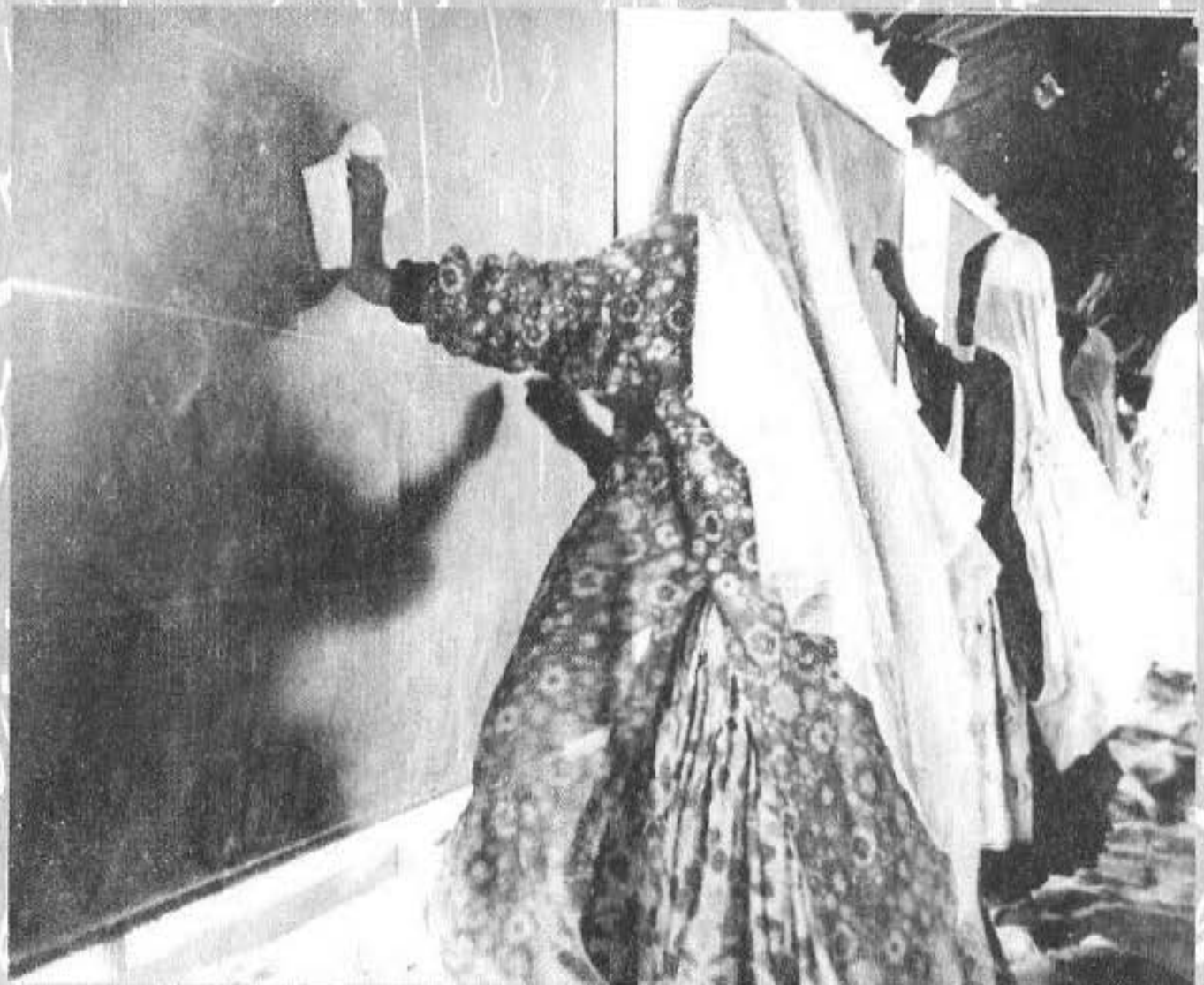


... شکی نبود که خان زاده ها می توانستند ادامه تحصیل دهند. بقیه را چکار کنیم؟ ...





... شما را به یک قیام مقدس دعوت می کنم: ((قیام برای با سواد کردن مردم ایلات))...





...مایوس نبودم . بنده اساساً اهل یاس نیستم ...

